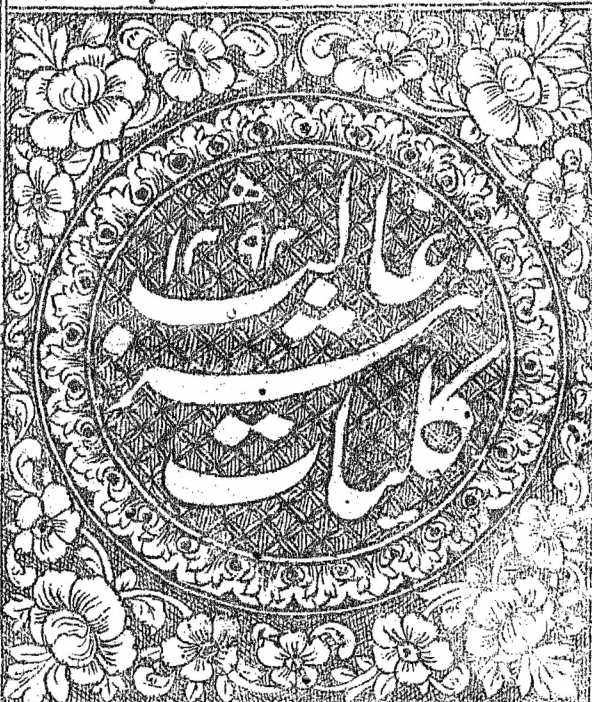


مکتوبات

مکتوبات



مکتوبات

مکتوبات

۸۹۱۵۵۱۰
۸۹۱۵۵۰۲
۱۳۲۱۴

12 JAN

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13214

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم بنمایش و اوار حیان آفرین و تمجید سالیست حضرت سید المرسلین و در پی همت
از نفوس قدس پیرنگان دین میگوید و در ناتوان خاکسایان علی بن عثمان
ابن ابی نخش خان متفکر که در ایامیکه گوشه بساط قرب غم مرحوم خردمند و دلاور الملک شایان
احمد بخش خان بهماور رستم جنگ جاوایستم و در سایه یافت آن والا پادشاه
می یافتیم هر چند از دلی بیخیزد و ز پور و ز فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات بیخیزد و ز پور سیکه شت غنفلون جوانی بود و اسباب عیش آماد گهای اقبال گفته
بود و در نهایی دولت کشاوه بزرگی چون فخر اردو که خدایش در بهشت برین جاوایستیم
و از آنوقت و جاه و کنت چنانکه در ششم با کلمه سر در و طرب بر پیش و سر گذارند
سندش در غم معا و نبود حسین برادر قدسی از جانب اسند الله خان خدایستیم

CHECKED

که در نظم و نثر چنانچه در سخنوری شهروز زمانه است از راه کثرت نوازی سری یا موزیکاری من است
و چون در میان این سخن گفتن و آن سخنور گیتا از و سوپوند قرابت بهتر است و محبت و دوست
که غایب خستاره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا نوع لطفت و مکرست نوحی و
همواره بدانش و بخشش و نهانی کردی تا اینکه حسب الالتماس من در قی چند از آداب و اقباب
و شکر ریخته خطوط و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق را به یمن
بازو بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر و تلوین خود ساختم بعد چندی که زمانه بی وفائی آغاز نمائ
و شک تفرقه در بزم مراد افکند نخست حضرتت اخوان چنانکه ای مدخله العالی بجانب کلک کشته
رنگهای شدند و نظار آن سخحال عجم نماید که شفقت پدری بلکه حجت این روی از فاضل با کاش
لمعه نور داشته ازین عالم پاید اطلیل ریل فرو گوشت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر فامور
بروناد و سردری بجای پدرت چندی از او باش تا پاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرو روزگار نا دیده بی سحر و تخلص بدولت رسیده را بنکس خود بر آوردند کارها و گروان
شد و حالها گشت و کار ملک دولت ابر گردیدن خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی را بکهنه و بدلی به جی پور بنا گامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزاره
و دصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بنیاد و آن خود از غایت شهرت بشریت حلیج ندارد و بعد آن هرگاه به جبران جنگم از جی پور
به دلی رسیدم و بکاشانه برادر و الا نشان و آموزگار صهر بان مولانا خالک و افضاله
فرو دادم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسی بهیچانه آرزو و سر انجام است
تا نه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از شردران بهایون حقیقه صورت ارقام داشت
بهمه را بنجست و الای آن خسرو اقامت سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی شهروز دیوان
چند و یکا کنم و عبادت تفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد و ادبی که نزد نیست ضمیمه ای بایم نماید
بمجموعه امکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه ایستاد خباب علی اقباب نه نشین خورده و کین

سالك سالك دانش دقيقين غلاطون علم سچا نفس سخن شناس دقيقه برن عالیشان اولاد و دان
 حكيم رضی الدین حسن خان بهادر محرمک این داعیه شد و ابراهیم ذوق افزای غارده عارض
 پسندیده خوشی پیرانه شاد کنونی برستی پیونده دل با زبان میوه محمدین خان که برین این
 نثر با بامن همین و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصحیح غنیمت گردید نیز بهای مستغنی
 بر خود و انجمنه آثار کما کار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین نمان که خدایش از عمر
 دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی سانا و غنیمت خاطر از یکی بزرگشید لاجرم
 این اراده صورت ظهور گرفت و سایر سخن شملک پنج آهنگ آهسته آهسته اول
 انقلاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و دوم مصادر و معطلات و لغات فارسی
 آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
 آهنگ چهارم خطب کتب تقارین و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
 یار بیان ساز سخن تا کلام نفیج صور طبع آوازه و ذوق این زحمت در دل منتقل بجاودان
 تازه یاد آهنگ اول در انقلاب آداب و متعلق بها حجازی روی را که برتر از اندازده
 توانائی بیانت زبان نامحرم و لغت بنوی را که شرف نفس منطقه در گرو لغت گفتار
 تا رساله لاجرم اندیشه آسمان پیوندا از مقام خویش پاچیه فرو داده سخن بریزه با فراهم می آورد
 تا بر دیانا و نادان ایشار توان کرد در سال یک فرار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
 انگار سپیده سحر پویشگر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من دین یورش
 با خجالت خطاب علم غایب تا رفتن از دیوانه لا و الملک ثواب احمد بخش خان بهادر در چشم
 دایم تپاله دنا و نهاله رفیق مکرری بر او ستوده خوی هنر عالی بخش خان بهادر هم سحر
 روزانه خست از محققیم و شبانه یکس نیمه سپیده می آیم برادر والا قدر که بیاسی جاد و تنیدی
 و شمع و شمع دشت جوی دارد از من آرزو کرد که انقلاب و آداب متعارفه رسمیه بروی نیم
 و لغات فاسد و شکسته و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران و دستور العملی موخرجا

[illegible]

آنکه فزونی از خود اندیش پذیرد و آقا و استاد و مرشد و واسطه برادران و دوستان از
 وادانی بپران و فوکان و باند کمال نپسندیده شود که این بر سه پایه را پایه‌ای بشمارست لیکن
 شرط چنانست که مختصر گوئیم و در گوئیم است از القاب پدر قبله کونین و کعبه دین
 حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت و جانی در گردن است
 بشهیم سائیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم حسان حضرت ولی نعمی و قبله
 بعد تقسیم هر سه تسلیم و کونین که پیشین است و نیز حصول خجسته و سعادت است معروض میسازد
 ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی بعد تسبیح مراتب عمر
 و انکسار و تقسیم لوازم عبودیت و فقار معروض شد ام ذوی القهر ام میسازد ایضا
 قبله جسم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گاهی تسلیم را و تقسیم را
 و دستار بندگی ساخته بعضی نامس بار یافتگان گوشه بساط فیض مناظر میسازد ایضا
 قبله تقاعدین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی محمد و می مد ظله العالی
 بتقدیم قواعد کونین و تسلیم طالع سر و دست را با وجع قبول میسازد و معروض حاجران
 محفل فیض منزل میگردد ایضا قبله کعبه کونین ولی نعمت داری حضرت ابوی محمد و می
 دام تمسک الهی ادای آداب خضوع و شوق و ابراز مرسم و نیاز را کفیل حصول سعادت
 و مبادیات ساخته بگزاشد مدعای می کشاید همین القاب و آداب بتبیین و تفسیر میسازد
 و استاد و آقا نیز توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه خاتمین حضرت پیر و مرشد
 برحق مد ظله العالی آداب کونین و تسلیم که سعادت جاوید و رهون داد ای نیست بجای آورد
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل و کعبه دل و کل
 حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت بکف پای عرش بجای آورده
 سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عاقل مقام بگزاشد مطلب می بردارد ایضا
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بفرع عرض عالی متعالی میراند ایضا مجمع فیوض نامتعالی و سبط
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مظهر الهی پادای آداب تسلیم و تقدیم قوا عظیم
 سرعت به چهار فرشته و خود را بحصول سعادت های نشأ تیرا میدوای ساخته معروفین
 باید و نیست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ رسوم و معمول است و در ضمایم
 که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در حق دراز بگیرند
 و پایه بندازی بگزارند و در پنا خطی کشند و فرزان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و نیز آن
 خط بیک گوشه به بفرع عرض عالی متعالی و بگویند دیگر میرسانند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گور ز خیرل بیاید است انجمن باید نگاشت و بنای خطاب علی القاب بهائیان باب
 جمجاه انجم سپاه سپهر بادگاه نواب گور ز خیرل بیاد و ام قباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیضسان و ام قباله ایضا نواب صاحب قبله
 خداوند خدایگان و ام قباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه و نعمت و ام قباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان و ام قباله باید و نیست
 که در عرف ضمایم فقرات خیریت نوشتن نعمت اما فقرات خیریت که در مکتوبات پر
 مرشد و استاد بکار بند نیست فقرات خیریت بعایت الهی و توجیهات نامتناهی آن
 اسید گاه و حال عقیدت گمان کوه است و سلامت و صحت ذات حمید صفات را بخواه
 انجیب و باب العظیات خوانمان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
 نیکو میگردد و سلامت فایده و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا خواهد ایضا
 منت این در که حالات ندری و در خور ادای سپاس انضال الهی است و صحت و عافیت
 خصمه ندرید امستد ایضا ندرید ایضا که غلام خیر و عافیت معروف و عافیت
 باقی بنای باب است و او همان آفریننده و پیر و مرشد و استاد و ام قباله
 این را شکر بگوید که خداوند است که این را بنیاد و عافیت و سلامت است

ذات و فرزندگی حالت جناب فیضاب را بدعا خواهان است ایضا انحال نیاز ششمال
 مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و محبت اوقات بابرکات و روزبان
 دارد ایضا بفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و جهان طرد و خیر غایت
 است امید که پیوسته نوبت محبت و سلامت مزاج مبدلک موجب سرت و محبت جهان و
 دل باشد ایضا اگر چه دلالت که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
 نوبت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
 ملاطفت این نیرنگان نیز اشکال است * از نیکی است * نوازش نامه تفقد طراز
 شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
 به پرتو در و خود جهان دل نوا گین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
 پرتو وصول خود ظل عطفوت بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطفوت رقم پرتو در و
 ارزانی داشته فرق عبودیت را فرق دان سامی گردانید ایضا عطفوت نامه ربوبیت
 مضمون بشرف و وصول خود مغز و سباهی گردانید ایضا عطفوت قسم نامه
 عنبرین شامه به پرتو در و خود سایه دست عنایت بر سر گستره ایضا عنایت نامه
 عالی ظل در و بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از چهره گردانید ایضا پرتو وصول گرامی
 عطفوت طراز طالع فرق نیاز را با وج سعادت رسانید ایضا رافت نامه
 اشفاق نگار پرتو وصول فگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا
 شفقت نامه گرامی غر ایراد ارزانی داشته مغز و فقر گردانید ایضا نوازش نامه
 سایه در و بر سر تسلیم اندخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه
 عاطفت تحریر میامن و وصول مهابات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خبت بلند
 گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
 عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار غر ایراد یافته

سرمايه سعادت کونين ارزاني داشت ايضا گرامت نامه جموديت انگين بعز و رود
 خود مغز ساخته کلاه گوشه تسليم را با وج عيون رسانيد ايضا عطوفت نامه
 گرامي رقم مهره حال بنا بر به پرتو وصول افزوده طالع بندگی را فروغ قبول بخشيد ايضا
 آنکه مرقوم خانه تفقد نگار شده بود ايضا آنکه نوکر نيز خانه مشکين رسم گرديده بود
 ايضا آنکه نگاشته کلک جنبين رقم بود ايضا آنکه زبان خانه فيض نگار حواله رفته بود
 ايضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مستحون گویا بود ايضا
 آنکه زبان خانه عجز طراز و کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ايضا آنکه رقم تفقد
 پیرایه اظهار داده بود ايضا آنکه خانه عجز نگار شرف تحریر بخشیده بود ايضا آنکه فیض
 خانه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ايضا آنکه رقم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ايضا
 آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ايضا آنکه فیض تحریر کلک عجز رقم
 جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 اینچنین داوود تحریر توان داوود است که فروغ ورود و الا نامه جان و دل انتخابی زیار سعادت
 ساخته است عمریت که کتاب ورود و گرامی نامه تفقد رقم ریاضت تنهای عقیدت کیشان
 نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمايه سعادت نگار شده است
 عرصه کفایت گشته است که بشرف ورود پرتو عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع فروخته
 است مدت مدید میگذرد که دور و عنایت نامه الاسرمایه فروغ فتحانید و خنده است عرصه را
 میگذرد که عطوفت نامه بلویت رقم سایه رحمت بفرق بندگان نینداخته است در روز است
 که بعز و در است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه باقیاب نه رسانیده است نه نامه ممتد گذشته
 است که بعز و در است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه باقیاب نه رسانیده است نه نامه ممتد گذشته
 تفقد نامه فیض انگين زبان آمدن خانه است نه زبان در دیر و کفایت ورود و الا نامه
 جنبين نامه دماغ جان را بعز و در است ساخته است نه در است کلاه گوشه و در است نامه

عظمت رقم محروم است مدنی است که بشا طو و صول نوارش نامه عنایت شامه گدسته سادت
 و مسرت نبه است بد فقر پای و عاییه که در خانه مکاتبات نویسد و درین جماعه
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حد ادب به کفایت میکند برای اقل البته
 ضرورت به آفتاب دولت و اقبال نمایان و در خشان باد به آفتاب دولت اقبال
 از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد به اقبال دولت و اقبال حب و دامن بها جاده جلال
 بیخیزان باد بطل رافت و عنایت بر رفیق فردیان علی الدوام بیو ط باد بدین گونه
 با ستاد و مرشد نیز اگر خواهند چنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
 انگن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آفتاب بهیچ رایت نظرات
 در جهان بستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد به صبح مرا و خندان آفتاب
 اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبهه خدایگانی شاعت
 باد به سبب اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به مثال شاد
 جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و اقبال همواره به پیش و عیا
 جاه و جلال باد به جلوه فتح و ظفر و آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیگر انگه
 بعد از این آداب و انقباب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
 نگارش میرود پوشیده میاید که در میان احباب مراسلات متفاوت است
 مجلا القاب با نکاشته می آید هر که در نحو حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و مشفق بر مهربان میگرد و مفرمای مخلصان
 بیک مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان خسامه
 هرون رحمت گویند در سر کار راجه بخت پور در زبان قدیم نشی بود از عالم پوش و تبیین
 بعد مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نکاشت و در عویمای بلیند و فن انشا
 داشت قصداً از راجه باد دل بکره و خد است انشا بدگیری تفویض نمودن می متزول

خونهای خود و با خود رویا میزد تا گمراشتی بر جانش نهد و باز او را شکسته عهد ناگاه روزی اتفاق چنان افتاد که فتنی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه باباویزی بود نوشت چون خواندن دست کرد و سرنامه برگاشت فتنی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد و راجه این ادا بدگمان شد اما تو چشمی میان نیارد بعد بر هم زد و آن هنگامه بزم فتنی معزول را و خلوت خواند و باعث آن ادای پرسید فتنی بعد ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بدگان پرورده نعمت و مهر خواهد و لقمه تازه آینه گان را انبیا قدر پاسبان نمک و حبس رونق سرکار چه خواهد بود خلاصین مردم اول قلم که از زبان جبرائیل آمد حق نمک نگاه ندارند و خیال قافی خود و خویش این فتنی تازه بطلان سوز که حضور بهر او بیچو و تنظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال یاسید اندازد هر بیان بهای کوچک نوشته حال آنکه من بمهراده تقطیع او را صهربان بجای کلان می کشاتم اکنون که تفاوت و تنظیم که عبارت از تبدیلی های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد پذیرد و رخسار او برای سرکاری نخواهد بود و راجه بر شفت نوشی حال را طلب داشت و عتاب کرد و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان می نوشته باشند بهای کوچک بر نگاری همانا میخواهی که دوستان ما را احد و گردانی قصه مختصر او را براند و فتنی قدیم را بنواخت

فاعتبر و یا اهل الالبصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازندان را باطلان بعد احتجاج تخلف سلام و نیاز شرح کنای گرامی موصلت و اذالمست مرفوع رای طفت مقتضای گردانیده می آید ایضا میر صاحب شفق مهربان که مفرمای مخلصان سلام الله علیهم بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش شتیاق از اعمازه افزون میشود غمی نیز میگردد ایضا خانصاحب شفق و کرم الطاف نشان از راه حقانیتش تمام داد و تمام بخشش

آرزوی ملاقات مسرت آیات که افونی طافت حرف و ایام فتنی در وقت خواب

ایضا خانصاحب شفق نشان از راه حقانیتش تمام داد و تمام بخشش

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه و کار پردازنی تحریریکی انضیر و اندکی از بسیار شرح
 کرده آید یا چنانچه از احوال و بوجوبان ضمیر حق پذیر کرده با قلم مدعا میگرداند ایضا خانصاحب شوق
 مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و کثوف ضمیر شوق نیز
 ایضا خانصاحب سبیل المناقب ظهر شفاق فراوان دعا و عیالیه بعد از لوازم و عرض مراتب
 آنرو مندری گدای موصالت کثیر الافادت معروض است ایضا ضیای گردانیده می آید ایضا
 خانصاحب شفیق عطاوت فرمای نیاز مندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
 التماس میرود ایضا خانصاحب الامتاع بجم الامتنان شفاق فرمای نیاز مندان
 دامن رفته بعد اظهار مراتب نیاز و هوا خواهی که خلاصه مکذوبات خاطر مودت مظهر است
 بکبرایش مدعا ضروری الاطاری می پردازد ایضا خانصاحب شوق و مکرم مظهر عنایت اتم
 سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرانی بی پایان است لاجرم هر دو را
 بوجه این ضمائر طریفین گفته شده است قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصاحب
 شفاق فرموده خوبیهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مننون الاسلام
 و اظهار مرهم شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریم طالب می پردازد ایضا خانصاحب
 مشفق شوق که مفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام و ولت پیام و کجایش تنهای سنگ
 موصالت که برتر از دوستی حوصله تحریر و تقریر است کثوف را می سامی باد ایضا خانصاحب
 شفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور و بدین بساط تکلفات رسمی فی خامه را ساز
 آهنگ مدعا میگرداند ایضا بهار باغ و داد آفتاب رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
 مناصب سلمه الله تعالی تصور رنگینی های بهار اخلاق نشا طاف گلشن است و نفس بهر در
 مجورزی آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیر سپید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا بدین
 و تا کجا شریب برزده دل توان نخت لاجرم ازین ضایعها گل اظهار تحیده غنچه مدعا را تا یک نیم
 شگفتی میدهد ایضا بهار گلستان مروت و رونق گلزار فتوت خانصاحب عیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چنی خیابان تنای هو صلت گلکشت فضا چنی چنان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مد عار طره دستار تحریر بسیار فقرات خیریت
بغیر بعضی الفاظ بهمانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رفته و خامه
میگرد و اینها نیست این در آن خیرت های طریفین حاصل است شکوه بدگاه جهان فرین که گمانه
حالات هرگز بقوش عافیت و محبت فرین است اینجا مجاری حالات خلاص بفضل انوری
عافیت مطلوب است و اخبار این آن که مفر ما همواره مسئول مطلوب اینجا هم که عنوان
اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری دعا
خواسته می آید اینجا نیز که اوقات حیات مستعاجی که آفریننده زمان بخواسته است
نیکی و میگرد و مقرر و سلامت ذات و نرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان دل می پرورد اینجا شکر خدا که از کوهی حالات خود پیوسته و شکر خدا تر زبان است
و محبت اوقات حیات همواره از جناب او تعالی شانه خوانان اینجا شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و بهستان اجویات اینجا
هزاران هزار تایش نخلند گلستان آفرینش را که گلزار حیات و کمال انگینی دوست خیال
در بهارستان نوید شکفتگی های گل اخبار اجبا وقف گلچینی است اینجا گل های شکو و سپاس
نذر صد لایه پیری ایجاد که گل عافیت رنگین دل از اخبار این سلامت اجباب بهار آفرین است
و یک فقرات وصول مکاتیب اجبا و ما تعلق بهاید التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود
نخستین پیمان دل محبت منزل را بر نیمی نشاط گردانید اینجا هم که در حالات طایفه و جلیل
افروخته دیده و دل را نوید و بر بی اندازه عطا فرموده اینجا هم که عطا فرموده وصول است
شمول آورده و بر سندی های از اندازه افزون و درانی و شست اینجا هم که در و در و گمان تم
نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صمدین شکفتگی و طایفه و دماغ جان اینک است گمانی
نشاط بنید و اینجا و در و رنگین باشد شکفتگی و حصول که در این گمان که در این گمان

و بهار بهتر از این دفعه خزان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه مودت نگار مودت و رود و خوار
 سربازی خیال را و جوش بهار چید و نظاره را به مشاوه بیاض آن رنگین نامه صبح قیبال از
 شش جبت و سید ایضا مودت نامه الطاف مضمون و رود و آورد و دل را به پیش از پیش
 مریهون عنایت یاده آوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی و وصول نمود و دل از
 مشاوه آن بطاق ابروی بهر سطر ساغر انبساط پیچید ایضا نامه مینت رقم به نشاط
 و رود و دل را مضمون چشم گراید و سواد حروف و سطرش چشم جهان را بهر سطر مریهون
 ایضا استعاج و حصول نتیجه سامی و الشرح و رود و مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار
 مشکل که در هزار نامه نیز بیابان رسد این دو جهان آفرین باین یاده و میرا سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سواد حروف و سطرش از آئینه خاطر و رود و وصول
 طرب را و نظر خاصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از آئینه خاطر
 بلکه هر حرفش باطنی گفتنی خاطر انسانی بود و بهار و وصول گل کرده بیاضش بی اندازه مریهون
 وقت دل آتش و شعل ساخت ایضا تعویذ بازوی خلاص صفتی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست پر و شد آینه تمنا رسیده آمده بود و بداد مشتاقان رسید و خاطر را از ایند خزان
 و ملال نبات بخش ایضا و رود و محبت نامه بهر دفعه عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل الجوا بر ششم جان گریه ایضا و مریهون نامه سرتی که در قیاس
 نگنجد آرد و خاطر مشتاق و دست و دل را پیش از پیش خرسندی بهر رسید ایضا
 لطف و رود و لوزان نامه نقش طرب بهر دفعه خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات را
 خوشنود و گریه و یک آنکه نوک خائمه مودت رقم و آورده بود و آنکه از نوک کلک محبت رسم
 برودن تراویده بود آنکه از کلک شکین رسم ریخته بود آنکه ریخته نوک خائمه لطف طراز بود
 آنکه برودن تراویده خائمه سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انظار یافته بود آنکه
 و صفت آبا و تحریر جوابان بیان داشت آنکه زبان خائمه و گنگا پر و از تحریر داشت آنکه

قلم تحت رقم رنگ اعلام رنجیه بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه سرخانم مهربانی
 نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خانم رفعت طراز علم تحریر این محشی بر افراشته بود
 آنکه بسیار صفتی تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون
 داده بود آنکه رقم کرده قلم شکین رقم بود آنکه نوکر زخانم گیانگی طراز بود دیگر آنکه دلکشات
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لا یفنی عن الطبع
 السلیع نیست که در دو جسته نامه بفروغ عنوان دیده دول ساقور و سرور به بخشیده است
 و سوادش کحل انجوا هر چشم جان نگر دیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه با فروغ طالع
 نشاط داده است به فرست که دوستان صمیمی را بتحریر قلم خلعت ضامن یاد نیاید و ده اند
 مدتی است که نسیم و در زمین نامه های بهار آئین بر فضائی گلشن و لاسی چمنان فرزیده است
 روزها میگردد که چشم او نظار به جمال حروف مطهر مهربانی نامه متعینیت به عرصه روز
 میگردد و زمان مهتر میرود که صبح و دو محالف خلعت طراز از مشرق تنطاریه و سیده
 است و شب و یخو ناگافی و محرومی به پایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و جلول
 برست نامه ها آشنا و شاد بشنا و جلوه گاه گاه شوق پرده کشانیت به ویرست که عنوان
 صحیفه های مودت رقم انگشت شوق و نگاشته است به عمریت که گناه شوق گل از خیابان
 عنوان رنگین نامه های و دو انکار پیچیده است به مدت دید میرود که مخلص خود را با رسال قیمه
 مکنون الطاف ناساخته اند به عرصه تعب منقضي میشود که خانه مودت نگار بدینوازی
 مخلصان نه پوزخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تسلیم نوید شکفتنی کلمای احوال جولگاه
 بهار ناساخته به ویرست که دست و قلم را بجا طر حوئی احباب نگاشته اند نقش عیائی شجر
 و لهای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوخته سفید
 و دل بی نسیم و در قلم از شکفتنی ناسیده است به عرصه است که چشم مشاق لب و او غنیم
 نامه های تو در قلم آشنانیت به روزها گذشته و میگردد که خاطر از رسیدن خبر متناهی

و بهر آهنگ از این بدفعه خندان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه بودت نگار به سرت و رود خود
 سرایای خیال را در جوش بهایچید و نظاره را به شادمانه بیاض آن رنگین نامه صبح قیاس از
 شش جیت و سید ایضا بودت نامه الطاف مضمون درود آورد و دل را پیش از پیش
 مریون عنایت یاد آوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 مشاهده آن بطاق ابروی به سطر سحر انبساط پیچید و ایضا مفاد صفت رقم به نشاط
 و رود خود دل را مینویسند که ایند و سواد حروف و سطوح چشم جان را به سطر مهر و سبک
 ایضا استعاج وصول نموده سامی و انشراح و رود و مکاتبه گرامی بدان اندازه است که باز نگار
 مشکل که درین زمانه غیر بیان رسد ایند و جملین آفرین باین یاد آور میا سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سطر و خود رنگ طلال از آئینه خاطر زود و در صورت
 طرب را در نظر خلاصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در سطرش از دلتوازیها مضمون
 بلکه بهر شش بر سطر کنگر خاطر انشوی بود و بهار و دل گل کرده بشاشت بی اندازه مبرشت
 و قفص دل آتش و منزل ساخت ایضا تقوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برداشته انتظار رسیده آمده بود و بداد مشتاقان رسیده و خاطر از این خبر
 و طلال نبات بخش ایضا و در و محبت نامه بهر غوغا و غوغا و دیده را نور و دل را سرور
 بخشیده و اویش کل الجوا بهر چشم جان گردید ایضا و معمول مهربانی نامه سرتی که قیاس
 نگنجد آرد و خاطر مشتاق و شست و دل را پیش از پیش خبر سندی بهر رسید ایضا
 لطف و رود و نواز نامه نقش طرب بهر غوغا خاطر کشیده و دل بر ریانت خوشی حالات
 خوش شود که دید و یک آنکه نوک خانه نو است رقم در آورده بود و آنکه از نوک کلک محبت رسم
 بر وزن تراویده بود آنکه از کلک شکرین رسم نخیه بود آنکه نخیه نوک خانه لطف طرا بود
 آنکه بر وزن تراویده خانه سطر از بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوه انبساط یافته بود آنکه
 و صفت آبا و تحریروالان میان دشت آنکه زبان خانه و نگار پیر و از تحریروالان دشت آنکه

تکمیل حجت رقم رنگ اعلام رنجیه بود آنکه مرقوم کلام گوهر ملک بود آنکه سر خاتم مهربانی
 نگار نوای افشار این مدعا داشت آنکه خاتم فقط طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
 آنکه بدست یاری صقیل تجرید و اندام داشت آنکه از افق تجرید جلوه طلوع اعلام برون
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر خاتم کجای طراز بود دیگر آنکه دیبکایت
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع
 السلیع مریست که در دو حجت نامیه بفرغ عنوان دیده دل را نور و سرور بخشیده است
 و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزی است که رنگ و رود مهربانی نامیه بفرغ طالع
 نشاط داده است به ویرست که دوستان صمیمی را بخریر قائم خلعت ضامن یاد نیاید و زده اند
 مدتی است که نسیم در دنگین نامیه های بهار آیدین بر فضائی گلشن دلهای طبعان نور زیده است
 روزی میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهربانی نامیه متمتع نیست به عرصه دراز
 میگذرد و زمان میبرد و در که صبح و در و حوائف خلعت طراز از مشرق تنهار نه دمیده
 است و شب و بجز ناگانی و محرومی پایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و مول
 برست نامیه با آشنای و شاد بینا و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشاغت به ویرست که عنوان
 صحیفه های مودت رقم بگشت شوق و انگشته است به ویرست که نگاه شوق گل از نیلایان
 عنوان رنگین نامیه های و داد و کار پیچیده است به ویرست که مخلص خود را بایصال قیمته
 ممنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبید منقضي میشود که خاتم مودت بخار بدلتوازی
 بخصایان نپروخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید شکفتگی گلای احوال جولگاه
 بهار نساخته به ویرست که دست و قلم را بخاطر حوئی اجباب نگاشته اند نقش بنیادی بنی
 و لهای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامیه چون صحیفه بنانوشته پیچیده
 و دل بی نسیم در و در قائم از شکفتگی نا امید است به عرصه است که چشم مشتاق بسو او غم
 نامیه های تو در رقم آشنایت به روزگار گذشته و میگذرد که طراز نارسیدن خیرت بهار

نشویش و فعل دل از جوش فطران در آتش است به مدت باگشت که غنیمت دل نسیم درود
 سخاوتی به گفته نه گشت به روزگار است که دل از نارسیدن رفاقم خلعت طراز در کشمش بتیابی
 گوش خیال از خانه سوخت آرزو مند صریح است به ویرت که بار سال اس سال عطف شمع
 و انبساط بر و مشتاقان کشاده اند به عجز است که آتش شوق را به هم ارسال مکاتبات صفت آیات
 فرو نه نشانده اند به ویرت که دل جوای اخبار اختیار آن مجموعه صریحی و چشم در پیش سواد
 نامی نامه ها و عین گزینی است فقر است و دیگر که در خانه نامه های احباب رسم تحریر نیست
 بهر اشدشت از عین غنایت آنکه تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی نامه های بهر صریح
 رقم چشم مشتاق را نقد و عمارت گزاری بهر صریح باشد بهر صریح که از صریحی بهر صریح
 یاد آورده و نشان باشند بهر صریح که پیوسته تاریخ حجاب مفارقت مخلص را بهر صریح
 و شایق فریاد خاطر دارند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی نامه های بهر صریح
 نگردد و صریحی که از صریح نامه ها دارند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 بهر صریح که از صریح نامه ها دارند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 احباب ما و بهر صریح که از صریح نامه ها دارند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 لائق این دیار شادان و ممنون احسان دارند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 که این نامه های دل نظر میفرموده باشند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 آبی بر آتش انتظار بهر صریح باشند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 حصول صریح لقای روح افزا بهر صریح باشند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 تنها باشند بهر صریح باشند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 خلعت نامه های بهر صریح باشند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی
 تا آتش فروغ بنیاست اول برادران و فرزندان باشند تا آتش فروغ بنیاست که در صریح
 زنده بهر صریح باشند بهر صریح که تا حصول زمان مصلحت بهر صریحی

بدین طرز میتوان بجا داشت: برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله دعا بعد دعوت
 فرید حیات و تزیین و حیات مفرح ضمیر سعادت بخیر باد و برادر اگر می‌تواند فرخنده از جان بگوید
 تیر خاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود برای سعادت اتمام نکته
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدح و بعد اظهار شوق و دیدار محبت آثار واضح
 خاطر عاقل باد و برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو اما آن خط اندک بعد شرح تمناهای
 الهامی فرحت افزا واضح و واضح باد و برادر اگر می‌تواند محبت دیدار سعادت نشان اقبال آثار محبت
 از عمر و دولت بر فور و آید بعد در آن شوق طاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
 نیست در هر خط و کلمه نماز سیرین خطوط و یا متعلق بهاد و کتابت خردان چه فرزند و چه برادر
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقباب فرزندان آن محبت
 نوشته را یکبار یکبار بنویسد و از فرزندان و سعادتمند طالع بعد دعای طالع و دعای دولت و دعای
 معلوم نمایند و نوشته است بجا جان سعادت و اقبال نشان مدح و بعد شوق دیدار که بیش از پیش
 مکشوف باد و بر فور و آید بعد سعادت و اقبال آثار زاده عمره بعد دعای طالع و دعای معلوم باد
 نوشته و بر فور و آید بعد سعادت و اقبال نشان مدح و بعد شوق دیدار که بیش از پیش
 دعای محبت و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت است و دعای
 ایشان مطلوب است که در آنکه عالم تا دم آخر بگوید و خیر و عافیت آن نوشته است و از جانب الهی
 معلوم است که روزی ناچار خیریت عنوان است و دعا که است و دعای آن که می‌تواند
 بر زبان شکرت که در صفی احوال خود در مقام عافیت بنویسم و خیر و عافیت آن نوشته باد و راسته از شما
 خواهان شکرت که اگر خیر و عافیت آن نوشته شد و در دعای خود شود و دعا که می‌تواند
 بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب است که کتابت نموده
 و دعا را فرموده اند و خط محبت و دعای آورده و دل را بدین یافت نکونی حال ایشان در کرد
 بگویند فرحت مطلوب و عین نگارانی دل رسیده و دیده را روشن نموده و آگاهی که بمانند

خیریت نامه فرحت رقم و رود نمود جان را از دست داد و در طرب سیر کرد و کشتا و نامه و خوشنویان
 رسید و مژده خوشی و خرمی آن بر خور و آریانید به خیریت نامه رنگ رود خیریت و دل از دست
 خیریت ایشان گل گل گفت به خط فرحت منطاطه و رنگ نشا طوطیه بر و دل آورد به مکتوب
 مسرت اسلوب در عین نگار اینها سیر و خاطر را پیش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعاد
 نجسته رقم نور و خوشی خاطر ایشان را جمیت و دل حزین با سر و فرحت و او به هر ساله سیر
 چون خبر عاقبتی بود به طالع اش مسرت بسیار فرام آید و دل از تنفره انتظار ربانی فیت و دیگر آنکه
 و به غیر تحریر آورده بودند آنکه بر خاسته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر کرده اند
 آنکه مرقوم بودند آنکه قلم سعادت آورده اند آنکه بخیریت خاصه سعادت نگار بودند آنکه تحریر کرده
 آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بودند آنکه قلمی بودند و دیگر نگاشته خطوط نیز از سیرین خطوط
 انقباض و انقباض و اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که فرستادن خیریت نامه ای
 نقل و از دیدن آن روزهاست که خط فرحت منطاطه سیر و غیر و عاقبت ایشان معلوم نگردد
 و قلمی است که در و سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگاشته به از ویران سیرین قلمی
 ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
 ویران است که به غیر از کلک ایشان حرفی بیرون نترانیده است ندانم در چه اوقات قلم
 میکنند و قلمی است که سیرین نامه پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
 و رنگار است که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نامه سیرین خطوط جرم نامه بر است
 یا فی الحقیقه و نقل آن جز تران جان است و روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب بسیار
 و احوال خیریت ایشان معلوم نمیکرد و دل رین خطوط اب و خاطر اسیر هیچ و تاب است و از
 روزهای دراز نامه سیرین خطوط ایشان حبه و شکیب از دل روده است و جان را در کش
 و اتم قلم و آورده به عرصه دور دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن نگشت
 و در به طرب بر پاره کاغذ رقم زدن نه آنقدر روشن است که آدمی در آن در مانده و با آوردن این

نخواهند بدست یابست که باره کاغذی نفرستاده اند و از حضرت خود آگهی نداده اند و روزی که خاطر اندر رسیدن خطوط آن طرف پشیمان دل حیران طرز کمال قلمیاسی ایشان است و فقرات دیگر و خاتمه مکاتیب این مردم به زیاده دعا و الدعاء و السلام اما فقره دعائیه بی الفاظ مغلق نبوسند به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسیم پیش ازین چه نویسیم به زیاده عمر باد و عمر دولت زیاده باد و زیاده عمره عمره شبها بفرخی روز باد و سعادت روز افزون روز باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام محبت مدام باد و خوشدست روز افزون باد و سرآمد عاصی ارسال خطوط بدین روش تم می توان کرد و لازمه سعادت و تنهایی آنکه همواره بارسال خطوط خاص و مشتاق را در روز انداخته باید که پوسته پنجانبه و زیاده و دوخته بنامه یاد میکردند و خرسندی خاطر داشت که همواره نویسان خیرتیا باشند باید که در ارقام رتقایم تغافل نگردد و جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل و در تحریر نامه رواندارند مستلزم رضای جوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند و دیگر در انقلاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر یک نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و کلمات و چنین عبارتها نکند و در اعتقاد و دوستان سلمه بعد بشوق واضح باد و مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهور باد و گرامی قاری فلانی بعافیت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان و علا به عافیت بوده بدانند و تنور و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه شجاعت و دستگاه فلانی محفوظ باشند و سقندر اخذ دست فلانی اسید و رعایت بوده بدانند و خیرخواه نیاب اندیش فلانی اسید و راه بوده بدانند و هر اسلمه رسید احوالی معلوم گردید و مکاتیب هر سلمه رسید بجز حالات گردید و عرضی سلمه از نظر گذشت کوائف و موضوعه معلوم گشت و بهر حال درین رعایت تم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتیب و هر اسلمه برای کسی است که در میان دوستان اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه اقبالشان باشند و بعضی سلمه

برای متذکران خیرخواهان و نیک اندیشان است و یکدرباب تعزیت نهیت و اول آنکه
 تعزیت مختصر یک مقدمه است یعنی مائتم برسی امامت آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
 و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
 خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و پایداری
 سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین آیات شریف
 که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع نسیا طارو است واقعه جلگه از غلانی برق انداز
 بر خرمن صبر تاب سخت که در دوا جان گرد از دل بگنجیت درینا که در گنج خانه در هر فرصت
 اقامت نیست و از چنگ یادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند نشتر است
 جزو و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بقبولیم باید کرد و خود
 دستوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمک غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
 جاوید و خستگان غم و روز را در غم بگنجی بر جنت نهد ایضا ساخته بوش را با و حادثه اندوه
 افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بزرگ جان ناتوان فرو برد و گویان
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حتی لایهوت جز ذات واجب الوجود و عالم امکان
 کسیت زندها بر سر شمشیر جمل المیتین چه برکت نهند و فرمان خداوندی را بنده دار گردن
 نهند بروج آن سالک مسالک عدم را بقا کج و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از عیال
 باز داشته بکسیر مرآت بپایانید ایضا خبر کرد و رت اثر رحلت فلانی سامعه گرا کردید
 دل را مالال اندوه گردانید و هجوم غم از راه راه با هم رسانید دل تاب این داغ و فسخ
 اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر استوار
 نیست و این حیات چند روزه پائیزی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
 از دست چه آید اگر دل بنام اوست نه بندد از موهم و مائتم چه کشاید خزع و فزع را باعث آرد
 خود و بانیان از این خالق و مستطیع صابر است و زینک انفس فی القیاموت راجع نمیده

برضار آگهی راضی باشند ایضا غنا سه که حاوی خبر به آغاز بایستی متن غلامی بود و بعد از
 بر دل بخت چشم ازین غصه اگر خون گیرد دست و دل از تابش این داغ اگر بگذارد بجاست پیدا
 که بچکس با قضا نتوان آوخت مع کس را نداده اند دوات سلمی نه لاجرم بعبر گیرند
 و در من رضا از کف نگران بگرید و زاری سود ندارد و بی تابانی و شست می آرد و بقیه مختصر بدین
 طرز و روش باید نگاشت اما در تنبیه باید که از الفاظ سوحش و نکوهش پرهیزند و تنبیه تکرار
 فرزند و تنبیه ملوی و تنبیه صحت و تنبیه فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تنبیه
 تکرار فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان جنبشگی عنوان که خنده بالهها همچو گل
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل زمینی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال مشام جان
 بیوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم در و این عطر عینی را بران معدن لطیف و گرم سبک
 و نهاییون گرداند و آن شکره الفوا را بر لبهای ریسنا و در سپار کیمیا و طوبی و قمر و درین
 ایام میمنت فرجام که کوب مراد از عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نو نهال
 اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو شیرین بختیاری را بران
 که سرفرای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مروی را به نظاره تلخ این شکل فرخنده
 نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشند و بی منت را بران جهان
 سپاس که فرج لطیف و تنزیل را از دواخانه رحمت عام عظیم صحت ارزانی و شست و بوی
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صندل ضمیر احباب نگاشت و تهلیل است اضافه به نصب خبر
 بجهت انرا ضافه نصب و ترقی مراتب آن جلیل الناقب با جان شتاق آن کرد که بسیار
 بگلستان کند ایند کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات مقوده و حقایق
 را براتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه میخیزد و مستقیمین زمزمه میخیزد
 که حقیقت معادراتان بی پرده گرد و شکل و وین زمزمه بشمار معادرات فارسی میخوانند
 سی وین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول است

آنرا که بود درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم معراج عام به آسان بنود کشتاش پاسبان
 ز نهانگر دی بگوئی بنام به نظر گیان را بنوی تا نشان شود که در هر دو بی نوشته وادی گفتار
 تعالی نیمه دیوانه نیمه پوشیار را بفر اخصای سخن که صدره میبوده اوست ناگاه بکنا بر چو یک
 بسنگ آندازده پای و نا توان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه بر خد بن سید کردی و از نقشه ملی
 سینه بر نهیم کشتادی اکنون که بدین تکی پاش از پیش رفت تا بنجد که فرمانده گوسته دم است
 می سنج کشته رومی شستن و بطرف آن گروه طلسمی بیاریم که بستان زمین شود که چون ق
 می و طینت را بهر چ گلبن او را بخار ریشه در خاک نه و دو دخانی ناستوار که هر دیوار که دران
 ریگستان کشته اندیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین امیر من جایی بنزد سنبل و
 ریحان را چه روز باز در منظر و ایوان را که ام با زمانه بیگانه و آشتاگرد آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت از من بخیار زه ذوق کشتایش کند و من دران گوشه به بالا بردن
 کار این است لا و پای بند را ز گوئی عالم لاهوت را با گوئی رسوایی ناسوتیان چه آئینش
 و حله باف حوران معنی را بفر سوده منطمانی صورتیان چه پیوندانش آنموزی خجسته برادر برزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و بهار این گفتار سخن بایدم برآ
 دانش جوی خون گرم بر پیش از و آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گوئی پالوده مغر و مغرور
 پالودگی چون غمی بر روان اندازد این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این چکا
 فکر بای فریج مرار سید و سیکشیدن و غزل سرودن و آزاد لیستن و حلقه بر دول زدن
 نه خون خورون و بوستان کشتون دول تنگ بودن و به بند زبان افتادن اندازد صاف جی
 فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که نادر کار من کردند پاسا و توانین رفتی از من بر دزد و زباز
 بنا خوش گفتار کشتون و اماندگی بنار و دونا که گری بیال که از پیشتر وان به پویشی برده چنین
 قدرگاه پس ان زوی آورد هر چند به غمخواری و افسان قافله و وسه گام پس رفتن و آزرده
 پایا به پاسبان کاشش سوس بر روی باز نیار و لیکن چون در روشن روشن محمد جانتا

که چون منش را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتگی و از خون پوی نیستد غم آن دارم که ناچار درین
 رفتار به تنگ بودوشی و عطار و گردن بایدم بنادیدی بی این نه جای و تشنگی ست بخواه زدی یا و نگار
 اگر نشاند که دم چه اندرین نامز اگر شمه که محبت برین گذاشت هم بهین خواهش برادر وانی گرفت
 و هم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پاریسی امر فری نیست که آن آواره پاره توان
 و سپاره را بقاعده از تو اعد عرقی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دران پنجنگار
 این را ادا نمودگار که دم کز شمه فرامیگفتند و گوهر پیدایی این را زار که دم ترا زوی سختند بگوهر و زار
 پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دبستان مانند پشت و دران فرخنده که کشور پیر شکان نبودند
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان سپید و انان
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و چنین کارهای نمایان چگونه ساخته می
 و این ستر که بسپهر بکدام گفتار و وانی می یافت **فصل ششم** که از رایت شایان عدم برچیده شد
 بعوض خامه گنجینه نشانم دادند بهر چه از دستگیر پارس سیاه بودند تا بنالم هم از آن جمله زبانه
 دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین منوال و افروختن
 دار و گویم فرنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دلقین آئینها باز نموده اند مرا چه بران
 که پیوده سخن دراز کنم و ناخوش و ناخوش پرده باز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انورجی
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شهور پر شود فرنگ نامهای کهن
 بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با پیر و پهنده راز جز آنقدر نیست که درین آهنگ
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدری چند و مصلحی چند و لنتی چند بر روی هم
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگارنده این سفینه بشاوه اداسه نگارش پا لوده گویان شکفت زار
 نیستد و بخرام خامه که در بیان آلوده میانان کج رود و فریب نخورد و لیکن چون در سر آغاز
 هر سخن از نشودن فرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مهسا در خلافت قاعده نوشتن
 بخشی می آرم و ناگه در گره نشود سخن بخت سخت نیگزیدم و انودگی قواعد را ضامن نیز فیه التمام

آن نکرده اسم که پیش مصدر و مصلح و لغت ناکفته نماندن خود آنچه بر این نرسانست قلم می سپرم
هر آینه که درین جریده مذکور نگردد از کس جریده با جویند و هر مصدری که درین هیچ پیدا نی نداشت
چون نشنوندیم بدین نمودار یا پاره پاره بشنوند یا رب نگارنده از زبان خرو و گیران است گماند و
آموزنده از سنال آگهی بر خور دار با و بدان ای هو شمن در انشخ خداوند که ما اندرین زمره مشر
پاری را بشش دستور می کنیم و در انشخ مجموع افعال و اسما را بسته بدان سیداریم و آن
شش دستور که اندیشه بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گذارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین پیش
پیدی آید و ما این را جدا جدا باز گویم و هر نمودار را به نکته تغییر کنیم فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدری است ساری و جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی
وجود آید و اسما را خبریه پیشتر گری پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازم ذات مصدر است از مصدر را بگفتند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی باشند
ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی یا
شاید متکی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یا دال است یا تا حرکت و نه و بهای نمود
زبند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران یا گلی یا
کم از مصدر نیار و قه چون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود نشا پیدائی فرادان افعال است
و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روشن
آن نیست که هر زنی را که بدال پیوسته است از دال بکشند و بحکات کسری بنون زبند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحکات نشو
خیزد و بهای میزد و زبند چون کننده از کند و گوینده از گویند نکته امر از مضارع
خیزد و بهای آن نون دال است و پس چون کن از کند و گوید از گوید

همدین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تختانی باشد تلفظ آن بی یای تختانی
نیز سهو است چنانکه گوئی گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در خور گفتن
و کردنی معنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد است که بی آنش حرفی دیگر دم از
مصدری زند چون کرد مبنی کردار و گفت مبنی گفتار نکته اسم مفعول مبنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده مبنی کرد و گفته مبنی گفت و مبنی تجا و از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است مبنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آند بیا
نام برآورد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری است که در الابدانچه سهو است
نکته اسم فاعل مبنی گفته و گوینده همواره بر حال نوشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و مثنی
و دیگرند نکته اسم مفعول بصورت نوشتن افاده معنی مصدری چون نوشتنی سوختن و گندازی
که را ختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را حرکت
کسره به پیوندش آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که در آن
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آفرین
را به الت ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن آفراد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون ای و اول آن در آند مفید معنی فاعلیت گردد و چون کارکن و
سنگگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین فعلی از مصادر است که
از لفظ مضارع آن مصدری دیگر نیز بهرین نکته بنماید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیداشد نکته چندی از
مصادر اقصای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همچنین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آند و الف و لون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن بر نهاده

اصلی را تا جای این حکم نشناسد چه ساختن فعل متعدی از مصدر مضارع سمعست از مصدر اصل
نکته نون از برای نفی است و در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی بانظر آید
باشد خواهی بجمع نیم متصل است نه نون چنانکه کن و میکنند و گو و گویند نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن درست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر بخبر وقت شعر و نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی همیشه من عهد تو خوش بودم میباشتم به شکستن آن دست پیدا کردم
فکانه این بای موجوده را خصوصاً با صیغه های امر بنویسند بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بعضی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمنی امر بی اضافه
بای زائده دخل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن یعنی امر خرابایی زائده نیارند یعنی تبرز و بیارام نکته الف محدوده در فارسی بجای
در الف است پس هر گاه بای زائده در اول مضارع یا امر وز در آرند که ابتدای آن الف
محدوده باشد لاجرم الف اول را به یابدل کنند و مثال آن فقط بیارام است که گفته شد
نکته فاعله ایست که آنرا قافیه نمائند و بنا بر آن است که مصدری از مصدر عربی بگیرند
و آنرا بنابر صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از ضم فهمیدن و از طوع
طلوع عیدین و از ملج بلعیدین و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد و نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره پیشش دستور چنانکه عنوان نامه تسیم
بنویسیم اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم در نه همچنان
میگزاریم و دیگریم البته پس باقی هوس زعفران دوم آمدن آمد + آمده + آید
آینه + آبی آوردن آورد + آورده + آرد + آرده + آرد + نهفته میباشد که مضارع
و مبتدی که متعلق با دوست باضافه و او نیز آید + آورد + بحرکت را + آورنده + آورد +
آوردن آمود + آموده + آمايد + آمایند + آمانی ایستادن

و درین آب کشیدن به معنی شستن دست و درین به رو ساختن به معنی شستن شدن به معنی
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن دندان کردن به معنی بدوق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مراد پی کور کردن
 برگردن چراغ به معنی افروختن چراغ و سر چراغ افکندن به معنی گل گرفتن چراغ و چشم روشنی
 به معنی تنبیت و بالا خوانی و خود را فروتر از اندازه ستودن و چهره شدن و طرف شدن
 به معنی مقابل شدن و شیشه در جگر شکستن و آینه در جگر شکستن و شراب پیر این افشاندن
 و خراب پیر این ریختن و فعل در تپش نهادن به معنی بیدار کردن و گل کردن به معنی ظاهر
 شدن و چشم بخیزی سیاه کردن به معنی طبع در آن خیره دادن و دندان گرفتن به معنی
 عجز کردن و آماده گزین شدن و حس دندان گرفتن به معنی زینهار ساختن و پای خاکی
 کردن به معنی بسفر رفتن و پیرا رسیدن به معنی تو انگر شدن و کفن پاره کردن به معنی
 از مرض ملک و عاقله سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن به معنی آذره شدن
 از راه ناز و لب زلفت سخن گفتن به معنی به ناز و کبر حرف زدن و گردن نهادن و سر نهادن
 به معنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیمیدن و سر کشیدن و پیمیدن به معنی نافرمانی
 شکو کردن به معنی قی کردن و تن زدن به معنی خوش شدن و تن دادن به معنی رضامند
 شدن و گوش دادن به معنی نگاه داشتن و پای از پیش رفتن به معنی لغزیدن و پا افتادن
 شخص از پر کار افتادن به معنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب و دست بهم دادن
 به معنی سیر کردن و به پوستین افتادن به معنی غیبت کردن و دست بند زدن به معنی
 فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان و دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
 آمدن و عبارت از در مانده شدن و عاقل شدن و آسمان بابر پوشیدن کنایه از انکار
 وجود و بی وجودی و شکستن محفل و عبارت از پراکنده شدن آن جمع و بر خود پیمیدن و
 کنایه از ناز کردن و تفر کردن و در آب آتش بودن و اشاره بانسداد رحمت

وینج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی تنگ و تنگ بودن دست زیر شمع و دست
 ستون زین گشتن به اشاره بحالت تنگ و سکوت است نان بر معنی اتفاق و عبارت از فراهم
 آمدن اسباب مراد به انگشت بجزف نهادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده به کاسه گردانیدن کنایه از درپوزه گری و گداز
 کاسه گردان نماند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاذه و ادو خواهی شعل بکفت
 گرفتن به نیز برین معنی آید به جامه سیخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است گوئی گل
 کردن به عبارت از ظاهر شدن راز و قطره ندان به اشارت بشتاب رفتن به کلاغ
 گرفتن به عبارت از شجر و استنزه به کلاه انداختن و کلاه گوشه بآسمان سودن به عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن به آستین برافاشتن به عبارت از ویران شدن خانه
 آب تاختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوت نزول بلا نمک بر آتش افکندن
 به معنی شور و غوغا کردن متفرق کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح بافتح را و فتح کاف به معنی تمام شدن
 آید خلم به معنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیرک باشد فضل و افزون زدن عبارت است از آنکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه گویند
 قلند و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از نشسته شدن و در هم گشتن دست یا قلم به معنی
 غالب آمدن ز فرقه چهارم در لغات معنی اسامی مفرد فارسی و خوشه و او متوج
 به خانه و ویشین مفهوم و او معروف به معنی ای محو و به معنی پیغمبر خدا و به معنی قدر
 و قیمت آید و ازین مرکب است از صمد به معنی صاحب رتبه چه مندا فاده به معنی صاحبی نیکند
 اسیحی به معنی الف و کسریم و یانی معروف به معنی تفتی شرم نبون و نای فارسی چینی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا بریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند چنان
 مضموم و بای مضموم به رازده امشاسپید یعنی فرشته رحمت اشکوب پوزن اجمود و بهار
 از در به عاریت اسپید و سپید بخیرت الف سر در سپاه را گویند و مجازا نفس نابلقه
 را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه لفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خلد کا گویند
 اخیر پوزن قنبر اقراری که آتش بدان کشند و آنرا اسپه نامند آتش بدالت ممد و دو
 زای فارسی مفتوح بهندی گاه خوانند کاف فارسی انبویه پوزن منصوبه لوله را نامند
 که بهندی آن لوتی است استو یعنی اوزار کشته و خسته و بنامیز آید شکب بنون کسور شین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسیار فتن گرفتن که بهندی آن چینی است آتش
 بر وزن بالش یعنی حوض چنانکه گویند فلانی فتن آتش کرد و لیست لفتح با صینه ماضی و اسم
 طنابی است در اصل خندان ایران بنیدند و بهر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد تا بهوش آب را گویند که آنرا در عرف بهند نامند و طاعنه کلای که بهر بار و شایان
 بهند پاسپیر یعنی دلیل و رهنما نیز به فتح طعانه بهست تار را گویند چکنه بهیم فارسی مفتوح
 کاف پوخته و بهین مفتوح به رازده طاعنه فرو چیده که آنرا بهندی پوژیا گویند
 حکیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بهینی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
 چلبه بهیم فارسی بهندی آن جهانج است فان را به فارسی جلاجل نیز گویند چلب
 بهیم تازی زن فاجره را گویند آچیل بهیم مضموم عربی جشاد بهندی و کار و اسم دیگر
 از فرع راه آورد و ارستان و لواکان و نوربان یعنی سوغات از ترک
 بهیم قرع تصویر از ترک نام نقاش از ترک شکنی که بروی افتد و بهندی جیمیری گویند
 آژنگ یعنی ریسان که بهقف آوزند و بهیم کا و بهندی خوانند آورک بلف مفتوح
 بر او پیوسته و رای مفتوح کاف فارسی مرده یعنی ریجانی است که آنرا بهقف یا شاخ
 در خست بهند و پاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جبهولا نامند آرش

عزلی ثوئول و مندی بسته آید شش آید شش با ضافه یای ششمانی یعنی زین چایله مخفی ماند که بسته
مصد نیست که است ماضی و آید بسته مفعول آن تواند بود بلکه آید بسته جامه لغتی است غیر ماضی
یا نحو شش یعنی مضموم و دو مجهول یعنی فوطه اوخ یعنی افسوس که شش بلفظ دال کسور
و تخته نوای انسان خواهی پس که آنرا جنس گویند چنانچه یعنی استخوان زیر شش بالا است
از پالون و سپ کول را گویند یا لنگس مخفف بالا آهنگ است یعنی کشته سپ کول و این
هم رسیانی است که آنرا مندی یا گن دوزانند شهر بوزن شهر اسم جایست خار و اگر مندی
سمیه گفته شود برخی بوزن در پی یعنی صدقه و قربان که غیر بکاف مفتوح فای مفتوح یعنی مزی
که در آید و آنرا باد افرا و باد افره نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک یا بد و فراه یا فراه
هم چندی مدور که رسیانی در آن انداخته بگردانند و مندی آن چهری است سینه یا مندی
و رسیان باز نیز گویند و آنرا مندی نیت گویند یا ریه بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
ساقش افراشته بنوعی خزینه و خیار و گویند و مندی آن را بیل گویند یا بیل کسور یا بیلک
بهایی مفتوح هم دیگر آن پایی افرا عبارت از کفش است پیغاره بیای فارسی مفتوح
یعنی تسمیه پیغره بیای فارسی مفتوح یعنی گوشه از دشت و صحرای گوشه چشم نیز آید که پیوه
بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجهول هم مندی که در صحرای است یعنی پشت و تل بفتح تای و پشت
پرو و ارخان تابستانی هو ادر است بیای کسور عربی سویت و مندی آن پیوه و آن آید
بریان یا یاپ سرف یعنی طاقت و مقدر و رسته بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و رسته بحد و او نیز هم یا بیل است پانچ و آنرا پیش نشین نیز گویند آن دانی
جنائی یا ساق یعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح مندی آن پیوه یا بیل
مندی آن با جزارت بضم زاید بی جوارش مثل سنجای مضموم مندی آنرا یا بیل
چهار که بقیه بوزن فقیر و فقیر بوزن نیزه یعنی تل و کوس تند رتای مضموم و دال مفتوح یعنی
ترخان کسیکه از پادشاه و کد شد اجازت بلا قید داشته باشد پیش بفتح جیم و بیای فای

مفهوم گویند یکساله را گویند چاه معنی غزل روزه بر او ال مفتوحه معنی صفت آید تا فو
بنون مفهوم روزنامه است از بهر خواهان اطفال و هندی آن بوری و در بال کشور قلع گویند
و اس است که آن درختی گلدار و لایم مفتوحه هندی که ال تیشو هندی بولامندیل هندی
پنجای و غنای بی فوا هندی چکی سپندان است برای سال که شش و شش است مرزبان که
هندی آن انگلی است شاز معنی همارت و این مرکب است شازستان و شازستان معنی
شش شک بیا و زافاسی که معنی طیب آوا که معنی جزیره آواش معنی جهانم که عربی آن سی آ
آسا صیفه است از آسودن و معنی تکین و وفار نیز آید معنی مانند بد و فازه را نیز گویند که هندی
آن جهانی است از ک بافت مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اینجا معنی دوزن که گشت
و است به باشند و آنرا هندی سوت و سون باشند اندروا معنی سونگون و وروا
نیز مثل است شب که سپهر شب الوار بفتح الف سفر روز نوامی آواز و هم معنی توشه و هم معنی
اول دنیا معنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و اسم دیدار راه پرورین اسم جد و اربابچه اسم
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کمال بفتح کاف مفری است که آنرا نیز گویند گنام بکام مفهوم سینه
میشه و چراگاه ششم دوزن چمن معنی بت پرست ترس است آنهم بکام سینه شش است
و شش شش تخته فولاد و شش که تارهای نر و سیم بدان درختند هندی آن خنجر بی چالپاک
ببای معروف نام بازیچه است هندی آن گلی و نده کاچار و کاچال عبارت از شست و
ستاع خانه پیشه دوزن نیز پیوندی خصمه و مهر پیوندی کاو کاخ خانه که ایستاده و علف
سازند و آنرا کار نیز گویند که موصوفه نیز کاف فارسی مفهوم بچ معنی عایت و نیز معنی خانه که
کشاران بر کنار شست سازند ازنی و علف سحر او بسین مفتوح سینه و هم قراب معنی وی
و کوکشت شگفت معنی عجب ریجا و ریچال برای کشور ویای معروف معنی چاقا و
را میفر و آنرا را گویند پاره و آنرا دست بخن نیز گویند و آن پیرایه است که زنان بدست دارند
و هندی آن که اسب پد هندی که ایا نیز اقامت خیز است که ایش معنی است و هم دیگران

کارتن و خانه آرزای گویند با لکانه تابان تار و برافشیده و او معروف است به آن
 قوه بفاقی مضموم و او بهار زده چیری که برای افروزش رنگین نیان نهند و بهرگاه
 گویند گشته بکاف فارسی مراد گرفته است مکیاس معنی ابرام و طاسب چیری و طاسب
 آنست همگی بهائی مشهور و لایه و آیه پای بخت نیز گویند چاقو رسانی است که محرم را بداند
 آویند تا خفته شود و میرد و آنرا چنانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم وین کسور و یای
 معروف و مراد و پدر و یعنی مخلص لال معنی گنگ که در بندی گویند تا گرفت معنی
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح بندی آن جمله که در بکاف تازی مفتوح
 و دال کشور و یای مجهول مزاج و باغبان را و معنی مرد کریم و شنی پلارنگ هم تیغ و هم چرخ
 هر دو یک است هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و هر دو ری بحد کات
 پازی نیز معنی چیری که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنست دو کلمه پاری است معنی
 نبی و بی باز نامه معنی رونق و شیر معنی خاصه خلاصه و موقوفه و صا و علی مخصوص نیز
 مستعمل گردد و سیری بضم سین و یا فارسی معنی آخر فرجه هم هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش بخت هم مانند انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پا فرجانی فرسیده بر سر
 که نشو و دی ایند امید واری و از بند خودی رنگاری و در فر و میرند دم ز فاقا غالب
 تسکینش نیست و بو که تو فین رنگارنگ و در و آهنگ است سو قتل بر شاعر مکتوبی منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شر را آیش و در هر چند در سر آغاز بهر شوا شاره
 بیایستی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده شود لیکن
 چون اشارت در نهایت اختصار است بر آنکه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
 ایات جز انتساب و اندک طیفیت بر کس سلیقه ادب شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
 به نظر او اثر نداشت تواند و او منکاه سخن پویندن گزار و آورده این اشعار هم دل غنوه را
 باین شکل فرستیدیم و نیز هم آورد و این اشعار که خانه و کسالت و بر این نگار می هم تقدیر و او

در نکویش حکام خفایه تنظیم		در خور میان گله به عهدی و گزاف	
بدو سر کار بجای افتاده است	که گزیده چرخ اندر گری	پیشگی دوست فرد	تو کی ز جوشان شندی بگری
چون فتنه جانی نوان عالم شود	چون غمزه صبا فرنگم دگر	بیان غم و اندوه	در غم دست نهالی که استیلا
بیان عشرتهای ماهی لعلی حسن نظام		در طلب پستی و چالاکي و شرح	
بختم بختیاریان فتنه بگ	سینم پای فتنه بکشتی	افسردگی و کمالی فرد	همیشه در غم و طلب
از چشم و دل نهاده بود ج	وزن گانه بسا در او بود	بیان اظهار قاصد راه در طلب	تا در دین رسیدی صبر و دور
شرح خستگی های حال نظم		آرایش عنوان طلب	بر دل از کار دگر گزیند
لغزش نامه به پیوسته لوش	نام بماند به پیوسته	خویش وصل و تقاضای عشق فرد	سیاه قاصد آسمان بدین
در بیکم در دشت جان دل	در بزم خانه خاسته بود	شرح ماجرای خوی دوست لیباب	آه پیخته بنما فرد
اظهار با توانی که اصل نام	در دگر دگر	آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
بجاست و که پیوسته در	اگر در پیوسته	آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
اشاره به قاصد دوست بعد از خانی		آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
اشاره به قاصد احوال شده شد فرد	اشاره به قاصد احوال شده شد فرد	آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
جان غایت بکمال	سخت بیدار گری	آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
اشاره به قاصد ارواح بروش		آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
مانده خود پیوسته	خود را بر تو بماند	آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
طلب نقد به پیوسته		آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
گیرم و فاند از هم بگری	نیز بمانی دران	آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
نارزش نسبت تعارف اگر چه دوست		آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
غمخوار بنما شد فرد		آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد
با پیوسته و معامله بنما شد		آه پیخته بنما فرد	آه پیخته بنما فرد

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن در فرد	تسکین خاطر و باطن قریب از مالک مرغ که گزیند
جیگر در کبدش نهاده تا درش هم سینه و پیشانی نهاده	گزارش آهنگی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
سزاوارتجا سیکه دوست سخنانم نه گشته باشد و جواب ضل و عاف و گشته شده فرد	خوش آید و پاک است با و گزیند از حق مستحق و عاف
نابینا نگاه نازکتوب را دوست را نظر بر بی التفاتی به بدیحه	در خوشی که اندک آسایش و فرار خاطر و صفائی وقت اگر آید بر جیت
واون و از ان نیز ترقی کردن فرد	جستجو نماید او به بند گرد آورده آن را بنایند
گریانیت سیاه و بدید و بدید بیان ششم دوست و بی برگی فرد	نظام طلب همان به گزیند از مباحث نماید به گزیند
طلب تقصد فرد	از پاس او به ستوه آمدن و رحمت شکوه طلبیدن فرد
ترا که بود بگل کرد و دیاب و بر موقع بیان شدت افلاس فرد	بیک یزدان به دوست و گزیند تا با آن به دوست و گزیند
بسیار و این که گزیند و گزیند با سینه شام سیکه دوست اندوه دوست	طلب تقصد با طهارت هم او را گزیند بیش از این که گزیند و گزیند
را اندک ساخته شد فرد	بیان آرزوی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخوشش فرد
گفتم خود را به پادشاهان تعلیم سلیم فرد	اگر شفاعت من تو را ببرد اظهار و فخر و شمت به حاکم باید دوست فرد
دست و دگریت سفار را شاه سینه به دست ناکه در و خیر و خوش فرد	غنا به دوست و گزیند اظهار و فخر و شمت به حاکم باید دوست فرد
بفکر با تشنه و تشنه و تشنه غنا به دوست و گزیند	جان به دوست و گزیند از مباحث نماید به گزیند

اختصار و رونق و انمودن یک مثال فرو	با چرخ سحر از دگرگون شدن	مانند صید سحرگانه پنهانی بر
چون گویم تو در این دنیا چه چیز	بنگر بر آینه نقاره چه چیز	بیا سخنانی که در محراب غمت باشد فرو
شکوه تغافل ایام گذشته بشماره		در دشت شامی برین فیهی
انتقادات حال فرو		در دل چو مهر خورشید جاوده فرو
با آنکه خولدت بیدار کنم	دیگر سخن نغمه دارا چه بود	روی با خوشنودم بختیم
تجاهی خود در مقصود دوست داشتن		لایق معامله هیچ و شر او صورتیکه کاتب
و در آن شادمان بودی		با مع و مشتری تکتوب ایامه باشد فرو
دوستی که در این عالم اند	کاین دنیا که پیوسته در بر تو بود	دل خود را تو در دوزخ فرو
سیان شدت غم فرو		و عده های دوست سادش و ادب
نویسی که در این عالم اند	روزی که نشسته و شام اند	و فرخور آن شکفتگی در خواستن فرو
باعث ترک صحبت را	بجای احوالشان	فربخنده از دم چنانچه هم
و تفصیل آنرا به بیان	بهر مانع که درون فرو	ایران شکوه ما محرم ثانی دوست بشمول
گویند نام کوئی نماند	این از زبان غریبان شنیده	و فدا داری خوش فرو
طلب لطف و شکر فرو		گیرم تو نشنیده از من بشنایم
گیرم که با شانه لایس نریم	شسته و در بزم حکیم فرو	و در مقام عرض پریشانی و سرگروانی فرو
اهلکار حسن حقیقت بقابله بی پروا		فرستاده گشت ایم از پیوسته با بزر
دوست فرو		استند عاقلان به سبب قطع محبت فرو
بر این پیوسته که بیانی نریم	تو برید از من و بستان بید	طاف طاف و شسته و کز آن هم
و در کار خودی طوایف با نرکان فرو		عذر تقاضای در کارش نامه با طهار
در دوزخ است که در بزم حکیم	شسته و در بزم حکیم فرو	فقدان قاصد فرو
بر این شام که در بزم حکیم	شسته و در بزم حکیم فرو	گیرم که بستان بید

در بیان گزارش رشک رسیدن	توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاوید
نامه دوست بدگری	دل انده و آن فرد
و ای برین که قریب تو بر نیاید	زمانه بدست نصرت
نامه داشته مهر لغو آنده	بوی خوش این سبایان
تلقین یوفائی از غیر بد بسط ظهور	اطهار تنای حیل محبت اختلاط فرد
این صفت با خویش فرد	خوشا رو که چون آردم
برستی و راه گران گردی	بیان پشیمانی از عمر یکد و سبق و مجوریت
بیان که عود فانیست تواریا	و نعم عدم فرصت و تلافی آن فرد
ابر از رشک نسبت بنامه برور مشا هده	تا چیه بایر کنی که بعد بکشی
جمال دوست فرد	از سر آنچه او شدم منترانه کردی
شکایت کنم و در تمام در گنج	از و در تغافل فغان برآوردن فرد
همان فاصد بر سریم و شتاب	تا چند نشنوی و حال غم
سیان سوخته دی که شش در باره حصول	انسانا غیر کنیم طرح
ز سبب بیجالی علم شستم	شایسته جای که در بد خونی معشوق یا
چو بیدیدید که مانده ما	بیان سطوت حاکم در میان شد فرد
بر سر بخش خاطر دوست بتماشای جهان	در کارم و دو با سازندوش
منع نسوده ولی فرد	انگیزه سینه سیزده در رخ وینا
شام ششم کل فو از کن	شده گستاخی خوشترن قاعه ناشای
فیغم ایما و زید شمشب	خود را شفیق حرات ساختن فرد
شرح شدت بی برگ و نوائی بروش	مردم که در میان نوبی
خاص فرد	کیش من ایند با نوبی
در عالم خرابی از بل منما غم	بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد
سیلم بخت شوی بریم خوسه	سپری شدن روزگار و زنده و دور فرد
پرده کشالی راز افلاس یا انداز عاشقانه فرد	عبادت فراموش و تالی
نزدت هم رفیق منی چاک	هنوز در گماندیش ضلالت
در مقام این مثل که کوئی هنوز ز اول است	مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم
سین از پاشم بهی و چهر	نابا میدی نگارش و و فرد
هر دم انجام ایام و آمار	

اطهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا حق غیر فرد	اگر رسیده پیام از جوانی	بزرگش نفس بر تو آن است
توبه بر راه وفا بگره چشم غبار راه از سر کان برگزیده	شکر التفات زبانی و شکوه نقدان	غنایت دلی فرد
ابرار از اینی که اگر کار خود بخودی خود است تمام داده ایم نظر تحقیق تصدیق دوست بوده است فرد	پراز پانی تو در فرجام اگر از تو چشم نهان است	دراز روی دوست خود را بحد اولی
مردن جان بجا شهادت داد هم زار از زون باز تو بود	تسلی داون فرد	پیش ازین بودیم لعلی بود
شعری که آفتاب بیان شکایت بدان تواند کرد فرد	یا و کردن خنک از زمان وصال ایام	چهره طریق حسرت فرد
در جوش شعله بیدار توئی مباد مهر کوی از تو نیرزد	شایسته بمقایسه این کس نیست طبع نمان	استظار از معاش و قصد باور شده تا فرد
مناسب حال سیه و رایت ای کار به نهایت بلاک رسیده باشد فرد	قاصدین برده مرده من	سرا و ارجال سیه از تو هم و مقول برآمده
بهر کس شریحه کشا کند صورت آغاز زانی تمام شد	در تلاش معاش افتاده باشد فرد	دل باطل بس که بگریه خیزد
اطهار آماوه بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد	و موقع بیان بی مهری اقربا فرد	گرچه ترسناک از آن است
برخیز شین بنگا گفتم در توانی دارم کی دیگر نایبانه	نشید مشامه و گذارش فوق استماع	پیام دوست فرد
انکار طمع اعانت و اقرار حصول محض بسا بقه عنایت انلی فرد	مال و دین از پیغام گر نفییم	شماقی تو دین نشین از دین
منعول کاف و شرف و شیرینم دل موج خون در دماغ و شیرینم		
در مقام شرح در و و هم رباعی		
عنایت بر از غم شامی بود اندرینه فضا ناله نزاری در		

سر بار دول که ریزم ز دین فرد یا بنده نفس نره چو در دره	و رباب رسیدن نامه دوست
در موقع عیادت رباعی	رباعی
آلی که تو شخص دمی خنجر سجده ای که بایده چینی	این که حشمت آتش آورد سر لاله آبروی درویش آورد
البته عجب نیست که بشی بجا زان که بایستی سر آشی	در برین مودتیه جانی سامانی خوش باغی آورد
<p>آهنگ چهارم خطب کتب تقاریظ و عبارات متفرقه و بیاض دیوان فارسی</p>	

یگانگی نردان را بنیانیکه بخشیده است پاس گوارم و خود مرا چه پایا پاس گزای است که چون منی
که حرف از حرف نشناختم نهیم نرو که هست که و کرده از رخ این شایده خواسته که خنجر خستین دیوانش
نامبر گرفته و بهوای جلوه دیگر که هنوز چرخ اندیشه برنگ آرنج نایافته آئینه زردانی از کمر گرفته بار بار آورد
ناروانی کلاول اینچنان فرو نگرفته که تن بر بونی در نهیم و بدین آرزو منت بر خوشترین نهیم که یارب
پس این چون بگر و میر و پای گفتار گویده بیافرینی تا وارسه که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سرشته گند خنایم دران فرارستان که این فرو و بند فرو و ذوقیت همدی باغیان
بگذرم ز رشک و خا بهشت بیای یغیر از اولیاد و به بنایند و خستین نقابی است از روی شایده
هر نسبت که موهی بچینش نسیم بر افتاده یعنی تنگ کش است تا کشیده باز پسین چایغی است اگر می
چراغان نیم سوخته پهلو رخ با و خنجر و دوده یعنی داغ سمنشش نا ویده کس در آنها خنجر است سر اسیر
بنام سخن شوقی نفس اندیشه که اگر موهی شایده در دست به تفت پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی پیر شایده
چون پیکر تیره و راز حیرت و اقیه خاموش پیشکل کینت که تنگ اند چون اورا از دول سپوش قلمم
آشنایان نگه را بدستگیری صلاای فراوانی باده دریاس که این سر می می که است و ربه در و شایده
کرده زمره سخنان طربا بسازی نوید آموخی نغمه نواز که این بادی پر است از بال سوزن سوزن سوزن
خوشی شایده است بصاعقه سر گرمی ذوق آفرینی آتش خنجر که دیگر بچینشش فی خنجرانی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن بگامه پرده کشائی تیرنی شایسته است بزنده وجد دل کارفرمانیم
 پاشیده بشو افکنی تابش خیره های آفتابی از در شکستن بازنامه دستان سرنگویم دو چرخ
 یا لاله داغ اما سنگی را میگذشت است خستگی را روی دادنگویم تکی و طور است یا جنت و جور
 امانارش قلم و است و آتش را سواد طلسم شعله و دوست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و در پیدا
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشاننگامه ابر و با دست برانگیخته جادوی فکر که برایش با بالی الما نشان
 اندیشه طوبانیرنگی لبافسون خوان دود کبابی است با ناز چ و تابی که از شعله در دل فستاده
 است برجه آتق بسته خیل غزالی است بسا مان جنبشی که در کینگاه روی داده است از دام حیرت
 جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را تاشیش نگار نهانی است در سایه برومندی
 خویش مخفی اندازل را سپاس گزار عشقوی ای نهان بخش آتش کارانوار و دل نغم جان بین گرمی
 ساز و شری که تو در دل سنگ است و بر رخ لعل جلوه رنگ است پدای بساط زمین نشینان را
 وی شام بگامه بنیان را به از رنگ نوبهار زاده کشای و زدم با صبح غالیه سای پدای نگنده
 بروی شاد برفات و عنبرین طره از نقاب صفات و بفرغ غمت مهین نیایش جای و از بساط
 سیاه کیوان زای و ای خلک با حجاب قلزم تو و وی زمین لای با ده خم تو و از حیث خیمت
 بر سر برفان و لای بالایی می سیل نشان و بودنی بخش خوب و رشت توئی و بر من کعبه و
 کشت توئی و ای گزین نقشه کشیده تو و هر که و هر چه آفسریده تو و دیده را جوی خون
 کشا و کشت و ناله را بال برق داده کشت و ای مرا فرخسروی داده و پارسای ارباب
 نوی داده و هم به تسلیم بحر تن ده ام که تو در مدح خویشین ده ام و تا توانی قوی اسایست
 خود نمائی خدا شناسیست و سخن آفرین خدای کیتی آرای راستایم که تا نهانخانه ضمیم را
 از فرادنی رنگارنگ معنی لعل و گوهر انیشت بازویم را از روی در جان منی و خامه ام را به گامه
 که پاشی از زانی داشت نیست را بجان دینده منت نمانده کسخور نواز و او پیر و زگر را نازم
 که چون تن بکشا کش حسین داون رنگ گرانمای بیایم شناخت به نازش و الای تیرینش با

و بر از نش میایی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در غر آلاش داغ بختی پدید و بدست که یکسانی جز او را
نیز میدلاجرم مرده ام را در خونابه فتنائی باز بانم هرستان کرد زنی بیکانه داور و انا رحمت صلیله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دست که بخور جز نباشد بیدر آینه دلم را درین جا بگذارد
برین بدر آورده می مهربان خدای توانا بهوش سینه از بقیائی نفسم آدرنگار نه نشان صدف از شادان
رقم بهار اندای نمادی در گرد از بهشت و فرخ غوطه خوار سوادی از از از بهشت گلشن پرده کشاکش
خردا شوب ز فرقه که بدوق بخش نشا طمعش زهره از آسمان فرو د آید بزبانم و ولایت نهاده
اوست و بهوش ربان بخش که بکشته ریزی انگیز اویش از بهران طوبی نشین در و آید بی کلکم
بانداده او فرور شمع کف هم میگرد از مغر سفاکم به سیرانی نطقم اثر فیض حکیم است به تار و پود و شریعت
عقیدت سلیمان و فرزانه قهرمان قلم سخن کانی دل و شکر آن بختین محمدی و خوش کیش و آئین من و
طهری و الای یا ساد است انعالی نقش نگین من و لای نه چنانه سرمدی نسبت ناپیشدگان
سگالند که به چایانی را این مایه سیرانی طبع ادکیاست غافل که غم رشه رشه یا فیض است که سبزه را
و میدن و خیال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زهره آفریدن آموخت و بر تو مناسب
ازلی هدایت شبگیر و گان اندیشه که تیره سرانجامی را اینهمه روشنی گفتار چه است بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون را سخن بر آفریند
آنکه سیمیه ای نشان را بقرون غنیمهای کافوری خاوستان کردادی مجنون و نشان را بهجوم
که یک شب تاب پرواز چرخان بخشید و شیشه نخل آرزو آب از مغر سرسارون می خورد و
مایه داری بنیوایان در یاب و خامه در انبار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فردانی و تنگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و باغ از انبوهی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال بهوسناکان شاید باز قهر و هر دل
شده از دست و ران از سپاسی است به مانا که گاه غلط اندازند از و نه رهبر و آرزوهای انسانی

خاک برین تیشین پروازست و درینج کشا و زرخا گرفته گوهر شب چرخ سیل سرشکی که بروی ماهیان
 میدود و بارغم راز والی فرمان در دست دامن بریده که بدست آزادگان اندرست و دهکای
 قلم و خرسندی را توقیع بنویسند از رخ برافروختگی سرخ سرایه همان گفت خنثیست که اگر
 زبش این وید که اگر هم از مژه بختیم و اگر رنگ گردید دادم بروی شکستیم خود آریان را طلسم
 سنجاب از زانی فرجام جز از دهن اندام نیست و بایه تن از ناتوانی تاب گدانی اندریم و بدل
 از نازکی رنج تنگی قبا بزم تابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته در یافتن نه زهره هر دیده در دست
 و به نرکت و شیر قماش کتابهای منتابی و ارسیدن نه اندازه هر دانشناس اگر ذره از
 بهر تنگی آفتاب پوششی زیرین طایسان خود آری را چه رشک را که ویرانه از جگر نفثه
 ماهتاب هم سستی شستنیان آرمیده درون را چه خبر دهم از کوه نظران تنگ چشم که
 زمین تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شبهای سیاه شکفتند از دهن و خنثیدن
 بیابانهای گویا بختیای نفوذ و دشواری انگار از غنچه مشکین نفس است و باد غالیهای گل گشته رو
 و میل فوج زبان چینه کرده است که سخن سرای نباشد و جلوه بر نابد و ذره بیابانی و کبر
 روانی و قطره اشتکلم دل را که گفته است که از شورش ستوده آید بهمانند است این کره
 باده در خجانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر و مانع ساخته حالیا بساط نرم
 سخن جرسیده و جام و سبزه بر سر شکسته و از آن قلمم قلمم را دوق نمی بر جای نماند و پند
 کاش بختی که من در فرمودین زده بکافه او باش قدح میگیرم فراسخندادارند که می فرود
 و ساقی بیدار بخت پیمانه با جبهه ریز است و بهما العطش گوی نقد و من قال فسر و
 هنوز آن ابر رحمت و نشان است و می و خجانه با مهر و نشانت و آری بهای سخن بر دگار
 من از کنگری تند و پر زور است و شب اندیشه را بفرود میدن سپیده سحری برات خرا و نور است
 بر آینه رنگان سرخوش غمخواره اند و من چه ایتم پیشینان چراغان بوده اند و من آفتابم
 قطعه خنثی شکست غری که بود شیرازی و مشوایر زلالی که بود خوانساری و بیست خیم

در آبی تابانی بر روان برود و شمای داری به قلم که رود و باز نماید آکنده اندیشه را به سجده
 آب سنج بوده است بر روزگار گزیده با بیم و بوی خیز گردابی چویده است که از بسکه دران آکنده شد نبات
 صدف های بگوهر آگستن خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بمغز شبتان فرو دیده درق
 که سیکه مغز آگسته باده پیمایی است بدوان پسندیده جویم از باده نابی شاد آب رسته ربانی است
 که از بسکه غم آن قسری زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گوی چمن سبزه بایه سفالی است
 وسته دسخته ریحان از خویش بر آورده دل خوردین نسر وخته باز پسین و خشو هم اگر گویم
 که گزشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین و سستور هم
 اگر بگویم که سر آمدن من در شیوه بر حقان شکفت نیست چه شکفت خوان از روی نیایش بر تیره
 ستایش خویش اگر استن بشماره بخش شمای داور افروزی ذوق سپاس خوان است شکفت
 بر لاف پیغمبر ختم پرستی است نه در خود فروشی زمره لغت و منقبت و یک پرده یک آینه پاک
 سرودن دل داده نوای سحر در سیر تو لا بودن است تصحیب پیشکش قدم در جاده چالای هست نه در
 برابری روی قطعه نه بچایم که بر عقیده خویش به از فزون کسی هر اس کفر نه خواهی که از فزون
 و عطف به عالمی اخذ شناس کفر نه که اخبار پستانی باید دیوانه سنا قیاس کنم نه که
 نشان بر شمشیر است به اثر تازه اقباس کنم نه که از بر جمله های بهشت به ترک آرایش
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی به عار از دیده پلاس کنم نه چون نه من ساقیم به چشم
 نه بریزم نه می بکاس کنم نه به بوجیب ز سعی و امانم نه به هر مدعا مکاس کنم به بر دارا اگر دارم
 کاخ الفت قوی اساس کنم به یک نایز من که در گفتار به محبت لاله سورد اس کنم به
 فصلی از مدح خود تو انم خواند که نه لب راز لاف پاس کنم به خوش نوایم مراد که نه رشک
 ز بر در جام بونواس کنم به میتوان بچه از لطافی برده به پاره جمع که خواں کنم به توسن طبع من
 بدان از زده که زبال پری قطاس کنم به مزرع خویش را بگاه در و ناخن و هر صفت داس کنم
 به چو سر از غم خزان برده به گلینی با که من ساس کنم به کوش از موج و آکنده آغوش به اگر انداز آغاس کنم

چه ازین فرقه ادانشناس و خوشین را ملک یاس کنم و بدویتی گفته ای چنین به صفی طره ای
 کنم و لائق مدح و زبانه نیست و خوشین را همی سپاس کنم و کس زبان فرخی نهد و بفرزان
 چه اندام کنم و سر اگر بهوای تلافی عطیه نشود غاسر بیای ابر ساید و ابر و ادای سپاس
 سر پیشانی که بر فرق دریا افتاند دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از بهلوی ابر است
 و فرخی و دستگاه ابر هم از خنجه دریا ای بشاوردان سهیل و زهره نشان منی باز نیافته و مرا از
 کوتی برداشت یاد ازای فرو گذاشت به ترخانی نه پیکر پیسته که بدانش و داد گرای و بوزنش
 به بخار وونی و سبجو و گردش پر کار منی گنگا پو سراپای چون بوی گل از باطنت منهای سخن آید سپاس
 و هم از خود پس که روان بشناختن رهنر گویند گزاشش چه بایه دانا و بنان بگزاردن
 حتی به رشوه نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای بهره روشی و انداز و شیر خدایشی و ست بهم به
 و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشان آشکارا گال چار و اندیشه گرد آید تا بر خاستن
 فرجام دوروی و دست نشستن نقش کیا گزینی را دلکش انکار و وجود پذیرد زبان موجی
 که صبارا به پیمان اندرست سر گذشت جوش خوشین بالای که در خلوت خم نیز نشیندنی ست
 و به گاه رگ تشنه که پروانه را در بال پرست برق ذوق بستی فشانی که در نهاد دل دارد دینی
 چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی همین سراید فرو
 شمع بارده ام از صدق سجا که شنداد تا دل و دیده خوان به شام دادند به انصاف بالای
 طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در او ای که خود را بشکری ستوده نیمه از ان
 شایه یازیت یعنی هو پرستی و نیمه دیگر تو لنگر ستائی یعنی با خوانی بیدارین که هر جا بشانه جمعی
 از لطف مغرور که مویان کشوده شود بلا درین آویند تا دل به سجا کن شکن بند می و خواری نگر
 که هر گاه از خود غافل و از خدا غافل بر او رنگ سروری کشیدند بهوس مرا بر انگیز و شاپیش
 بنده و از راست استی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق با زبان گزارد و ستم و دغم
 از آرزوستدی که در قی چند بگرد و دنیا طلبان در مدح اهل جاهه سیر کردیم و در لقا که عمر یک سیر

لحنتی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بخت است و آشوب است
 فرو نه نشست هنوز خون را در پوست بنگامه شورش ستیز این آرزو گرم و در جیب دل از خار
 خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که بر آئینه گفتارهای پریشان بفراسم آوردن
 از زد و خجایی خواری اوراق پراکنده بشیر زه بخت نذر پناه شرمندگیست درین جهان با و پیوند
 و دران گیتی گسسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثرتی بوی دم سردی و نادر و تگری
 بخفا و دبیری التفات و جانگزدائی تغافل و بیکجیزی محرم و گرانائی کین و نکوئی و بی و
 گمان و توانائی دل نازکی میان ستم سخن با و شیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 مضمون و کد خنکی نفس چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط فتنه دانه و شیون و دره
 کار و رسائی بار و پیده کشائی راز و جلوه فروشی و پدید سازگاری آفرین دل خراش و کوشش
 و همواره صلا و ورستی و دریا بش و گزارش و عده و سپارش پیام و یاز نامه بزم و هنگامه بزم
 حاصل الماس ایمان من که بوالا دید گمانه بنیان سخی کیش که سیاه و سپید و دایک
 و پیتیان را تا پود و نیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران ریالی بلبل اندیشه
 صوفی علیه حق اند و الهوان نگار مال غنای نقاشی از رنگ گلک فروخته نقاشی از رنگ
 پیده و رست و نوای از ساز بزرنا بسته مطرب را بهر ار پیده را شگری بهر چه از پیده
 بال پیویدالی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که باد آوینده انداز گفتار چه گفتار چه دریافته و گرانائی که هستی همیشه است
 شده اند از سر و جسم او چه و اشکافته چنانکه پیده خنج این خرد و ساز خداوند گلشن با و فرایند
 بر کنش که اند دل شکن نیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و یله بان اسد القدر
 چاه گرد آو نامه سیاه امی بکشت تیره و بدانش تبا و جامه گذشتن دل در بند و گردن کشان
 هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و پیکار ز و آوران موسی که اندوهی و اندک تئو رست که

سجده تا تم کشته این مصیبت نشاء کار دیگر در خود آهنگ و چشم بر پشت پا و دست از محبت سرزد
از زانو سنج و دین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پردهانی است که بکیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نو آشتی بفرمان تپیدستی پای گل گودی
بامید پادشاه سر به او بوده اند و خوسرستان دنیا که عبارت همگانه جاه است و آن گوناگون
نقشهای گوناگون بختی خبرانی است که سراب را محیطی مسیح را بهگی برگرفته بی شراره خاشاک
با هم در گرفته اند مفت کشیرتیا خیالی در نظر خون کردن گستان نامیدن غباری از بگریز
و هم به انگشتن آسمان نقش لبین از منی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزارد
پیدا افرازه این شوخ چشپی که بستودن خویش در حاسد آزادی دیری کرده خون با
در دل عقده با لب افکنده ام سخن و حق خویش به پستی در فگنه تا آموزگارانه فطرت
گوش تابی داده باشم نخی حریف ریزه بر میان کشیدن و سلاک گوهر شهورا شردن
سستی بی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را به برید آو کرده پارس دانستن بویا یافتن
و بهیاطرانی نام بر آوردن سنگ آسیا آژون و آوازه الماس تراشی در فگنه برون روا
بوده کدام که نام و متور و بان نموده کدام فرنگ است ای آوازه اگر رفتار و ای فروخته نشیب
لاخ پنداری سلمان زاده کافر ماجرا و می شالیت نعت و بویا ای زبان جهان جهان
و غریب و ای بدل یک دهنرستان رنگ ریوالت از تاب تا به اندیشها خون و زبانت
بکینه خفه گفتارها از قضا بیرون باد فریم دی که نگام انگیزی فرد الفییدن نیست و بیستین
یاران آفتی که نگامه و ای سر سنجیدن نداده آخر نه از دست در بروی بهوس فرازون
و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تباراستن خواب و
کاستن آرزوهای سر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنه تنهایی نبشیدن و از
سند شبنم آرائی بر خیزد و ز لادم زن قسیم لاشه بگو اند و برق ماسوی شو
اندیشه نسج و کمان نگار که غکلب از دانش بی بهره بسته لبین این گلهای

خبر سرده آهنگ خود آرائی دادند از انکشت نامی و ازو بلکه خون گرمی ابرام الابر و صدره
از جان گرمی مبراهن کوهر بار و خشم آتش بی زنیها از قوی پشه سردی دستگاه راستی اندیشه بکمال
بویع پیشگی از جنیده بلی خرقه باب و بلیکاهی و کوش کخیخه و وافر اسباب بر و نیز بزم تن نرم
محمد جان شتر می خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل و فای پند و دست کشای پیش بند
مثنوی گیتی از وفاداری جهانی به محبت راز مین و آسمانی به بدایان بدایانی نشانه
بدایان بدایانی فسانه به بد نیر و سر کشان را پنجه تراب به بدش صاحب آثار فراب
نظر به و نه شمع جمالش به تماشا بابل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان متن ساجده گاهش به هجوم آرزو با
گردشش به خطش عنوان نگار خوبه بی به بدش فرینک دان بزرگه گوئی به بهشت
و سر گلشن سازیری به بطلت سینه روزن کن هر بری به نهادش از دالای نشانها
زبانش راز داناتی بیانها به خیابان نکوئی رانهای به بیابان شگنی را غزالی به بدیاری
محبت بی بهادری امین الدین احمد خان بهادری بهادری بهادری بهادری بهادری بهادری
استواری آن پایه که با چینی عمر از یکدیگر می کرده بود و بلیکاه در حلقه رسوایی سرخ خلوت
برزانی خوش لبی نیالوده آنکه مهرش از دلشینی و نهاده دم بدایه که اگر شباهتی در پیش
مسلمه شتمی جان اگر ای نه پند شتمی مرا برین کار داشته و به هم را به پند و دوزی این کن لب
گماشته است زنگنه انجیلست این خود نمائی به شکسته را و دیدن زبانه و نگامی از قبول
این سوای سنج و باز بسته را شنیدن و نیاید به بدایه که از سبک نامی کلا خدای سبک بلکه
چون متاع بابین قلم نیست اگرانی خاطر اجباب شمساری به سبک آری چه چنین نباشد
که شخص متعاد مرا به پانزده فقهی و شریعت وجود مرا سر به برادش کمالی نیست نه ترانه حضرت
بهشت قائم بر لب است و نه زخم سلب و ایچا به بر زبان نه خون مرا هم بگردان است و نه نقش
قاموسم به دوش نه آبله پای جاوه و نه نایع نگه بر آگاهی بهشته به کباب گرمی آتش به پیرایم

و خراب تلخی باوه پر زور معنی آتشکده ناوسیان عجم را سوزم سوزین هم از من پرس و گزاف
 شعله‌بندان پارس را بلبلم سوزین هم از من جو سبزه دمانده ابر است و گل نشاندۀ بادچیدن و دست بستن
 کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی به کار نشاید بیت نفس در شاره کاشتن است زبان
 در زمانه در دوزخ گرفتار هم از خود مایه گرفتار شکر است و مانند رین به گامه هم یعنی
 از دوزخ میتوان برود و در تهر حرف غالب حیدره ام میخانه تاز و یوا هم که سرست و خجسته

و یا چه گل غمت

خداوند انامیدی از رحمت در گناه هم دیر میکند گل گرون جنونم را بر زور بازوی نوازش گسل دل
 در دیماه محرومی از تو سر و دیگر دنیای یاسم را آتش ناره فردمحل آتش بیداد عالم برق خرمین
 مستقبل است باغ دوزخ تاب بی صلیبم سوز و عمرم به تماشای بهار جاوید خرم جلال گذشته
 از تجلیات جلالی چهره بهر مقام مفروز و کمین من ای چرخ بسکینه یادرفته و خوش بازی با گم
 مخواه و دلم از شتم ظریفی روزگار گفته نقل سخن انجم پسند از تصور بهر چه فیت خون حکم
 محاسب عمرم را بفرومای تار و کار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت بی نگرم افتد کمینه
 رنگ بسته زحل یک فلک کی بودی بزادای تاجلیه مشتری و بد تا توانی رنگ عالم عالم انامیدی
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان بفروزی و گرمی اندیشه شر را ز پرده دل می نیز در آید بهر چه
 ای از تو نور اسپیدی از با لگانه دماغ بر سر پای دل نافته و شست خاک تیره سر انجام از تو فرد
 روشن در روان گویا یافته چه شکر نوازش است خاکیان بسته جگر را زیر سایه لواء
 محرمی جادادان و چه سرگنجش است بسا سلسله جنبانی شفاش در آفرینش بروی
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان بجنبش زبان گهرشان گرمی و خوش تازی
 با فسر منابر افراخته و شهر با فو دخت نیر و جود عجمی را به خواب خامس آل عباس ساخته
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیست گاهی تحمل نشان
 تمناهای مهر رسول و امشب رشته طراند بجائی بگریبان تو قیام تمام افشان افسرینده

آفرین را بجام زبان ستودن اگر ز دست پری خود نمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گردانی
 اگر غلط نگوی و دعوی خود است لاجرم آبله بیاور و ادوی تسلیم سرمدی را جبهه بدیتی زید گوهر اما
 سجود و زبانه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای درود اما اگر
 اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان بیخ تن را مطلق
 و عالم عالم در دول اطالع هم قندی منشاء اکبر آباد و ولد و ملی سکن اسرار محمد خان
 المخلص نه غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیر و سیدین علیون وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر بخت و نابال شسته بگویش
 یاران میزند فرار سندگان خوب و زشت سخن و دیابندگان نقص کمال این فن نکوداشت
 که بگرایش بساط دعوی برخاسته ام و در چهار سوی تن بخورده فروشی زشتیست عربیت
 که سخنها می پذیرد را با تم و لهجای سخن پذیرفته اند و از سواد و معرفت و رقم شش خالی برفت
 لفظ و معنی افشاده تماشا ثانی این باغ در بسته جلوه گل از رخسار دیوانه می بینند و
 خراسندگان قضا این بهارستان گل ز سایه گل می بینند اما هر که از سر نویشان باده مرده
 این انجمن است از شیشه ریزه نرم پاستانی میکشانش خارها و پیرین است و سر زده و شتاب
 و بی جاده شناسان بر دار به اکیه در آستان چونه نه آرد و رفت به منت این و اگر دل
 و نا چشم بینا داده اند و زبان را به زبانش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و کشتن ایم
 نه هرزه فروش نه تحسین خریدارم نه شمع فروش نه دماغم تشکله راز است و دلم شعله
 گداز به برگه شمساط لفظ ریزه چین و کار لیس گذشته جادو و بیان و بطرف بساط معنی
 خواجدهش و هم پایا که ناظم چه اگر دیگر این از خرمینه چو دمسد فیاض لعل و گوهر بدین فطرت
 میدهند مریز خرخره چند و حبیب و اندیشه می نهند و بیست و یکم تازه دارم شعله باده
 بیان را و ولی در خویش منم کارگر جادوی آنان با هیات این چکان دست و کسوت
 خود نمائی و این چلاف است در پرده خشتین ستایی میچالنی من بران پایه که اگر خود و همچنان گویی

طرد از طنز برویم خندوی تهمت دعوی دست برین بندد انقدر دایم که مرا از من پرخته اند
 درنگین کن افسانه بیکسی خوشتر ساخته نفس باخته حیرتم و جگر که خسته و خست بیایم ضعیف است و دایم
 جگر بالا ناله ام از نشتر خسته جگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر دارند تر به جانی دایم اند
 تنهایی خویش کاماده گریزه و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریزه محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
 دماغم بر پیش است چه عجب به و نمک چش از دست گفتارم اگر دایم بر آب است چه شکفت آری
 کوشش را میدان فراخ است و امید را سرشته دراز بود که دل آفسوده پاره بدید و آید و بخشی
 بخون شدن گراید که رفتم دل از درد نیافت دلش ترا ناست و دیده اندوه محرومی منیش نشند
 من نیز از دل بآبی قافم و از دیده باشکسته خرسند درین گستان بطائر گم کرده آشیانی
 ماغم که سراپا کباب شعله آواز خوشتر باشد نفسش از شراره ریزی معافه فغان دایم
 در گرد خنک رنگم بوی پرستان چمن و پرستان طرفه انجمن سازیم لاشه پنهان شده
 و نوای جگر خراش او را زهره خوشه خورشیدی خوشش انکاشته بروی شکلیف ناله بر من پیشین بنامند
 و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از نقاره میخیزد
 از بیم عاشقان نفسم در سینه چون موج می باکینه در لرزید است و از بیدار و در بیان خودم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته و در تراسیدن به یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام فروخته من امیرت نفس باخته در از غفلت چشم بر پشت پا و خسته
 خصوصاً بزرگی از صد نشینان این بزم که کالبه بسنی را از وی روان در تن است و بیک
 مردی را گل از وی حبیب و دامن بهمانه نزاکت شیرین ادای قلش نیات از شکسته است
 حیرت بدندان و بشایده لطافت نظر فربدی قش بهار از گل بر نقشه زار خندان
 تشنگان بیدای شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فر دوس دوستی را
 کوثر جبین خصال همین فطرت ما را سپند شامی یزدان است ندانم چه آهون توانائی
 برین خواند و چه طر و کربانی بدماغم رفته اند که سرم را که بکریان دلق اندوه فروخته بود

از زانو بر داشت و لم که بکین دل و دندان زده سری داشت برفت و سخن گفت و چنانکه مقلط
 غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فضیلتی در ارادت کم فرود
 یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست به در نه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مراد
 با آنکه سیم در نو رو دایره هر حرفه سر از حلقه دایه بر می آرد و کلمه در کسوت به نقطه پشت
 وستی زین میگذارد و خونگرمی اندازد بهر پایش مانا نم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
 و خاک زین گیر مرا علم عنائی غبار ازانی داشت فرمان داده است تا بختی از دیوان بخت
 و غزلی چند از پاری در یک فتنه با هم در آمیزم و این پرده ووزنگ به پیش طاق بندیش آمیزم
 از وی زبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خا خا جگر گادی شودم بهر صفت
 نگارش اشعار از زبان بود و مسلک این تحریر نیر همان جبارده گزیده و همان
 سپرده شد بهر آینه چینهستان را و در وی کیم شودم ستمین و را با اشعار سپندی
 بگوهر آمودم و عین در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صوفیه پاری
 او شناسان گل رعنا ای این گل رعنا را گشته و ستا قبول جادوی و هر که این گرامی
 می نهد سیاهی از وی بر من نمی آید پس باقی بوس

ویراچه دیوان سنجیده

شام ششم شنایان را صلا و نهادن بنشینان را فرود که نخی از سامان تجربه گردانی آموده
 و دوشی از عود مندی دست بهم داده است و پنجوب های سنگه و سپ خورده به نیاز با طبعی
 شکسته بی اندام تراشیده بلکه به ترشگافه بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده ایدون
 نفس گدختگی شوق بختجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلنهای بهنداشده و
 خاموش و از کف خاکستر برگ خودن سیم پوشینی چه بروی سلم است از نایاکی استخوان
 مرده تا باز شکستن از دیوانی برشته شمع فرا گشته آونختن بهر آینه بدل که خنن نیر زو
 و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بفتح بر فسنده زنده و آتش پرست را با باد افراهم در

آتش سوزنده نیک میدانند که پرونده در هوای آن خسته شده آفرینش است که چشم
 روشنی میوه شک از سنگ بیرون یافته و در ایوان اهراسپ نشو و نما یافته خسر افروغ یافته
 و لاله از رنگ منخ در چشم نهاده را چرخ به خسته نهاده پروان درون سخن برافروزد اسپاسم
 که شتراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کما و سینه شافته ام و از نفس
 و سیران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن آناه فراموش تواند آمد که جبره را فرو شانی
 چراغ در آینه و در بال شناسائی و باغ تو از خسته بیدار نگارنده این نامه را آن دست
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورده و سرایه دیوان فارسی بر خیز و به استقاضه
 کمال این فیروز فن پس زانوی خوشین نشیند امی که سخن سرایان بخورستانی پرانده
 ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابد از آثار تراش که ملک این نامه سپاه نشاند
 و چاکر آفرید و شایش و کوشش آن شعار ممنون و با خود نگارند یارب این بو
 هستی ناشینده اندیشه بی پریدی نایب سینه خوش نقش و تصویر نقاش که لبس التماس
 موسوم و به مرزانه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد و بلوی
 بسکین است و جام کار بخشنی و منتهی باد

خاتمه گل رعیت

نشی که واد این گوهرین نامه بی پایان رسید و اندیشه لایبالی خرام از گشت تا از آسود خاکی
 که چون آه از دل باریست و سر بالین چون داغ بسینه جاگزیخندگی هجوم آورد
 و به بودگی دست بهم وادناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شب بیک نگاه خسته و خور
 سیکری از نقاب غبار رفتن بهوش جلوه گر چشمی چون باد و نگران چه را نشین بی سر
 سیاه و رخی چون پر پرده گان روستایی غمازه بکین کردن و گشتی از دیو و پریه می
 و لب و چینی از تب و نگاه پرده می ماند از بهمت خودش بلند و طره باندازد و زگار منش
 پریشان با جنبی چون گل خود و شکفته و خرامی چون سبیل بهاری بی بو ازلف و در

از سستی ناز و پاکشان نقاب از رخ برا فکنده و لب گزان جریانه در رسید و ستم ظریفانه
 و در آهنگت بختی منته را باده افشار تبسم گوش بالید و پاره روشم را بادای افریض بستود و گفت
 نه خدای غالب نازک خیال نو آیین بر تم وای شاعر جاود بیان دلکش سخن ای بزرگ گرانمایگان
 عالم ایجاد وای و حبیب ازلی سر و پایان چاروی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
 از تنهی بستی بنگار فرو شسته بهنگام آن فراز آمد که رنگ باگی بر و آشتوی سواد از صحنه موج
 خوی بجلت فرو شوی گفت ای آشنای روی بیگانه نو که بگویم بستن از چه پاره و لب بسز نشستم کشون
 از چه روده مراد نظر سبک و خود را بر روی گران کردن یعنی چه کاش ای که کستی و از کجائی و
 چندین خشنماک چیرائی چشمتش نیم غنچه نیم شکفته اش صد چین گل بالید و لبش هم آلودش
 یکسختان خنده عجیب و دامان تماشا فروخت نیان مردمی طوفان کرده گوش خود
 صدف گوهر این را نگه دایند که ای بچرخین شخص آهاده تو ام به آشتی آیم نه بچنگ بهر آرم نه
 بکین ملائم بچرخ ساز سلامت و شکایتیم آینه پردانید است عمر کسیت که نظارتی مرا خنیا
 تو ام و شانه کش کاکل امرا خویش قدسی پیکر خرد و فریب مرا پیران از رقت و گردانی اندیشه
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پردائی تست و سپارن گرانمای خوشکاران
 کاروان تنگ شکرت از خان فرستم و دامن دامن گهرت را بجان دهم تو و خدا
 این بکوی آن سر پیچیده و خسته که سواد شری رفته شن توانی کرد و طح انشائی سخت پیوسته
 مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدست میسر می شود ای آنرا بتبار رسته نظم گدسته بند و خواجه
 همچنان پرانده بگریبان شر نشان از نو آیین نفس شناسانه در آیدم و بر خیمه بر مضراب
 شرویش چون نقشه اندر پرده برداشتم و تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعا پیچیدی شد و توان
 در وی از سازه شکست دل بدین آهنگ بالید که ای حسین ثابته مرا مردم چشم وای طالب
 اندیشه مرادوان گویای شکستگای مرا موسیائی وای شکستگای مرا جان داری فرزند
 گوهر آبی من وای بر فرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم در بزمین میز خرم

جگر را نمک سوخته مساز و نیم کد خسته دل را با من جفا نکاوید و گدازنی خواهش و بجزنی شوق
 بنحاک نشینی امید بال افشانی آند و بگرانجانی ابرام و سبک روحی ستفنا بخون گرمی اشک بدم
 آه بزود میسر شود و بدیر پا داغ زمین گیری خاک و باج گزالی غبار بدر بانی لذت بی سبب آزار
 دوست و بیانگه زانی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو و تنگی حوصله آهنگ
 من بنالها بانای عهده خوشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر درجم بهانه جو از شرم
 بی اثری هائی که مهربان تو که تیرگی سواد و شر نه اندان روست که لطف حسن نظر فروست جلوه آن آینه
 درین دشته باشد بلکه درین مدت هر چه از آن عالم برین عرض کرده اند اگر تیار بجای رانگندگی نژادی
 گزین ناما گرد آمدی و سرگ نخاشته افراشته گشتی باری اگر فتنه ذوق نایش خود بود و نیش
 یاران بوده از تندی فرو دای و به فراد جای نیش بیارام تا وقتی دوازده صفت لعل
 عرضه دهم که در مینگاه هر نفس جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور دهر سطرین چای بالشی بر
 مردم چشم تماشا آما ده بینی همانا سو او چشم نگارنی ست زنگار داغ مردک از آینه خوش ندوه
 یا یا من عارض تو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در سپیج قلاب
 بر پیرفت بباط داوری آهسته باشد یا در نور دهر چه خواب گفت عرض تخیل و دوام خویش
 بسجدا آما پنهانی سخن را نشیب فرادیت که اگر گزنده آنرا نرسد و گزارد و خراش گفت از پرکار
 افتد و آما زیان بی سربین گرد و فر و بر آینه اگر کام زخم خورده گیر بدید در عریه راهم
 ز درازیت به پنهان کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که لطفنای حبت که ه
 بال نشان بودم و شربت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن بخواندم نه بر چهره من از روزگار
 گروی و نه در دل سپهر از من غباری دستمانهای و ستانهای بوش قبول نشود می دان
 دیوانهای طامایان بر کران بودی مسرعت را غنیمت دستمی و بهوای دل فیتی چند که
 تو نستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفسای سر و جونی از پرده سربدرز دول از
 آسودگی بر آشت و رای از سر شستن بزخاست ذوق کاوش خار صحر اکف پایم خایه شوق

گرددش ششتم شوق گلستانک بر قدم زد و سعی نفس اسن بکبر بر خیزد مرا ایستی به گلستان رسید و چاه
ششنگی خویش از محیط حبت اما از اینجا که عنان خویش در است کائنات بگشت اضطرار بر پند
و بر روان مر حل تو هم وجود تا خود را به تحیر گشتانند راه بجای نبرده نخست اتفاق زد و
لکه افتاد و ششم اندران بقعه هموز دل تنگی خویش به حسرت آگیز چو گداز بزدان
رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد و زبون به شد غلط جادو گلشن بگشتان رفتم به
تشنه به شربت شاد شد غم صفره نکرد به که ز جوش عرق شرم طیفان رفتم به سبزه تنگ طاووس
بخزان باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاش میوه ختم دوا و قناریه رفتم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم به مهر بان گروا بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
دو کز گساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عاصه آن دیار که در آن زمان که بنگار
مستعد الروی ملی بلند آوازه بود و به رضائی قرار زوالی آن که در و در از راههای آن ملتنت
هشتاد و هشت رسانیدند تا از آن جانب ایامی گشتن شش رفت ازین سو نیز آرمه به سوی
گل کرد چون ملازمست قرار یافت خواستم و ستایه عقیده ای سر انجام داد و ده او و عالم
عبودیتی عرضه داشت طبع از فکر فصد ششنگی کرد و سینه یسین آرد و ششنگی جنون شوق به بدی
کنار ناپیدای شرافت و سواد عبارتی هم در صحت تعلیل روشن ساخت اگر چه وقت
فصلی دیدن آن چاه منبر نکرد و آن بوی از سینه بذر فربه اما آن سو و ده سینه ناز

در درگاه کارها و لایحه محروم سعاد مساعده در عالم رسم و راه و کرم معدوم هم
 دعا گو اسوال در باغار و هم حال هم اهل و بهر معلوم که پس در پیوست و این سو که دو در صریح
 آورده در کوه نال نگر در سر کار او و ده متاع عدل و داد سر سر و بر را گلگنده ارم کرد و مطاع
 و کرم سر احرا عالم را و عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه و ارباب عالم کسایم
 و عطر گل مراد و خطه پیوست عالم حال الامر المسموم پیوست و در دل و دو و او با هم سودا در سر
 آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در هر خطه ربه را الله اعلم که طالع رسا مد و کرم دو و هم دو صد
 کرمه را سر کرده و داده آل محمد را دال الله و در و و کرم که در عرصه عصر در گره اهل کمال کرد
 کرد ارم اما بداح سر کار عالم دارم و عالم عالم گو به هر صبح در سبک سطور دارم دل امد و مجمل طرح
 اساس و داد کرده و کلک خطار و کردار و ده صریح ساد و راحله دارم سطور آورده مصراع
 اگر اهل کرم کرم سعاد اولاد رسول به داور داد پس و سر و عالم آرا به در او مصداق عدل و کرم
 و سر و سر و در دل او مطاع عالم و عمل و رحم و عطایه کرد و در دهم او هم او در عالم پیوست و طالع کرد
 و بهر صغوه تا به عدل را راه در و گره او کرده و طالع به ملک نگر در عکس او داده و او به داور
 آمده در گناه ملوک عالم که گدا آمده کاوش و عکس گو داورا به داور داد گر اوستم
 در سبک اقام در آمده و کار و بار و دد دل کرده دل در محرم دو و محروم طمع مرسم دارد
 که گو کسا و حال مراد هم دارد و ممول که سر کار و الا سر طالع گو به کمال مراد سبک مطاع
 و آورده مطاع حال صله دهد مگر دل گره در گره دام مدعا کرد که سها هم طالع ماه و کس هم
 تا اگر در حکم احکام و صله و علام سر و سر گره اهل کرم عمده الامر مد الهمام و الا هم اعظم
 دوام اساس و امر عالم مطاع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع سود و عطا دار و طهر

اسم الله محتره دوم محرم حرام

خاتمه دلو ان فارس

نیز دان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیشه گویا کرد و جهان جهان را به نگارنگ

درنگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلیم سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و سپینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نگیامی پا افراز پای کشیده
 و بنماز که کشاده بپایه سخنگامی فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سروده اندازمن که دلیلی
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان مروید و بادیه همانا
 گرانش اندیشه بخواهی این پوزش درخواه فیضان هست است و که به اثرهای قبول
 که به تومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانگاری این آیتی عظمت برکده ناز
 میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این نجسته راه که خرد که کشای آثر لبستن شیراز اجود
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد و رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد نگیند
 گویم که کی از ایشانم و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رگد تنگ بود یاره
 انجام تنگ حاشاک رهرو را بر دل از نگارین باطنهای سر راه بندی و خوبی را بهر راه
 نشینان مرحله پویدی بوده باشد فرد در سلوک از بهر چشم پیش آمد که شستن و شستن به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامید عشق به گویند چون چنین است و رنگ از روی و گرانپایی
 راجه قدره بان و بان خشی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی بر شافتی و از شمشیری
 گام بردازی ننهاد و جز به پناشتان فتی از ترسیده دلی عنانش کشیده و بلا آید و به شمشیر
 آرمیده و شمشیری چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و روز بند گشت هم چو شمشیر
 تندی توسن فروختست و هم دست و پای سوار از عنان و کعبه تنگی پذیر آمد تاب
 مهر غیر و مغرور سوار که خست و تنگی ریگ بیابان فعل در پای نگار و نیم کرد در راه انص
 را دم و کرده را قدم بگذار آمد هم آن با خرد گرامید و هم این به تبر نیان آمد توانی سچاره سگالی
 توسنی سر آمد و در هنگام گسته دخی تنگی روی آورد و چمی سرایم چه می سنجی از و که شاه
 سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یاز و همین گره بگرد گرفت اندیشه
 در و راه کام فراغ برداشت و کویوه و مناک با دخی سخن نمودن آغاز نهاد و تا آخر که از

بجرت خاتم الانبیا علیه السّلام و الثنا بکثره و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صدر کائنات
 با از خورشید یک آسمانی در شایده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کجاست
 جام و افلاک و این جمیع رباعی و غالب چون سالی فرجام نصیب به هم می
 هر دو در هر دو وقت حبیب و تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شود آید هم
 از غریب یکیت تا این رسید و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو آید که دین سی سال
 است با با فطرت چه آویخته روی داده و پس از آنکه بدینجا رسیده که هرگز از کوفتگی
 فروماند بسیار گری تو فین یکدم قرار داد شتی اتفاق افتاده خانه خیرش بود شوق
 زود گزینی گفتار با از نصیب و در باش اندیشه بدینانای فاصله دل در زبان خوش
 و اگر ناگزیر دل زبان رسید و الا بیجی هست از آنجا نرسد هر چندش که نزدانی سرش
 است و بر آفرینگر گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاوه
 نشناسان بر دشتی و کثری زواری آنان با غرضش ستانه انباشتی تا جبران گاه پیش
 خستد اما با به جبهه تنگی اندیش همقد می که درین فتنه هر غنیه و دل از آن درم بدر و آید
 اندوه و او اگر بپای من خود دند و آسوز گارانه در من نگرستند شیخ علی حنین خنجره کبر
 بر این رویهای مراد فطرت هم جلوه گریخت و زینرگاه طالب آملی و برین چشم
 عرفی شایسته می موده آن بزرگوارش با می تار و او پای ره پیمای من سوخت ظهوری
 بر گری می گزینی نفس حزنی بازوی و تو شیکه بر دست و نظیری لا ابالی خرامن بجا خاشع
 بچالش آورد اکنون بین فیه پرورش آموختگی این گروه در شسته شکوه ملک رفاص من
 خیرش تدریس است بهر پیش و بیقرار جلوه طلاس است و پر از عفتا خنجره درین اوراق
 از قطعه و شوقی و قصیده و غنمیل و رباعی فرام آمده یکی بیست است که هر یک پیرایه
 گاه می بل و آویزه گوش دل تو اند و یارب این شاع بهر انهداده و این گنجینه در کشاده
 از دست و پستی و در دامن و ترکی از غلط نگاران و امان و گری می آید این دخیسره

کلیات شرفالب
 بیج آنگ
 ۴۸
 کلمات شرفالب

را بدان روش مستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش از پیش پان از فطر صفا بگذرد
تا بمنزول فرو نهد از غلطانی باز نه است در باغی گزوفت سخن بدست آید بودی به شمار
مرا شربت پرورین بودی به غافلک این سخن بدین بودی به آن دین آید کی کتابین بودی

نظر خط تذکره اردو تالیف نواب صراطی خان بهادر

فرو ساز از دم نائی ست چونی زمره مایه ای ماهمه هیچ تو دای تو به مایه بر کار کشایان
از تنگ دوش و داد که این گردنه کاخ فیروزه رنگ را اندازد گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط عین فام را پای شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین بسجیده اند
سجای آوردن نیایش آفریدگار بفرز پناه هر آینه مودی را آرج و دیده وری را
بفرش در نیست که از نقشش که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خالق نشیند
که شوده آید شیرینی کام آید و به شرمای پیش بین نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا پیش
نگاروی شبارونی صحر و ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوند گری کوته اندیشیان که به پیش پای سنگ زندگان
نبردند که گندگی را فرا از این فر و نه نشستی درین باز خیال را بالاتر ازین پایه وستی نیست
بلکه چون از نور داین سرشته یکدیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگردد فراز جا
را نپذیرد و نشاید هوئی است فرامیبرد و درمی نیاید که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا همان و راز وستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بهیضت و نور است جل جلاله و علم نواله شوموی ای بشناسی نقد سخن به محرم
گنجینه و سخن به آنکه در گنج نهان باز کرد و سازد شمار گهر را زد کرد به هم سخن مایه خود را ستود به
داد فرو سید رخسار است و به هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری به
گهر چه درین گنج گهر نیست به قفل در گنج هم از اجده است به لاجرم آنکه برین جاده اند به
هم سخن داد سخن داده اند و نیک بود خاطر من است گزین به هم سخن آن خد ز سخن آفرین

خیمه بروی پوزش تجسستی اقبال این اشارت بر خویش میاگرد که گوهرین پرند گردیدن تیره بینش
فضائل مجموعه است که هر ویش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فروس عنوان
داده اند و پرورش نشان خراسان خفا به فیض مدح مجموعه فضایی است که هر دم گلکش موج جنبش
کلید است که پشت بهشت را بدان در کشاوه اند همانا نواب بیایون آندر والا شان غلام
فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرمی نهاد
مبارک نفس دوست محرم پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیا لیش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بهیض و اندوگی را زهر بلبلش
وجه نموده محرم دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بغیر هم آوردن تذکره بخینه گویان
قدسی انجمنی بر آستانه و از تار پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نعلی بدان بزم در فکسگنده
که زنگان بدازی آن تابه آینه گان منفس اند و آینه گان به پنهانی آن بود باز قنکان هم نوا
مشابه به برگ و ساز که استیغی این سواد عظمه مرا از خجوری خجالت نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب به ریشائی این دیهستان آورده که پارس از پیش غیرت بی و نهاده
ویرانه بشکافد و در قشایشی تجا این رفوزه و شیت انداز رقم پنج این تذکره و حمد عیش و نشاطی
این بختگاه لوزه در اندام به میان پادشاهی بقا و که بار بار از خنده اندر انگشت بلکه بهر رفته
از ساز و طانی اخلاصه ای که بلکه بظهار و در از منقش از دلم و پر و زار ادا و از سنا تلکین بلکه
باده را استدی از خویش فرو نهیزد و درین مقام که سخن در تالیش بلند و خمر و خمره برین
و شوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدر ست بلکه از افزونی غنبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین دنگ آن نهفته دور با شومای اندیشه که هم در اندیشه و خراش ست با شکار اشتهاره
و افم که دیده با آهوی است و گرویی از نکته چپیان و کیمین باید که سر ایند که فلانی در سستون
مبالغه از ندانه برو و بگراند و او تر و بانی داد سببه سببه مدح سخن و انگاه گمان اغراق
نه آینه تبلیغ و غلو سخن از گفتار و فوئی از کلام است الا بهر قهرم آنچه اندک ستاینه سرایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید هم در آید اوست چپم بد و خنجره سخن را شترابی
 است پر زور که زمین از آن به لای و پیکر از آن به بوی آسپان بوقن آید که گر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و شتری را عمامه از فرق فرو داشت شکفت نماید چون پدید آمد که سخن
 معنوقه مصنی نگاران او اوست است و انگیزه و قش در طینت اجزای گیتی ازین دست
 است با آنکه ناله سزای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف سپه افغان
 دیده به شند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج نیز تر جسم که دو تکلیف پسندان را چرا
 اینهمه دل از جای رود که بر سونگهان گمان ساختگی چشاک زنند و در موقف باز چرخ
 دیوانه از پویشند نشانند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو فرقه بکنند است و جا
 دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و در و باشت تکلف بر طوط
 همچون لیلیای سخن و از سینه صافی به اندیش در عیان این فن اینی غالب ترک شرو و پهلوا
 زبان و اگر از استی نگذریم هیچ میرز بیچان خشت آئین نکته وری را در سر سخا از این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلتوازی پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
 خدایر اسپاس گزار در دهم سخن را آفرین گفت و هم نامه که داور را شناخته و هم خود را بخردید که
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این نگین کتابی گلشن بخیار نام به روش
 جنات تجری تحت الامتار است و اگر کسی لب تشنه تائید آتش بود و جویمای
 آب هم در گلشن بخار است شری که لغزان قلم پیاده روح قلم فرموده اند
 انداز سالی نفس آهنگ روانی قلم بگالش شنا و گالش سپاس حضور انورش دستور
 صاحب والا مناقب و خدایند بهر سپیدگاه حسرت نگاه اندوه ربای شاد
 فزای خسر داند و ز ادب آموز آوز و نو انیاس گزار آرایش جمال کمال افزایش
 کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتری اگر شاه سلیمان چاه و گر وزیر آصف انلسیر
 بخت دولت و طالع قبسال شان شوکت و چاه و لال صورت آرای حسنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش بسنجن گوشتان بیایه بالانشین بسایه نشان بیایه
کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار امید و اران جز نویس بقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بسیدگان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده و مهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکن در فریدون فرداش اندیش داد گستر
سبحان بخشی دل بست آور فرمان دبی فرزانه داد بر پایه از خضران برتر امیرالامرا چیست سبکتر
مست بر شربت طامس لاک بهار و شری که ریشیت دیوان رختیه نظم نموده به شیخ
امام بخش نایخ فرستاده شد این در میان چون بجز نگار بسته از غانی است از غالب
جگر خسته بجزفت خدام و الاما مقام سخن سینه منی پناهان اسیدگاه نظامی نظم ظموی ظهور
نظیری نظیر فیض ضمیمی ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل ریح مخدوم معظم و مطاع مکر مولا نامش که در سخن طبع نوی رکنه اوست و
در رختیه نقش بدیع انگشته او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آموذگارانه از آن سرف
که طبع آهنگ نمانش و همت بعض تحمل گرایش دارد بلکه نام نگار درین پرده سکالی
است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تیر بر لبان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
و آنچه بکزک انصاف قابل ازین براق بستر دن رسیده است بغازه تخمین مخموم
سخن امتیاز افروز آرایش گفتار و زلمو و بهر و نموداری صبح دمی که سر هنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی این است در هم افشرد آن خشنده
گوهر زردانی ببدان روشنی که تو بیداری آفتاب است از دهاش بدر آور و گلزار زندگی
که لشکر خزان خواب برگ و بار فسر و رختیه به بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قسح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باد آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بروی آفاق فرو رفته بود از میان برداشتن و شاد
از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد و در میان افروشته فرو سحر نور رقیبانه بر باد

کشاد و شب از نیب غم پیاپی در نوشت حکیم به خسر و زین افسر زردین اورنگ چون
خواست که لوی جهان کشاید به نیرفت کشور افرازد و شست لشکریان را بچشمه شست همواری
راه تباراج گنج گوهر برپوین صلاز و بخون گرمی او بایش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ با یکسان ششم نیز دران دست برود به نجافت بیاس
فیروزی و شکرانه بهروزی خشتان نور را در کشادند و ذره ذره را با باند از کنجائی وقت
ازان باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که بر روی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهر بارش نبود هم بدان در دمای که بحسب تقسیم دران همای عام بوی رسید سپهستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و دست هم از اسباب شوکت بهماگیری
حضرت نورست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استخوان پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام می داد می بختا شد نشوئی با بداران که شب روان سپهر نقد جان خستند و رده
مهر و کوشش دزدان میان برخاست به از سر که چنه پاسبان برخاست به بستی روی
تا فتنه از درها رفت پیوند بالش از سر تا به کرد از راه کاروان حاجت به گوناگون
فرغ ز آتشیان حاجت به در نهانهای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع
از کار به همه آتشی فروغ و فراغ به خیزهای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ
سرخانه به ذره سرگردان پروانه به نوع و سان خوشنشین آرای به گوهرین پاره
نگارین پای به پیش ازان دم که دست دروشتند به دست و پا از خنایند
شستند به شایه باغ را بجلوه گرمی به تاز به گردید رسم پرده دری به ناو آن به دم
بگو شایه باغ به فتنه چشم نیم با به زار به بر لب آب جوهر آینه به دید روی خود اندر آینه
چرخ نیک ساد شعله زای به کرد از نزع آتش کارهای به تیرگی از میان کنا گرفت به
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق بر است نور آورد به روشنی شاد و سرور آورد به

سختن در چرخ ظلمت شب

بهنگامیکه روزی روز که جهان جهانی زنده بادوست از هنگامه رو بر تافت تاریکی شب که نمودار
 آنهم نشسته بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک تازی سر آمد خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمود و ریاضت رباعی شام آمد و رفت سهرابوس
 خیال به تخت شاهی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گویا شکل نجوم به گردید
 دیباغ و مهر فاقه خیال به بدل شدن خسروم تدر و وسایه سرو و بچراغ افروخته و بال افشانی
 پروانه پر سوخته بنیوانان در روشنایان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن منامی چند از دود
 پروانه سپهر از افق خورشید روز در تیزه و خنده دندان غالی رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی طبل مشاده غوغای جوم محشی شاه و خفتن بخت و زدن
 گرفتار و هم طرخی دزد و در بیداری بطالع شاهان کارگار از پس پرده سهر آوردن و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و فرخنده کشاده رویان رسوا بشیوه چمن بیا که آسانی بدست می آید
 و خرچنگ و تیره گاو از هر کرانه دوم لایب کنان خرماییدن شیر اندران سپاه شکسته
 روز به بختی لوح ناه و رخ نمودن صد هزار پیر از یک پرند سپاه بدان بولنجی بار و زنگار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد و نوی شام که حادوی
 مشکین لباس به هم به پیریم با شروشناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی و غم
 شاه کیسای نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به به سبق پرده کشایان راز و نفس
 پرده شینان ناز به نکته و ران را سخن جان نغزی به راه روان را دم راحت کشای
 رهبر و زوان به جان جانهای به قاسم حساب بویرانها به شهر پرواز مناسباتیان
 سر به آواز خراباتیان به رام کن شوخ و دسان بشوی به غازه نه شمع شبستان بروی
 بر لب آواز به شبگیر با به رشته بشیرانه به بخیر با به شبگی آیین شب رانازم که اگر چه تیره و
 ظلمت لیکن جمیع پرده گدازش بدان فراوانی است که به چند دیده و ران به چشم شافتند

بجز طره مو شان و خواب عاشقان کآن ببالین پریشان است و این به شتر هیچ جا از پر گندگی
نشان نیافتد ریاضی شب چیت سویدای دل اهل کمال به سر پای ده حسن زلفت
خط و خال به معراج نبی لبش از آن بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهر مصالح

تقریب دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بنام ایند گرم گرم فرا آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی پرستیش چرخ پرچمان
وزنگ رنگ سر بزبون سختمای نظر فریم از دل رسیدن طائوس است از کینگاه میباید مانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شایسته سخن را بتاب باده ایندی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفرد خداوندی ستایش پیرایه بسته به زهی نیرودان زبان سخن نامی کن و خمی
خداوند اندیشه بجز گرمی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بجا نشی
گرد و دنگان بیشه شناسایش را از سر سیمکی به پیشی پیش رو اگر روشنائی مهر کبان
روان بن جلودان رساند گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون بک
جمعه اند و اندک را با گلیا چه پیدائی نظر و دنگان کین فزه گردد پیش بگذارش خواب
ز اینجانب از رنگ میالای و دل بستگان کین پره برگ گاهش به پیرایش تخته دوس به
گفت از نازک گشای به کلکی که به نور جنبش در نیاید نقش کی بر سالی الکفته او به بتنی که هنوز
از نیام بر نیاید خواب و دوی به ناپروائی رنجیده شبنوی دوی بی کفن مرده در پیش
خودی داد گر شسته و گشت به زبانه های خاموش گو یای او نه نهانهای اندیشه پیدی او
بهروم ناز و انچه به بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از من خوشی شور و می فلن به هم تراز
ناله جان در تن بی فغان در روان را بدست سراییده به زبان را به گفتار پیرایه ده
بهشت را بهشت و کشادون و دوزخ را بهشت پای به بنادون گمان بهر اد اشنا حس سوز
از آنست که مهرش بسیار خوش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان باغ و شادوی از شتر پادش
و به هم و در خیال را شتر ساری فرجام دور باش تا شادوی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزی تر تو انا دستوران برگماشت و دانا خوشتران بختیت تا جهان بابداد
فرمانروایی کرد و جهانیان بدانش رهنمایی و زمان روزگار شور این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نکاشتند کسان تا کسان پرده کیمیا گلی از میان پرده شستند دید و دانست
گفت و شنود و پایا به برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بسگی نوید در داند و هرگز آفرین
برگزینایه که کیشی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلند پایه که یزد از برگزیدگی جای و سه
جهت بوی نگزار و شکی که بسبب فرازی نیست بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو و بلند چشمت پناه
و روزی که بکار سازی آخرش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پزیری گوش بر آرد و داغ آرد
سبکی از جنبه با بوده او زار بسته پرستی از میانها کشوده او قطعه خورشید را بر قلب اتم
که شرح دوست قاعده دانش سوار و در وقت سیاست تهرش از زمان زمان به مهر از
شعاع میگذشت انگشت زینهار و در عرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای شیشه
سینه مد از سفر که هزار به در زرم رنگ و بوی نگارش زرم نفسی به در زرم آبروی سپاهش
ز دود الفقار به برستی چاشنی آتش از این و بخشایش گرد و دوار صفائی و بدستی آئین گیش
را بهشت جاوید از زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفته بسرا پرده
حلالی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازه داشت بوی زینت یافت
هر آینه مر آن خوشتر که زبان بشایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن بسته که تاروی من در آرد و درین شیوه های گفتار را بن تاز سکه
داده سخن است که تا سر و ش نام به اسد اللہی بر آرد و تخلص را در غنزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان بدان تمیدستان ماند
که بدین گونه نان جویند و خود را میر باد شاه و خواهر خسرو گویند چنانچه در مقطع عسکری خود از
در و درون سری دلفغان آید ام و سیکه هم فرد و هر کجا غالب تخلص در غزل یعنی مرا باقی اثر
آنداد و محله فی بجایش می نویسد که لیکن چون آهیمه نام آوری بغیر تابش تر است

این فیض ازلی را اگر نه زیر یکم و سگی بشری و بدر دوزی را به پروزی اگر نگیریم چنانچه است
که هر گونه کالار و والی بدوست و هر گونه کار را شناسانی بدو آتانی که از این دستان
آرد هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را سپردند هم بر شاد گانش بسنج درود فرستند
آنچه بدانشان بدان فرار سهند و آنچه بدیدن بدان واکسند تا بگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا آمد سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به یک
گفتار در دل فرود نتواند آمد و لدا و گان تا بنوای زیر لبی ناکه هر چه بادا باد مگر ز نرنگ دست
بدان دلبر نرنگد و در بیان تاد دل با سنگ دور باش فرزند پند از نگره بابر نهند از نرنگ
تا نام مرده که ریزه از سخن بسته بدل نخلد خون از چشم نامتی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن بسته در اندیشه نگردد خنده شادی از لب بر نخیزد بلبت با وازی سخن گزاران
بقلم کشی از زمین سخن کمتر ترن پایه و نام آوری شهر یاران بدیادلی از خنینه سخن کمتر ترن پایه
از و الا گهرانی که پشت خرد را با ناده روی و بگنج باد آورده سخن بنگاه خسروی گهر کرده اند
آن موبد بوبدان آنگاه را از ابروی بارش و رنگ دوی خرد و نکته سنج شیر از در آئین غزل
فروغش روان را از عالم معنی ره آورده است توقع بهر سندی را تمنای بی غمی و منشور
سخنورش را عنوان لسان انجمنی فرشته از آسمان فرود آینه را هر چه بره گم شود و در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سر و سرش ز غمزه و می سر آینه را هر چه از یاد رود و هم از درش
بدل باز گیرد صاحب که مراد را ازین نمر کلاهی و بدر سخنش را بهی است حسن آثار استی
ز یونیمه بشرش می نماید جای که می نماید فرو فدای حسن خداداد او شوم که سر ایا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بهقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگردان
گزیندی داشت از نفس نیاپی بکوشش سوخته دانیان آرد وی سپیدی داشت
چون این کار کنش از پیشه و این آرد و او را و اش پیشه می بست پس از آن که سپهر بسب
به نیاپی بدیالی این کار بگشت و همدرد بهادری و الی این آرد و گذشت و دوشوری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دیش و فرنگ است بفرمان شایستگی بدین کار ستوری
 دادند و دیش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا بپوشیدن شیرازه این مجسمه کف کشا و بکشون گویا
 این شیشه گهرت بیکانه گویا با ازین روضه لشناساوری باز در دوتیره رنگار با ازین آینه
 بر روشن گری در زود و بکشایش اندازه هر گفتار فهرسته بدان برست و بارش سپای
 سرخن بیجاچه با بدان با زیست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاهشسته اوست
 از نور دهر برده خبر باز میدید و اندیشه ابرنگ رنگ پوشمندی نشانهای بارز میدید
 نقشومی بدین آرایش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و در گوشه
 ز میوه جان چاکوب به چو یوسف کان پدید آمد از یعقوب به بتازی اسسم چون یعقوب
 باشد به گفت دیگران چاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
 رسد صبا شیراز می خوش بجام و شیشه اندر به برستی در سخن نامش قلم
 خدایا تا بیا نه از زبان هاست به حافظ بر زبان هاست هاست به ازین دیوانش را
 تازگی باد که کمالش را بلند آوازی باد

ویجاچه دیوان میرزا حاتم الدین بهار

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام اشغل جانگداز خدا پرستی می وزد
 که صبحم از جگر تفنگ تا به یسین خم شبنم روی آرد سر پایش از ناتوانی میلیر زدنکه
 ناشناسی را از آفرینم و نه سره سالی چشم بینش بدین نایه گهی که پر کار کشای اندازه
 نیروی کلک و ورتم و دین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
 نتوانم و نیست و بدین نیستن اگر نازم جاوار که خانه که در نگاهشتم نامه سحر بروی
 صفحه نبودن روشن بیاخته اوست شگافتن سپیکه نازنین نیاز آگینش از ان روت
 که در معرض نریوی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سحبه
 در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر تا نهان

بی برگ میان می است که هم در آغاز نشو و نما دل و دیوای کار سازی فغان بستی و آهنگ
 دادن نوای را در نگین هزار جاسیان بستی گرفت که خامه سیل سر نه چشم حور و ذوق شکره مال
 پرست خامه راستودن و ورق را شنا طراز بودن نه آئین دیده و نیست چون بقمار از ترش
 جویم چرا نگوییم که یزدان که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نیکی که خامه
 سخوست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بدان شمار در و دو سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
 بسیج ستایش یزدان بلب ری گرای آید و کله گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر لغت
 فلک فرسای الله الله این قدسی شرا و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بنمازش
 حمد و نعت دهم هستی زوی مشکل که کوس دعوی بلند پائی درین بستی زوی خوشا حسن خدا و
 سخن که تا جلوه در آئین خود است اندو از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرنگت
 ازل آور دین برین گهر که تا در بزمگاه سپیدی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
 در بست شوقی شهنشاه سخن سخن سخن که در و نقد حسنی گنج در گنج
 خدا و ان گشته در کشور خدائی به زبانی درویشی فرمان روائی به جهان در خسروئی ظل
 الامش گفت به درویشی خرد و خضر پیش گفت به سخن راتاج بخش سرزانی به سر ام الدین
 بهما و در شاه غلامی به خداوند به پیش جبار و دان دار به جهانش بخش دهم
 در جهان دار به نادم بدین روزگار خرم عزاد نو بهار که هم شاه سخن سرای است
 دهم شانزادگان سخن گزرا همه در سخنری بزبان تیغ ازبائی و همه از قند خ گمری
 به ارد و قلم و کشای با جمله سر حله اردو زبانان شرفوانی که میراث جهانگیری و صابقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر سر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
 شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهما و متخلص به جبار است که نغزش را از زندگی
 سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خشنودی فروغ جوهر الباسم
 در نواد و رتی که از زلفش افسانه خواند خامه پشانکی انگشت نما و به بیاضش صغیر که از

بمید تا که رسیده در آن خرامش جاتا بر خویشتن جنبه گوشه دستار را نگه دازد اگرانی با بگل خجید
 سخن پس که بچسپیدگی گزارده آید اگر چه دراز بود به کوتاهی رود از کشتا کشتی که در نور و بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگزازی که بپس و دراز
 انگشت نمائنده بیابانی که نه خیابانی روشناس است بهین غایبه اندوه سواد مدمک مداد
 همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بدو ارباب دیباچه نگاری آن
 گماشته یارب این سخن بمید دانشمند در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکالی فرزانه آسان
 سخن راناه و موفقه نشستی بهر گو پال نقشه که این فرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
 انگشته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن کلام را به یکدیگر سرشتند تا چهار شیخ سستی
 شیوایی سر انجام یافت که از گرمی نفس پوششگی جگه که در سخن سخن داشت بمناسبت
 بر شکیلی حسن گفتار نقشه نام یافت و او شناسان شناسند و اندر اندوه دانان دانند که آنکه
 خامه در کف خنود از فراوانی از درش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نفعی
 و خوبی و روانی و نفس نویسی تمام است آری سخن اگر چه بصورت بنیجه جنبش قلم است اما معنی از
 و بشکان سلسله دم است لا حرم یا چنین دم گرم که بچگاه و شش از گفتار سر دارند و
 سیه است می سخن نقشه از خود رفته در سخنها آمده هم آورده اند و درین پس از هر حال سخن گزاری
 که به بخار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن
 و اسبک از هم نموده اسروش آهوه کار و بخشش را بجای آن بفرس گوی حق گزار باود

نقد نظر انا الصفا وید

خو است کاران گوی به گامه بنیش را در نور نیرنگا کردش زنگ به بوی نوید که چهره روه نهوا
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرت آئین کارگاه بشمار شگرتی آئین
 کار پیکر آریان دیده و رر آغایه بخودی روی آورده و آنگونه فروماندگی دست به هم داد که اگر

رستم خیز ایمنه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای باپای پویه تاپای را برقرار آورده پیوند رستم بازمانده
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه میخور بارنامه خواهیم که
 شاد دران نشین ناز دست و از آهنگاه پری پیکران راز سرگذشت شهر یار است و سر نوشت
 رود گاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسستی برود و دیوار پیکرستان
 ز فرسین چهره استی من که از تپاهی دانش و ناسازی غوی پیوند رهش و آرایش در اندیشه
 بر نشافتمی و تا خود را بهشت از سوهان نیزی گام آبله سایی و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شور با بهایی نمیدانیدی از خویش خوش شود نیافتی سینه چون ز بهر خانه رخنای بهم میای را
 نشا آگاه و دیده چون در بای پروانه خوانه بهای قره در خسار بهم سوز افروخته و آید بجای اینک
 و پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گسستن جای خداوندان
 او رنگ و فسر گشته سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان با بشاخ گل
 دست سایی و گچین گزند نشانهای شاهان گذشته یک یک از دیش می شمرم و لا ویزی
 پرچم نشانهای لشکر کشان کشور کشای شکش مارا که بگفتار لشکر و کشور بند که از زبان نکشیم
 سخن در است که درین ستوده آئین را سخن کشود کسی است که دل آلوده در بند دیوای
 اوستی است و خوشاد انا دل بهر دستگاه و قرقا که در کار آگاه مهر و زگیل سراسوش
 این من دشمن بهزدان دوست فرزانه با فر و فرنگ جاو الدوله سید احمد خان بهادر
 عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون نموده کردن تمام بدان روش روانی
 واد که نام آوران روز فرورفته راز ندگی جاودانی داد پیوند خویشی و جستگی با خویش از خویشی
 تری به آب انگی سوار تر و فرجام بجانگی فرخی با گوهرش از بجانگی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر به بگناش دلی است از فرزانگی بائین مردی دانا و دانش بیان مصری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرندگنه خویش از گهر با
 گسته خنده دزدان نماد است بدستگیری این گرامی بهر در چاه خیمه روی و پیرایه نوی پات

آزاده مردی نزد کارگران می آمد و می گفت که تا در نور داین فرخنده گزاش که بفرمودن که در میان
 و آفرودن آگاهی پسینان شنبه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن را نه که هر چه در میان
 سیاس نهاد و هم آسیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورنده طالب
 پلنگینه پیش پایش نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خورشید
 ازینندگان و در نیست و آینه پیداست که در آن گان خواهد بود و هر آینه از یک گان این بهر که
 آورده شده و به نموداری این نشان که آینه است آمد و در کردار پسندی و پاس نیری
 باریگان هم اندیشه در کردارستانی و آفرین خوانی با آسیندگان بهنو است گوی
 گفته است در اینجا هم این نامه به پیش ازین گان را بشنودن آوازه ویر با نیست و در
 بسیار است و آینه گان را به سرودن زمره زود می آیند و در میان فرخ شاد که کارش
 بهر چی انجام پذیرفت و خاصه از پیش آرام یافت بی نی بفرخی انگاه نازم و شادی و شادی را
 به گام رو باشد که روان شکر اندیشه بروشنای روشنائی خود که فروغ فره ایزدیت
 گروه دشوار گزار پیدای پیدایی را از میان بر کرانه ره سپرد و هر آینه شاه راه به بالادوی بود
 میخانه نشینی خود آورد و بکه از می مردان آن خستمان پاره به سقا می پند تا به سیمه سی
 آن باده روشن اینوی شایش از آرزو از هم باشد و نمودهای بی بود و بیکاه بهر خیز و
 نه از فرخی رنگی پاید و نه اوشادی بوی و نه از سیمی نامی ماند و نه از سیمی نشانی
 غالب بریدم و بهر چه هم که درین پس با کجی گزینم و بهر چه هم که خدایا

و بهر چه دیوان رخنه نواب جام الدین حیدر خان سپاه

فرزادگان سخن سرای سخن شای را از حضرت مبداء فیاض معلای عرض جوهر دیده و دریت که
 شایسته است بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه کسریست
 آنان که از دوی سواد و بیاض طره بای شانه فرسود و در شمار بهای تازه اند و علم فطرت
 اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساهنگی با حسی خداداد

از بند آرایش آرد و چو شمشاد با که گویم و اگر گویم از چون منی که آینه ای که انار بندار دایم که اگر در سماع
 سخن دست بر افشاند یک سینه است از این سینه فرو بر و چو سینه جوف تنگای کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن سازی بایست داد ساز نطق مرز و جبهه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سوزی با آهنگ و در نهاد خسته نباشی بهنجار نیست بگامی که ماند از آوینش
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در شیره گیری مو شگافانه موی بوی خویش فراسیده
 طبع در گزینش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نیادی دیده مینزد
 و دیده بر افسردگی دل چنگ است مگر او شسته اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آهشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشت به چشم که در آن بخوای توقع سیریلغ بنام
 خویش نکات به چشم و نه هوای گلشت چنین با سر و دانه من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد و یا جهانی به نای و نوش آبا و سر و با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از این بوی سر و گل جا بر سر و گل آینه ان تنگ که دانی رو هست که آن بکر خنجر از حلقه بدو
 و بنداری نزدیک است که این را خون جبین از پوست برون رود باره به پیشانی و
 تو نگار آن سواد غم خورای خنجر خود را نیز شاد کام خود استم و سر سبزی از سر و شاد
 از گل بدام خود استم اگر چه آن سر سبزی سامان خد و دندان و آن بتازی نوامندان
 طرح داد و ستد به بیگانه بنشیند خنده آتانه و آن از پای سر و دانه را آن از پیشگاه گل بختی خورش
 و پاره شمش به پانزده من نافر و قلم ساخته گلک خشک مغز سبکسردان دایه که از تدریست
 هم باید زود به پا جفت شافت و بدان سر را به که هزار گدایی کرد هم با هزار در زمره
 بهمنوایی کرد و شمش خاطر پیش و شمش شامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت است که از خود بی خود و زمانی رفتم و به آینهی مستوده ترازان شیوه
 که آتش در اندیشه بود و ستودن سخن پیش گرفته همانا بلندی پایه سخنوری که بتایش و سه
 لوی بلند نای میجو استم افرایش در قرار آن داشت که سخن خود را بفریبناک فروغ نظر د

فراوانی دانش و فرخی که رسوده به شمع تاخن که هر آینه بر تو آفتاب است بخنور است هم به بخنور
 ستوده باشم بان ای همنفسان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی که مصطفوی تبار روانی نقد از زش خویشم میوس است ورنه فرمان ربلا و یارب رباب
 برگزیدگی آبا یکان ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است نه بی صاحب دل دیده و
 که دیده در آتش اصحاب جلد پذیرفته و صاحب دلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
 بشا هده شوا به نجیب تکی خلقش بیکه سیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل غوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر نرنگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنفش و سپهر باغ دوده آفرینش چشم و چراغ و دودمان بو تراب
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین حسین بیجا
 بهما و حسام جنگ آنگه در خواجگی از عادت های شاهانه جز به غنا از خلق بهر چه گزینی از بفرستی
 از سیرت های درویشان جز بیا با خلق بهر چه جوئی داشت با آنکه در سر روی از به پیش بود و در
 سر روی از به پیش از به پیش نه حبت و نه چیکس در پای پیشی گاه گاه به نوانی که
 غیب لبیب از رشک آن آشفته به ارد و زبان غنای گفتی در این سخن به نغم گسری
 نظامی نظم بود و در سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه بهر چه از دل زبان از زبان
 بقلم دادی جز برباق نسیمان نه نهادی پس از آنکه به به پیشی گشته که در انظار از پای
 برتر افشته روی آور و کسین سپهرش آن فرسخ رخ بهایون خوی و نادل روشن روان
 کار شناس برزدان دانش اندوز بنفش افزوده فرزانه بی همتا معین الدوله محمد الامرا
 صفدر الملک سید و الفقار الدین حیدر نظارت خان بهسا و
 و الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آمدن آن گهر ای پراننده بهت
 گماشت و غالب پریشان نوار به نگاشتن و سپاه فرمان داد تا نگارنده نامه را
 فرمان گرد آورده جابه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج یاد آور در اندیشه بهر چه

نیشته آمد و بر در بختینه دلکش پروه فروخته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و کرد آرنده را جمعیت از زانی باده و سیاه چهره تذکره موسوم به طلسم راز خراهم
آورده میسر مهدی یارب این حکم خراش خروش که من سپرده چونسنت که هم بریم
موج خونسنت اگر ناگاه بگوش کسی رسیدی و انگاه خوانه چکان گردیدی بر آئینه دانسته و
گفتنی تو آستنی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری تو آستخ خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لا جرم از ناله دخت گمان قطره
قطره خون چون فرو نریزه فرو خون دل از شکاف کلمه میترودم یارب و بیام بر دهنم از آوده
در دهان حاشا که دینده از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جزو الهی بر زبان آید
از آن بهر لاف تو انگری هستی و بندارایه وری پیدایی که خنثی را از آن متاع کاسدل نماند
و یار و زبان بخواند آنچه من دارم همین چشمتی است نا امید دارا نه بهر سگمان خواهی آزا دیده
گوی و خواهی دل انگار بهانار وری این دستان سرای گداشته دم را بدن پای پراکنده که
چون راه خوش و خوار بوده است پنداری در هر گام گری چند می سفته و بتا بجاده راه
می آمده است از دوش بگناشت آورده اند و از دوش چمن برده بسکه تباشای آن
غرم بهشت نگه برنگ لاله گل آغشت من از بخودی در آن اشتکلم ره بجای نبوده ام
و دیده را دل پر خون و شره را دم خونچکان شمرده در دهای و داپذیرد خنهای مرمگین
را میم که اگر صد سال از دند مندم و منم چند چشمت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین خستگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریختن شوم بوی کباب
به شام رسیده اگر همه گل نگریم خون از نگاه فرو چکد به باغی گیرم که نه هر کس هم غم بخیزد
غمهای کشته چون بهم بخیزد و پیشکلی که بهند داد ناگامی با هر چند که فرجامم هم بخیزد
سوز و ساز پیشکلیش و رنگ و بوی بر کند پس سخن در آن میرود که چچی گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه جویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چو کوه که گویم که صبح می و از آنجا که شب چرخ افروز
 و شب سیر روزان چرخ سازد جهان و آنم که شامگاه بی با بکله وقتی بود من در زندان
 سیاه خانه خالی و دشت و ترابید و بیمی دل و دوشم در پیش نهاده و من در آن جبرید و راد
 بشاید به روزم و بگوشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را در دم و آن دوده مردی را چسبیده
 سید زاده دلند و گاه که بگویند میر میر می قریح که فرخنده خوی بادانی که بند ششم
 سحری است با چشم که تنفس بر وقت گذشت و کلمه را اگر روز بود و هر دو شده و اگر
 شب بود چرخ فرو زنده گشت گلدسته که بگفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 دشتم بر برگزیده است است نو آهین مجموعه پاره نواهای پریشان و نشین سفینه بجزا و در
 روان تصویر بیای می را انگاره و مثال سلمای فکر را آینه نواهای خورشید و سیاهان قازان
 و گهرای اندیشه راز داناان که بخت از رنگ رنگ سوری و فتن چینی و از پری سیکان نروین
 یار گوهرین پرگر خنجر دوار حروف در سواد حروف همانا بدان ناگاه پنداری سابق نه بین
 سیاهی و مرغی که موی بگردش چنانهای می غم از غم دکان روی بای دول ازل و دکان چو گزین
 کردن گفتار سر گفتاران و لاویزادار که رگ اندیشه نشان ناپدید راتا ساز بکله خود آن سطره
 باروت کش بدستی این ساز ترانه پرداز است از دیده سپید و دل شایه گزین گزینیت آری
 مستی از سوید بگفت آوردن و نشت و نیم افشردن و زان پس که به پرده چشم با و ده به شنه
 در دفر و گذشتن صاف نگه داشتن شکل که آسان توان نیست اندیشه این ناله های
 از دل بسته به کلک آوخته و از رگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاده و آفرینش و آفرینی
 بوده است که اگر کش زهر نفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است
 سماع زهره برقص آور و سیاه را از آنجا که گرایش اندیشه بر قسم نمی فرستد تا از این عالم راز
 که هم بدین نام از نامور سفینه با متنازه است بفرمان ذوق سخن روی او را بکشد و سخن بکشد
 و بکارش سیاه مستی و در گذارش در از دست می با نیست از نظم و شعر نقشی ای نظر فرود بختین

و پروین و برین بروی صفت فروختین لیکن ازان که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آوراد شمار سخن گستران ازین داستان سست ترسم که چون نیروی فکر از موده بپایم سخن را
بسوی سوده بپایم هم ازان تالیش بختی من باز گردد و او دشمنانسان را زبان پیغاره برین دران
گرد و دانی که غاکس آشفته نوا آرا ده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آفرین آنگاه
سخن پیویدی است نه خود پسندی هر چه بر دهاگران گزید و چو زبان گدزد باری بر آنهم که
چون از پیوسته نواغم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این پیا
بروی شایسته سخن طره خم در خمی فروخته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که سیداری خط خسار است
نهیسته آمد قطعه اندرین سال بیا یون که چهارده مهر کرده اشیا بر آفاق بیا یون اثری
این شرف نامه معنی که طاسیمت شکرت یافت پیرایه تمام بوال نظری به سال تمام
خود آنت باین حساب که هر آینه بروج خلکی را شمری به اول احساو که چون با عشرت
آفرینی که کند از روی ورق نقش دوش جلوه گری به چون بار ایش عنوان مات آری
بروی به جزده دلا و بنود آنچه در اینجا نگری به آن دوشش دین ده و دوشیت شماری
عجبی به روزگار نیست که عالم شده آشنا عشق می به داغم این تذکره باغ است و دران
باغ بود به چشمت غامه غاکس دم باد صحرای به

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و بسته به افتتاح باب کلام به افتتاح حمدا حمد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی پیش بینی و بدانش دانی که احد قبول میم احمد و احمد بعد سذت
میم احمد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آرا سجود این را درود اما بعد دیدن را
اشارت به شنیدن را اشارت که حضرت قدرت آیت فتح را بیت جریح مگو کب
مگو کب نواب فلک نواب از بر باب ابواب بنظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
آشاده و ملاک آسمان آرا نکس خاکیان را چون خاکیان بقریر تقریر و ام من شروه

ایمان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و اگر اوست غالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاوده او در معرض پرستش خلق هر که خدا دل داده دل داده
او در دینداری حمایت حمایت نشین و شریاری رعایت رعایت ازین در حضرت حق
بطاعت سرفراز و موقت شرع به اطاعت ممتاز قسمت از نافع پاکت کفیل طریق شرف
را بدین صفت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست غنی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش و شتاب و سوز و سوزی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان دایره غنی است و معنوی ساقیان مبارکش شراب
سیرت بهمانی رضای دیند مطربان شمار رهش تر دست امان به ایجای دیند و شمشیر
که بر لبوی عدوی دی راجع شود و آن شمشیر برایش انگار تن به شمشیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را برایش پذیر شرف و الشراع فرزند است بهر آئینه مستخرج در عهده و دست
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دود و ادعای که نیم غم دهر هر چه بادا بادا غالب
کنیز المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده مهر دلش باد
و خروش سروش بر فرقه این مصرعه سعد که نیکو است نوید سعادتش دهاد بهر لعل الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایر اسپاس جهانیان را نوید که همیشه روزی گام آن فراز آمد که کار پروازان فرازین
جهان این شمشیر نشین را از سر آریند و آن بر لبسته مار که بند از روزگار و میرزه بهر این
روز نگاه داشته است نور و از هم کشانید سپهر پیچیده ساز بایوان غرور ناز نو آئین بری ساز
هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و نجسم باز مانده است بدین
انجمن باز و بهر بخت شست نظر فروزی خلق آتمایه و رفتاری رود که بروی زمین هر حساب که
آسمان را نکرده است چه انجم شب بهر گیتی فروز به تیار بزم مردم شمردن بر روز به سود و اول
بدوایان این دولت جاوید پای که من گدای در او یکم سپید آتش گرمی این گدای بادا

در این شعر
از کمال
و شرف
و جلال
و کبریا
و عظمی
و جلال
و کبریا
و عظمی
و جلال
و کبریا
و عظمی

و دیگر در آن که به دیماه پیروز خوشی داشت درین سال جنبه فال با فروردین بیان گنجی است
و نقطه انقلابی است و بالقطعه اعتدال برسی هم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
روز نشان دارد سرزمین هند را از شاه دانی بفره و پیدای میوه چنانکه جهان در صفر حمل هستند
آمنچان دارد و سه هفت فصل خرم نیز بهاری دارد و گون گون سبزه چلی بند خیابان آمد
دی و همین که در قلمر و گنج بند و اندرین ملک اسل و سبزه فراوان آمد تا به نوای غم بجز
شقایق زدنش به کل صبر برگ بدیوئی و بقان آمد و پیشتر که صفت آری است که یور
بسیار که گفت جانیت و گر سر زده توان آمد و اگر در شرف عمر جان تا سبک آن
جذب فرزند گاه بره بگریز و در روشن روشن خیزد که چون آستان بهایون خسیو
بادش و داد و حشر فریغ خست سدا و غیرت ایچ و رشک نور فرمان روی رام بود
در بلندی با ایوان کیوان بر است بر آینه مهر که درین ماه جدی اندر است از کج که درین
جسایگی و بهشت است و آن در چشم فروخته باشد و ازین رو پای و می سپردان افزوده باشد که در کل
پیوسته بهشت در می دارد و او را یاد کیوان ایوان شتری انگشتری آن بدانش و داد
بانه این خبر در به بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت بهین بهشت و به نسر و فرما ره
بهشت تین بسیار شایان اگر از بهشت بهره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب با دی
است نورالانوار گفته همین شهر بار دانا و گزین بادشاه توانا و در نام و نشان بشایان نام آور
صاحب سکه مانا انا از ان رو که نشست در اچهرت و درم گرو باید آورد تا از ان سببی که
نقش نام قدان انگشت و گرد آوردن نزد که ایام اند و حق تیر دارد نه شمشیر خست و از ان
بیشتر پیش است سکه بر زین زد و بهیم بهشت بدست و نیز ثبوت حق به سبایی از طرف
کلاهش در یوزده گز و قیامه و ادینگ سلیمان یا انیمه بلند پاکی از گوشه مسند جایش
و ایچوی و الائی پایگاه مکنه بر آینه و شمشیر جام ساخت خدا یگان دیده و در جندل
نبرد است حاتم و کسری ترقیع بذل و عدل حسب اجداد با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن بر دوشیده را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا نهادن دوفن کوی ازان دوتن بر دوش و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
 نوین کلب علیخان که به تئویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر اوست اندر آینه
 خورشید خورشید چون نقتی چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
 بنصب خیمه که از کفش ابرست که برش از دوش خور اوست و شمشیر گرنگیز و بگریز و زباز
 ترک خور فلک پیشرو لشکر اوست و صحت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی است
 که در بلبله از کشور اوست از گاه و زنگهانی بودش چشم سفید روی بر آفرینش با بوی سرو
 خوبی گل بود از آینه گل پیدا خوی او شاید فرزندگی گوهر اوست نکش است سوادای
 دل خلق میسر هر چه از هم و فاعضه دهم باور اوست و آله اویم در پیش نظر اوست نیست
 و در ملک ذره خورشید رخ اوست از دربارش که بوی که بشتیم گفته باشم بدلی خوش
 که انیم در اوست غالب غمزه گرجان تن لفظ دما از اثر بخشی انفاس روان پرده اوست
 عیسی است که آه انده عشرت اندوزی چشمیده به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
 و اگر نیکو دهم اکنون که دیده روشتناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
 آمد که شکفت اگر همیشه فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد بهر کار
 پیشین اینچنین آینه آینه باشد بدان زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
 هر چه از وی سرزد بینندگان آنرا نپسند است و داندگان با آفرین و خورشید شستند
 شاه بوی انگه های کوبه بمانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همیکرد این باده با
 رنگارنگ کباب و شست نه رنگارنگ را در سر و دایمین سازهای جادو نو و نو پری پیکان را
 در قص اینگونه اندازهای بهوش ربا افرود دایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
 به پروین و پروین پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای به بخت آوخته
 حضرت فلک نعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون آفتاب یابی چند و ناله این

فرنگ همه صاجان فیه فرنگ سیرکی باروی چون ماه نیم ماه و سیرکی در سر روی خسروی و سنگاه
 انجمن کزای سیرکی و ان یکا و بخوان سپید بونو چشم بد و در بوی و این بیت نربان نامه نگار
 بسیاری ست زبان که بیدایی زغم تو نهانست به انکاره این نقشش توان گفت ارم را به نخست
 اطلس فلک را به پای اندازد گسترده اند تا خلعت گرانمایه بهاسایه یفرمان خدا یگان سلاطین
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه و کثور یا که کاتب قیمت
 ز دفترش به توفیق خسروی بجهان خسروان دیده از بارگاه آسمان کارگاه زمین و نور
 جانب طالب لیسای فکر و سپید خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهال پیچ بنشینده نه بنید
 بجهان جهان حول به این جهاندار که از آفریدگار نشود دارائی رام پور وارو آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و پیچم گویند بهفت ائیم و ششت اگر درین روزگار بودی
 و خوشش ز نهال و غیش یار بودی در یاده خویش سودمند سگالش کردی و این
 خلعت را باورشش کاویانی آتش کردی آتش نهضای بارگاه آمده است به تنگام
 فروزش نگاه آمده است به چون نور که از مهر باده آمده است به شش و شش شاه
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور گرم گستر درویش پرور
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی به گریه این است خدا فریش
 و انما بر عیان اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضیاب نواب الاحباب نجم الدوله دبیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدا یا چه گویم که شایسته است به تو خود هر چه گویی و خوبی تراست به اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بین و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چرخ ایمان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه راست آمده

هر آینه هر شکلی که ترا در بر نیایستی که با تو در هر روزی که با وکیل مطلق است و هم نیست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین است که پس از حمد
نعت در مدح سخن بر صفت مر و ایدافشانند و در وصف عشق از گرامه خون چکانند
این بلی و اگر که در سال بنیتا و سوم از صد سی و چهارم جری جهان را بر هم زد و در اوان زمانه
وسط فصل ابرگر بزم پیری بود نه آنچنان زار و نزار و زنده ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد تو انگار آن سیم وزد داشتند روزگار دست تصرف بدان
در از کرد از من که بهین سخن عشق سخن که سر با پستی من جز آن نبود به بیچاره و از آن هم
گر می نهنگامه مهر و زنی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک بهوشی بماند
تا به والائی پایه زنده اختر سپهرش و بر و من خجل ریاض و فاش سیاح و سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم سار عربی و آموزگار گشت را انگیزه
ار دور از ان را فنام برده ام که آن خود از خانه زاده ان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد منظر الحق صاحب طلال بقا و فراسیمم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سران
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیا و باغ از رستی بری سراسر گلخانه تصویر و همه به
جنبش خانه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابر با بارنده و آب باران گل های بویا و گلستان
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یک هزار و شصت صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که تشکده را دغ دل و نشتر عشق را خا پیرین تواند بود بهر بیت که از غنم نزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الفزل همانست اگر نامیران را با نازده بهشت یا آورده گمانان
را اندازنش فزون ترست و آنست قدر دانی دانیت قدر افرائی من بر سالی دریا لشکه
همین داده اند آن می سنج که غزل فرا هم آورد و در نش این شیوه های تنوید بقضای فخرای
الولد سر لایه پرورش آموز و فیض اندوز پند برزگو از خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از دی شرف جانب سی القاب مولانا محمد طلوع علی صاحب زاد و

لایه بلی
در این کتاب
نوشته شده

آنکه بر شرایین شینیان چنان کاشینه های خرد افروخته که بر باطن در کنج لعل آفرین گوی آو
شرح نگاری آئین همه دان را منورده آن خیار از چار نانشا سان را که چون خواهند شرح
کلام سلف کوس شهرت ز مندیج رفته و زمانه باز ارادت خان وضع بر تراویده که برین
نگار و چنان بار نیوانو را لایق غوری و انما یزدان دبان غالب لا اوبالی شهبه از
دشمن بدوست روی آرد و عای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین سجع گلین
میراوست سه مرصع بنظر ظهور علی و در زبان کن یارب ایات گرد آید از عمر دولت

بر خور و ارباد

آهنگ پنجم
در کلمات که با حسن است
نامه بنام نامی نویسی علی اکبر خان متولی امام باقریه هوگی بندر

قبایه زندا پرستان سلامت به مدوح از ستایش مستغنی و مدوح و ربیان نارسا غلور
عرض نیاز فتولی و ابرام در شرح شوق بدنا چه گویم تا آبروی خوشی نریزد و چه نویسم داغ
کونه قلمی بر بخت و زمانا این محمودیت نامه را قماش سلام بر کستائی است و در بر هر خوش را
پر داند کاسه گدائی نمی شکم بنده ام و قدری توانم برایش خوان جویم و هم آرایش جان خود را در آن
دهند که این هر دو صفت با بنده اندر هست و اهل کاکنه بر آنست که ظهور این هوگی
بندر است آری این از هوگی و گل از گلشن ایشا از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که بر آئینه تا پایان فصل و دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می ناله
که حاشا برین مایه بر خور و آری خرسند خوانم که شوق و کلام تر شنبه جان و دلم آفریده ای
سایه بده نوشینه دارونی که هم آتش هم آینه به شکل مرا هم بار و با و هم سایه کستر
آن آرایش دامن نگاه و این بفرق غالب هو خواه خطی که در توفیق شادای
منشی احمد حسن منشی محمد حسن نکاشتمه شرف حضرت سلامت به میلند

نحالی صافی مشرب همچون دیگران بی بساطی آشنا و ربانی به تکلف و غرضه سرانمیست
 از باطنش نه دلی داده اند که از آزادی فرجام آرائش گذارند و در دلش باز ربانی بخشیده اند که
 از سادگی تا به رنگبازی آینه می افشاند و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی منم و دل
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال مست از اقسام سخن چپا بکار رفتی
 هم در دیوار در گار را بسجده بش بهار اندو می و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ نیز خست
 چرا خان نمودی تا از طره حور و پود و زبال پری آوردی و نو آیین نطی در هم بافته بدان هالو
 انجمن گسترده می بر طرف بساط مخمل میوه و گل از طوبی نشان می و زهره را بر استرگه
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استظم رشک زیبائی آئینی که بهشتستان نظم استی مهر
 درخشان را از شعلع آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه دوتی که از زنگ زرستان
 شر کشادی با ده پیاپی این طرب با کوثر و تسنیم بگو سر و آدمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پرت
 گرم بال افشانی مست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میر و بند سر نه سیلانی مست
 بنامین و آرایش این بزم طوی گرد غم از دل شوی را نام و ره نئی این هنگامه بند باد نام را
 ستایم اکنون پدید آمده که زهره عشق ز رخسار خامه زهر گرمی که ام مخمل میکرد و مشتری تناع
 سعادت و تیره از برای صرفه که ام روز می انداخت آئینه با مید مشاهده جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پر دین تجنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساط خلق یا قوت
 اینده خون جگر بخورد و وجه در سر داشت که ابر بگرد آوردن حردارید این بایه قطره میزد
 اندیشه بساط این گمانی بی که آنچه من میگویم است که گفته باشم بلکه سخن در فردائی و شگاه
 ذوق میزد و از روشنی که خاصه طبع خنور مست نشان داده میشو و نادیده در آن فراسخ
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گرده است از سد که نگاه مشتاق اندازه سخن که از آزادی
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری نداد و از لب
 خیر طلب جز ز غرضه دعائی که محتاج باب تنبیه و کلیه در خجستگی همسان تواند بود و این

پایه این کتختی از ساز گاری بجا و اندامه کار و ازانی باد و نوید شاد و مانده تازه و فیض
 بی اندازه رساناد و بهر حال قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بجا در تقدیم مرقم
 خلت سلام نیاز میسرانند و در کارش بنیاده ششم روشنی عرض میسم تنبیهت با نامه نگار بنز با بند
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بجا در مرقم شد و کار برادر برادر و
 برادر توان یافت دوست + هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه و از نفسی کردن و
 مشغول رادل بدر و آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار شما میگویم
 که بچند بامید نوا بصاحب ختم و از تاب کش انتظار که ختم نشسته ام بعد از آن که مجرم زندان
 نشیند و می بینم آنچه کافر بهمن بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدلی باید بود
 نوا بصاحب مرا با لطف زبانی فرقتند و بکر شمس ستمی که با لطف است میا نیست از راه بر دنا کجا
 شکایتی در زم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلامی بار و در زم از
 تیرگی چهره شیب نشود و حاشا که چون من شیشه دلی درین سنگباران تواند بود میرا نام علی را با
 عرض شد شربت خجسته نوا بصاحب فرستاد و من زهار با من زمانه سازی از نوا با بکنید
 و چنان گفتی که چون عرض شد شربت خواند شود شما هم در محفل باشد تا نگارش را بگذارش
 نیرو و مید و میرا نام علی است و من لیر می بخشید و طلب مدعا آنجا که گرم خون نیست که خواستش من
 هر که شد برای با باشد یا ران می گفتند که توبه نواب غمگینی و در دول بادی غمگونی و روزی کجا
 که نواب بجا به بر بنیر و کار بار وانی ندید اینها که میگویم از بهر زبان بندی این دانشا نیست
 خوارا طرح آن انگشتی که میرا نام علی زد و برگرد و بکن پیوند تا دوستان ناصر را خیر باد گویم
 و بعد و میگویی که در مرقم بشود و بچشم و السلام ایضا برادر صاحب مهران گرامی تر از جان
 سلام است و در می خانی میرسد و نامه را میسرانند آنچه الکالای نار وانی من را بخا باشد و
 بسیار نود و نیز آنچه نود و شصت برادر و دوست است نام من گرفته بداند شنیده میشود که نواب
 بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر مرقم کنید و نیز گوی و بسید که شما نیز بهیاس

نواب میر سید یانه من آن میخواستیم که اگر خبر عزیمت نواب فرج بوده باشد خود را بفرستد و بفرستد
 شرف قاصد بس غم عالمه دار و مسرت و دیدار شاد و بیا بجم عمرو و دستار و زعفران باد ایضا
 از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دور می چشم و لش میبوی من نگران سینه یار باشد
 در هر روز کار با دیده نور و می سر آمد و در خشت سفر بس منزل کلکته گشوده شده چه کلکته چنان
 هر گونه کالا مال جز چاره هرگز میرسد کوی پیش من و در لش سهل و جبر سخت هر چه خواهی بسیار
 فرادان و فرود آمدن جای من کاشانه اسبیت به شعله بازار که آن راز و رور و دهمان هنگام
 در و دی رحمت تجویافته ام با بچه ایندی می نوازش مست از خوابش بر فاسته در و دی تا
 بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهمان جای داده و در انجمن باید از خواهرش برتر بشد
 و دست رنگ نامی از اعیان کوشش در و دل در و مند شنودی و خجسته کی بند غم هر دم نمی بکسی
 من خجسته است هر چند دل که عمری بنا امید می خوی کرده است یکایک پیوندازم دیرین
 آئینش توان گنجیت میکنم اگر این جواند توانا دل سجاد و می تاثیر کام خشی میانه من و یاس طرح جلالی
 جاد و افکند شگفت نیست میرفتل موی خان نام باری دشم او را گرفت در عرض راه میرشد
 یافتم در نو و گفتگو های و بیرون جو های گرفت از جا به گذشتن فخرالدوله سجاد و خجسته
 و باز کلکته مرز افضل بیگ دیگران برگشتند آفرخ که چرخ روشن این دو دمان مرد و شبتان از دما
 تیر و تار شد از جانب شکانا نشسته ناکم و دهم که اینچنین را پیش آید و نخواه نباشد تا کسان باروز
 بازار خواهد بود و فرود مانگان را اگر می هنگام زود که انجمن از هم باشد و پیرا گنده چند گر دانسته و
 روی گرداند و آسودگی بر خیزد و نه بار سوختنی را کار باید سبقت و همواره سنج و نگران باید بود
 و دیگر آن خوابم که در نگارش مانع این نامه در نگارید و هر چه در اینجا ازین گیتی آتش و با تمهید
 آمده باشد بر نگارید و عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فرادانی بر روی هم افتادن است مگره و مگره گردیدن من آن میخواستیم که
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یابد و این سبب دورانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن گوشه که بنشین از گفتن آنهایه دورتر رود که سر این هر دو رسته باشد که نتوان یافت و قس
 یکی در آنکه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بسن در آید و فرارسید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه بخواهم و شمار او برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا مستند به بنیان سخنان که
 از جاده مستندان این دیار تو اسب که چرخینان نام بزرگی است که اسنایه و ملیند پایه و در نشسته
 و نکوئی نیست چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کار هر که داد خواه مدام بقدر نیاز
 و بی سبب ده اند خود او را بنشین التفات حسین خان دیرینه راه و رسم خود فانی است بسیار شناس
 اندرین بازرقم کرده است من آنرا به نور و نامه خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت پنج یکدی که تازه در میان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فروزی فروغ
 نامور و صاحب زر و ید و ثروت دلی را بجای برادرست از بهر من بخواهی سپردند
 نیتش است چنانچه هم بقدران گیرانی آن نفسهای گرم حاکم را بجا نیت ادخواه که ایشان التفات
 بحال وکیل در افروزش است و قس که رپورت مقدمه من از حکم رسیدنی دلی بانی و سلسله
 کشاید لاجرم شمارا باید بنشین التفات حسین خان شترت گفتگو و کردن و رنگ آن رخبت که
 تقریباً در سپاه شناسه کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رسیدن بهادر در میان آورند
 تا گل مدعا نشاد مانی پذیر و از پیش من باطلت و ضمیمه حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندران هنگامه جادارید نیکو رسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که بجا گلی بی
 و محبت منی و قوی بر بنی تا بد و السلام و الا کرام پیامم کو که محمد صدرالدین خان بهادر
 صدر المصدا و رقبه حاجات امر در پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فرقیه ظهر فرزند
 آمده بود چون دولت اسجو و قدسی استخوان سجدتم و چون در دو نکته فرزند و حلقه بردن دستم
 پیش از آنکه حلقه دراز جانش آرا یکی از حلقه بگو شان آن سلسله که با من خواجیه تاشی و با سعادت
 به تاشی داشت بهر آرد و نو آرد که شمع اقبال دیوان نظام روشن است و در وجود سوسلی

این بمن ناچار از خود فرستم پس از دیر می نمود و الفقه و معانی آنرا در مندیای فتم همانا آن بر دستار و زار
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر گشتن خجسته و زینت کلاه و بر چوب کلاه و اسباب
مصطفی خان سحر و سحر جان شد و یاد دل غنچه شکار که عارف حقیقت از آن آگاهی
این اندام افکنده اند که هیچ چیزی با فاعله وجود مطلق بر نگذاشته اند پذیر و دوسر و فرستاده
آنرا فرو گیر و جوهری گردد و فرو زنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی است کار را باید و تیرگی است
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حقیقت که از بی و صفت که بی و ذاتی گفته شود
نخستین را سوز و من پدید آید و در بین با باز ده دستگاه گرم از کجی فیض نمود بهره در دست
آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش رخ در کار اگر فیض هستی عالم
است و چنانکه و انموده اند تمام هست با نیستی بی نشاطی بر گشتی و ذاتی بی تمامی نام بر آورده
بالجمله سرشته خیال از دیر باز اگر نیاز حیرت عقده این قائل بود و میان من و خرد و برین پرده خفا
میرفت تا پدید می از شنیدستان روزنه بروی دل کشود و نیز آگاهی بدخشد اندران روشنا
سران بسته است افتاد که هیچ در اصل وجود پایگی داشت چون همه آنرا این باز گردانده اند
هست و بود و خواست و از وی خبر هیچ ندانند همچنین ناتمامی در نفس خویش تن تمام بود و هست
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکا است به ناتمامی گشت تا شد یار سپاس شکر
کسم که در هیچی همه در ناتمامی تمام و سبکی گراشم و در بهشتی خام دل رو منده هست چاره بود
زبان خود پسند هست از گوی اگر از سراد گوی بر خیزم و سنگ نریزه ۱۲ اند که از این بسته هر چه بیشتر
سخن پای بیست و نه و در و خود ازین جانگاز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
رنگ رنگ متاع غنی میوه هم نماده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودا می خریداری او هیچ
سر بر نزد چون دکان را کالایان را حریف می جگر آلا می اندازد و کارگر را نمایان خریداری بدید آورد که
اندر راجع سخن خود را بهای گفتار نامرئ من میدهد و گوهر را به پله رسیدگی خروشی نهد و چندین
که اگر سخن را بر سخن گزارد می و آواز آید و از افکند می بشمار نموده می لیکن او شهنشاه اند که

شیر منگی افروخته است چنانکه در آئین گوهرین طلیسنان به بندگی از خس پوشش زبون ترمان دهان
ای خریدار دکان بیرون از فراوانی مسرت و مسخ و جالون نامرچویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشم بر من بر شکست آورده و صدمه مرا که فرسوده غمهای هم گنجائی اینایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته و در باغش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا ز کار را از آزار خویش چگونه بپایان
که اینچنین شادی را بخود در پذیر می و دوستی آنرا کجا قدر ناشناس پنداری که از شما اینقدر ستایش
در باره خویش باور داری حاکم آنکه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیان و دشوار تر
از آن است اندازه نمائی با اندازه دانان قبله و چهل ساله جگر گادی آتش که فراهم آورد و درین
فرقدان ساسی افشاندیم اکنون آیم بدان روانی و آتش بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن پنج
گنجان رفته و از سخن هر چه اندل آورد من بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بسا نکستی سخن دراز
میکند اینک من اینک دفتر شکار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن بشنود مستند به پنج زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رخم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رخم پذیرفته رخم پذیر میگرد و یارب
اندیشه آسمان گرامی را بدین زمین سرفرو و آید غری بگلدستی رنگ بوگردید غزل من با فامر
در قیام پذیرد و بنده لبش انگیزد نیمه تیرزد و در شکش بین و اعتماد نقدش و گریه افکند سهم
بر رخم جگرزد و زبان است نازک چه جای دعوی خوشت و دست و پای او منی که او بکر زده
کیست درین خانه که خطوط شعاعی و نفوس سینه با بر وزن در زده و غیرت پروانه هم پرواز
و بارک و ناله چه آتش ببال مرغ سحرزد و دعوی او را بود دلیل بدی و خنده دندان نما جبین
گردد و اشک چشم بر روی نه شکستی و غمزه ساسی شمشاد و نظر و برگ طرب ساسیتم
و باوه گرفته چشم هر چه طبع زمانه به دیده سوزد و شاخ چه بالگردار معان گل آورد و تاک چه نازد
اگر ملاهی شکرزد و کام به بخشیده گشته چه تبار می و غالب میسین با التفات نیستزد و
خدا به نام پیغمبر علی مدرس مدرسه اکبر آباد و با حاجی امر و شکراره بدو غم زده اند
تشریف ببرده و فراموش کرده اند از کثرت شوق به چشم زلزلست تا عطر حقینه بر دماغ زده اند

جنبش خامه عیسوی هنگام مطلع مکرر خودم اعظم را نازم که با حیای موهبهای مرده ساختن ظاهر و
محشر ساختن با ناکه تنگرم که در خار و درین آرزو با سر از دل بدر آورد باید آمد که پیش ازین هم
در گیتی و دنیای از مهر با ناکه تنگرم بوده است چون نشتر بر پشته تنگرم اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نوا تا تماشا کردنی است در ازای زمان فراتر که گمان مخدوم شانزده سال است با استقامت نگار
کمال است سال نیست سرتیغ کز لکمی بوده هست که نقش آسایش از صفی و خاطر بدان سترده اند آغاز
در و بدلی که در باد و غنای بقعه و ششم لکمی از عمر پیوندن جاده کار وائی مونس گذشت و
بیراه خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران پیوندی با سی مشطبه پیاپی بگویی فرو رفتن
در شمسکه سر پایی و گردانده سر و دمی بر خاتم هنگام دیوانگی برادر یک طرف و غوغای ام و اهل
یکسو شوی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنه چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی و روشن
در نظریه و تار شد با لبی از سخن و خسته و جیشی از خویش فرو بسته جهان جهان شکسته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار و روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلسته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید که شایسته آورد
و ذوق آوارگی و موهی سیایان هرگی که مرا از دلی بدر آورد و بود بدل نماد و مونس آشکده که
نیز و مینا نهی شیراز که دل را موهی خود میکشید و مرا بسیار میخواند از ضمیر در جست و سنا
و آن لقیه چهار بودم چون گور نر جنرل آهنگ بند وستان کرد و پیشاپیش و دیدم و دیدم بی سیم
روزگار گشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششده سال است که خاندان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکجی نشسته ام و در آیم برش بروی بیگانه و تنگنا بسته مرگ
با اینهمه رنج و اندوه که پاره از ان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کامل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان طبع ابیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند شستم اما گوناگونان جهان هر و فاکر وین
روزهای دراز از در افتادگان پرسند و از مرگ حیات و دستان باز بچونید اگر گفتگو میان آید
و ستم شکوه عثمان بر عثمان تا ز گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب و دندان که

مستم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و هر کس از اهل وطن بخوار من نیست هر ارد در هر پنداری وطن
 نیست و بخودم میفرماید که اینک از گورنشت و عدالت یوانی بخجی در اگره فرامی آید همان راه
 این نگاش سپرده است که مگر خالص داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را
 ازین جا کشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا ایرج حیت خبر بریشانی من نیز فراید و مریدین هنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تعللی که مراست نیست و سرنگه گورنشت همان خود را در در کش
 ست که نگار دشته بیداد ویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است +
 یارب بر وز من بشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بینا و سخن کوتاه دل خیر باشد
 مگر نشاید و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دزدل هزار پاره خالص
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمندان می نمودم زاده میر و میر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بولایان
 رسیده و جامع گفتار کردار کردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی که هم **حسین خان**
 سنی پیر شاه او ده قبله حاجات + نوید قبول که برادر صاحب شفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزشت پس پذیر افکند و صلا می سرانده گرا
 جو صله از گدارا فراخی بخشید لاجرم و طلب تقصیر برام سه رود و بدیو زه گرسه نام
 بفضولی بر آورده میشو و قبله و کعبه مرا طارشان با که از من در صله نگارشتن این قطعه
 دست فرو خویشین سیخم روشناسی شمر و هست تشرف قبول و نوید التفات و عطیه شوق
 انکاشایش طلسم این دعا در گردانست که پایه مقام ستایش گر حضرت محمد و بر شمرده
 تا باندازه از شرفی عطا تواند کرد و در پیاست که جائزه باد خوانان تا چه قدر است
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه قوی میدهد و خرد باد میکند که پیدائی این مراتب
 باندازه گفتار جهان علی خاندان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بیگانه را در نظر ندارد
 و خیرشایع صله جوئی نشمارند اگر چه دهم مرا بر بکیر نواز نیست قطعه در نور و غرض داشت

شاهی فرو چید و آنچه بجان نامه نگار در خور داشتند کم بیش رقم فرمایند تا بهم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و بهم برگ و نوار رسیده انصاف بالایی طاعت است اگر چه پایه فرامده او و
 بالاتر از آنست که چون منی لب به شنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عباد از شناخت
 و سخن فردوسی مست ننگ و دمان خویشم و از غفلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فراید فرد
 زود و دمان ایلم همین گاهم پس که شرم این سخنم خوی از چهره بیرون داد و با بجا سپاس آنحضرت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مراندین آرزو کار با کرم است مولوی سید کرم خان
 بهادر با اسد الله که کم نکرند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب
 بنام سراج علی خان که با سخی ای آنکه با اسیر و امت باشد به صاف منی خسروی بجا
 باشد و تسبیح بهر اسم الهی که بوده آغاز از ابتدای نامت باشد هر که سبک خیال در دست
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زخم در غر و خش بقصد
 فطرت پیمان آفرینش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه بنیش را داغ و الائی بهمت خود در سپاه
 که درین شفقگی جبر استستان سپهر نشان قهرمان او و سرفرو و دنیا و فرخی طالع خوشین استایم
 که درین تجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان پیوسته اندیدی رنگرفت خارا این آرزو بد
 دل آوخته و شور این تمنای غوغای ترخیز از نهاد بر انگخته که این عرصه پشت بفرغ نگاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان کرد و این قصیده به بزم مینو شمال سلیمانی خوانده شود تا هر که سخن پویند
 ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و آنگاه صله بدان گرامی که هم بد هم
 بلند نماید و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسکال که این آرزو های دشوار و این خواهش های نادر
 چه مایه دور باش بایس در برابر پست اما بهر دین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
 ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست شاه و وزیر را دست بخشش در از آری بر تو مهر از چار تمی
 روی آفره با جای زمین بخازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغفرانیه نهاله های کال نشین
 فرود دود اتم که اندرین نگر دو بهر بر و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزی بگوشت چادر بندد

و آنرا بچاه فرود برد و خواهر که آب از چاه بغیرال کشید بر چند قطار گیاهان بی پروا را بمشامه این روش
لب از خنده فراختم میاید و از در دل آن تفتنه جگر حسابی برنگیزد اما قوت نشان که نگه سار سید و
اندره ربائی شیوه ایشان مست بخشایشش آورد و بدو بسفین دریا بند و نمودن این مثال
که آکنه صورت غامی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و لب تشنه ساده لوح خائف
واللهنا قیبه نیز بر ترحم و تفقه منزه دار مباد پناه نامی نواب مصطفی خان سجاد
حضرت سلاست من که مر از بان در ستایشش بتوار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پاییز نمره خوشامد گوین شمرده نشوم و بدینجایه جرات نبره مند نگردم بنامیزد که ترتیب
یافته و مجموعه فراختم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار رسد و نهال نکو سر بنامی را بر گنبار
ر بهر و نظیر چون به پیریای کنار ناپیدائی و ذوق سخن کام تماشا بر دارد و توشه به ازین بر کمر توشه است
خبر با آن همه جگر تشنگی که سکنه در اشت لیش بر شمع آبی تر نشو است کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شمار که پس را از در و در و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن است جاویدان زنده با ستم که بنهنگویان از شکار زنده جاوید شدند و بهنگان را
بهنگوی نام برآید باری که لطفش غامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگار شش اشعار
بروین شمار حضرت از زده چه دوست بر چند ذکر خدام حبیب مقام و جریده این فن زنده دار
شمار قضیست باشد لیکن اگر بمقتضای فطر محبت جراتی بکار میرفت گنای نبود و در تلا فی
آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف مد باب گنای شش حال حضرت آشوب نموده
کشاکش خیال لطفی بدافست نامه نگار آشوب از اعیان مساوات این دیار و نامش میراد
و نام پریش میرد و سخن علی خان است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بد نشین یا سنج قنای اندوزم هر چار جزو تذکره بوالا حد
خدمت باو میرسد چون تحریر بکران بد میرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مر کرد و
نام بهم سالی نواب علی که خان متولی امام باقره بهو کلی

است که نشانه سبک را در حرکت است امید و درین دوروزه پنداریدانی امید زحمت جاوید است بجز من
 خدام و الا مقام نواب هایون القاب قبله اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت و صمد
 علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شش ساری روی سخن کجا و نیروی من
 مدعا گو آری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و هر بر خاک و سباهی تا بزرگان چنان از خود خفا
 بیند چنانچه چشمش خود غم نخواهند و باز غلبت از دل بر ندارند و بهات فل از حصه صدا در گروست
 و در نظر بانها اندیشه در جنگ و از از شب و دیده از دل نشنا هم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
 نمانم و چه چشمن نباشد که با نیمه شود و به که من در سفاک و اشتیاق سوتش الماس بران
 افزوده اند و تفصیل این اجمال آنگاه برادر والا قدرست و سیر نواب امین الدین خان بهادر
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر هم جنگ درین روزگار آن که روزم از
 شب سیر ترست مثل عزم بجانب کلکانه رانده و من چون نقش قدم بهدین خاکی
 بسرمانده از پنج فراق این گمانه آفاق اگر سخن با هم بهزار سفینه انجام نپذیرد شوق جگر شسته
 این نوازش هست که چون برادر صاحب الا مناقب بسرا برده قریب جایا بنده از لغت و
 غنا یا القدر دبار کیشمار بند دل گرد که بهره من باقی نماند و دل شنیدن و طریقی چاره
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند امور کارگزارش را بخت
 با خوشیستن و دیده ام حتی بسامان ترو فرادان از بهارین و الا تبار نیواهم و بدین سپارش
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیازست و بس خطا بشنخ اما شمشیر ناسخ مگر ماطاها از
 نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد تا قدرست که نامه و خامه آنرا بر نایده و از شوق و از دهر
 گزارش می پذیرد خود آسایه تواند بود که در کلک و ورق گنج تباریخ دوم که است منتظران تیره بین
 جامه چپیه به سبیل ذاک اگر نیری بوالا خدمت و جنت فرستاده شد و تا امر و در کشتن
 جمادی الاول خندم چندم ماه انگیز نیست با بلکه اتیقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
 آن نرسیده بارها می این جنون لبس چپیه که مینگامه برانگیزم و با کار و از آن ذاک آو نیز هم این

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب مست و کلیل حصول یاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب خود مستهلک اک را چه گناه آوریش ایچا شر خدا را بمستطاران برود
است و بنام آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کرام عرض شد
بجواب شفق صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که بجهاد و برحق عرض الیتادگان حضور
فیض بنور حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیان ایوان شمع فروزنده و دومان گورگانه
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارا و تمندی صیای آینه زدای این نمایش سروده کشای این گرایش
است که اگر فیض برود بهایون تو قیام جهان مطاع جهانیان مطیع جانماد کالبه بدخواه ندیدیک
سیاس اینده ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی بهید نیست که هر قالیه اردانی
بیش نده اند و درویشی حقان این والا منشور بیک جان سراسیمه نتوان کرد انصاف
بالای مطاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسند می نماند
چه اینجه جانماد میدفین جنبش کنگه خسروی بوده است بسرا سجام کاری که فرمان رفت است
هم بجای عیش و بازی سوخته که اگر دلی بر جای و خاطری خردگرانی شادی با از سر سختی و درین
دادی است رفتنی خالصا حسیه حق سید قاسم علیخان مشایده کرده اند که خانه زار با غم و اندوه
چه مایه آوریش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادشاه کیم فردای نگارش این حرفه
کام منج بادیه آوارگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرصع نیر و شهر نیست بلکه خود و تنهای
مچین ندارد و هر روز بجای و هر شب بسری است بسید قاسم علیخان با و صفت منج خانه زار
مسلطه در اینگونه ناپاکی است بسید قاسم حاکم را نیافته باز گردیدند طرقتی چیت در سگالش چاره
نیوا صاحب موهبت نشان داده شده است غلب که اگر بدان بهنوار ره سپر خواهد شد کار
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حداد به نیر دولت و اقبال خدا و او جاودا ست
فروغ یاد رقصه بنام نواب مصطفی خان بجهاد و رخص او ازاد الانامیه سرفراز کرد

آینه سبز برگی و کو چک دلی شرمسارم ساختن است به چه پا لغز که ام و مستیاری و کور نهانی اگر
خطای بود در نگارشش بودند و گزارشش بی آنکه من گنجی بهرگاه مسوده از نظر گذشتی تیری گمان
سوار و روشن گشتی بالجه امری بود که اهل حق بنظر ثانی داشتند و باره نگار گشتنی منو است و قطع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه پیش ازین نیست که سیانچی گری کرده ام و دو کالت میرداد عینان بجای
آورده اگر گشتی است بزرگوار است نه ملازمان اگر ایش اندیشه و فایده بسنجیدن زمره
تقریظ پاره بفرمان محض است و لختی بهوای دل بهانان این آرزو دارم که به سروده این تقریظ
سنایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است دانم که از سر انعام ابرخ است
باز نمانم امید که چون ملازمان از بهانگی که باز آیند تحریر بیایان نامه بعد از آن رسید به بنده
بیای نیست که پیش از آنکه مطلع بهانگی که از خرامد این کار بباشی شکی انعام و درین دوز
زحمت نگار گشتی یکد و دو ورق این و دو ورق آن بود و لیکن درین روزها دلی بهر جای وزانی
من سرای نازم عوالتی انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برادر مرزا علی بخش خان
بهادر و خوار از جیب برآمده و بکا شاد نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در جنبی گفتگو ماری داده
و در باب معاش شامه جاگیر اواب احمد بخش خان مرحوم گویند پیچ قانی افتاده اوقات به جا
فضل و دل به چاره شماری کالیده و خام به جا معامه نگاری هر یون اجزای تذکره بازین منیر هم
میگویند تا منی و فای یکی از احباب که روانش میزد آسوده با دیگران نماند و مرزا علی بخش خان
این مادی به یک خان را بکلمه در فیتهم که رنجیده میگفت و تپان خالص میکرد و آوار به سخن پدید
از مرزا جان پیش فرار گرفته بود و این گردیده هر که شنایش به شرم برادر زن همین برادر اواب
احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم باین در هر پیشگی دل باز زبان یکی داشت و در هر بهم یکسان
بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلمه جا بهمانه زیر نیست چار سال است که با خانزاد
خرامیده هنگامیکه من بکلمه بودم چون از من شنید که این عظم الله وله اواب میرزا علی بخش خان
تذکره رنجیده گویان انشا می کند بعد از این از نتایج طبع خود بر صیدها ناچون بدلی از هم به نامه گردان

یعنی نواب میرزا خان سرور بهتم من بچیان میکنم چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پسین
 و پیام شما میگزاردم گوئی سرورم و حرمم و فراموشش و لب زدن آن آرزو مند خاموشی که در آغوش
 که مرا خود از کلامش بیتی بفرستد اگر کسی که می آید از آن اوقات ملازمان او را قاشق و اشعار در حرم
 مرا از آن بیک خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصلی خان یا نواب احمد خان
 گرامی فرزندان آن سخن گفتن بکشد و نام احمد بگنجد درین فرد سپیده جویده ثابت گردد و دست
 بر من خواهد بود و السلام رفته بنام حکیم حسن الله خان در دمنه نواز ابله و در
 مشکین به قلم نامه غنچه این راز را پرده کشای و کشیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بیک
 مد طول زمان فراق نقش بے اعتباریهای من از صفی خاطر احباب نشسته و در تکرار صریح
 جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است و در معرض طلب شرف و مازده تر از
 میزبان بیستگاه هم که ناکر رفت و جانی عورتش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سرکایان به
 کرد و تاشور بای خودی و نان گینی فرا از در دامن و ایمان من که بگرد آورده و شربا گنده
 دیر و خسته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فروختن کلکایان نقش
 است شرف یار قیامت فرزند در صورت اول چه لازم است خود را بفرختن و وبال
 نظاره آیندگان به مسلم خریدن و در شوق ثانی اندیشه می سخند که زندگان چه برده اند و گشتگان
 چه یافته که مارا آرزوی آن دایه بدیاد دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاسی که
 توانائی قسطنطنیه را نفرو سپیدگی فرنگ مسلم و شتعه و لواهی نور العین و افضال شتیوی شیوه
 برافروخته باشند با که باید گفت که تبار طبع ناکجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر خانی است
 سطر می چند که بر بیابان دیوان ریخت که سوت عرف و رقم بپوشیده و دود سودا سگ
 که تارایش سفید نه و سودم به گل رعنا از سه پیا جو شیده است از صفای بقیه ستم و از شرم
 تنگ مانگی آب میگردم و السلام به الف بیگانه نام دوستی و در باب ششم به پیش
 هرمان روی مهر بانی خوی سلامت با آرزوی نماند و غیره و هم یعنی دولت نسر زده

در پیرانه سری با جغتگی و فرخندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نویسنده پیر و روی کن
 آورده و مراند زین کار ثناییه خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بنماید بر تو انداخته
 و قطعه در آن خصوص از دل نربان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و یارب این
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مندم در حیات شایع شمارسد و سپهر از شمایر ساکن
 در از جانند قطعه چون الف بیک در کمن سالی و کسری یافت سر سیر غمزه و نام او همزه بیک
 کرد و بی الف مخفی بود همزه و یاران آنجن شمار ابد یار یار میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میتوان کشید مکتوب کسب سامی سحران علیجان بنامیه و بدین نازش که نامه
 بسوی که میفرستم درین میان روی خشم پاک است اگر آن مایه بر خویشتن بهایم که برین آسمان
 در گنج جاد دارد چنانچه ظهوری فرماید فرو گزیده خردیم نسبت بزرگ و ذره آفتاب تابانیم
 هر چند سخن گفتن با نیرگان سر بزرگی یار آرد و دل را با بوی شایه بالا بد زبان بادل ازین
 شادمانی در نهایت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن نیست چنان
 کار نالاک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آواز رنگ شمولی یافته و هنر اندیشه
 در دارد و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار بهر چه بهنگام خیزد و سخن درین کشاکش از
 که ام پرده سر بیرون آرد و نگارین زبانان عنوان نامه را بستانیش آرایند اگر پس از شوقی که
 شیوه گرامی خرد از شرم لب گزند که زینهار اندازد کمال حضرت محمد و روح ندانی و بدیدگان محمد
 را این است و در توانی از شمش آن داعیه بارید و شایسته است که این دهری به او علی بنر اوار
 ساده ضمیران نیروی خامه بگردد شوق آرد میند اگر پس از گستاخی بدین اندیشه پیش آید و ب
 با ناس بر من نازد که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تنائی و در خدمت آرزوی گرد سحر و
 نیایی آن منصب خطیر و بطا از زانی و این پایه بلند بهشتی مبارک مان جان چون منی را این مایه
 آبر و بس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو و نیر برین نظر ندید که پیشگاه قبول قلندرانه سوی بر
 گدایانست نماید گویان و دایه جویان پیش و دیده با شرم زین شرف آبروی سائل که از فوط لطف

پرده هیچ گوش نخواستند بران سامعه گرانى مکناد و شام آگى بوى کبابى که بنیوایان را از جگر خیز و عطشه
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده
 و غرض داشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن فضل در شام
 دار و که آن ابیات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نسیب التفات فروغ
 نظر تا کجا گسترده و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار یکدام دستور برد و هر چند
 نفهم راسمهای روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر
 خطوه افزون بود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدمی بیش نباشد چون بسیر گری
 کرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر فکر و دو گفتار یکتا دستور رسیده است
 چرا باد شاه نرسد قدر انا عیار آزادگی و سبکدوشی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جانزه و درخواه اجرا
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خسر و همه در سر شتم و رنگها با هم آنجور شگفتی
 برگرد از نظاره بستم تا چون فرزانه داوردانش پیشه مری دیده در بدین ورق نگردد و ریابد
 که رسیده را چهار دل است فرو فاصله از باب شکست رنگ انشا کرده ام پرمیوان را زور و نم خوانده
 از نسیبهای من به خطابه شیخ اما هم بخشش ناستخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
 از اندازه گذشته و دل با فسر و گی خوشی گرفته است ندانم چه میدکارم و چه میگرم که درین
 نگریستن نگه از ناز دیده و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصه بخت را
 بر سائی مستایم و بنپارم که بطور منفی رسیدم خود را بگمانهای آفرین گویم و انگاره که مست
 را باید بیضا دیده ام اگر محروم مرا بگرفت چنان این دعوی حیرتی روید و اینجایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم بگذاشت موسی اشاره بسید
 مکر می موسی جان است و بدین معنی عبارت از دیوان فردغانی عنوان زهی دیوان که مداوش
 از دوده چنانچه طور است و غلافش از دیبای حله حور قلم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بکینه چون مگوفی خواه نامم گرد آورده و او را در نگارنده این بیکرم شادوم که این نام
 دوین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود می مرا این را بکینه نظیر نمود
 آری هر متاعی را که بیکسانی نام برآید گزند چشم ز خمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
 بروز کار خودم بیایه بلند رسید و او را رونق دیگر دید آید و اینک تار رسیدن نامه
 من بخاطر خاطر جایی گرفت و مشکوه آن بزبان قلم رفت مرا آید و او را ز سرش سر آمد
 نظم جلوه گر ساخت و خوشامن که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من شد
 به آرزو از گرسنه این نوازش گردهم و برین پریش جان برافشانم خاطر نشان باد
 که بجوم غمهای دهر آسمه مهرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاسش خشک
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوباره نامه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه در ذاک شد و دستمافی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار شد
 که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرض دو دل بوم اکنون که کار یکروز
 شد و پرده از پیش نظریه فاست و بنابر رسیدن و رسید به آمد عهد کردم که از این بعد
 نامه جز در ذاک انگیزی نفرستم و درین نوبت خود این عریفه را آورده و دیوان یعنی
 حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا بگیر و دارش که گریه گاهی و بر دعوی شیر گاهی
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبارگی در روشش تازه گفته ام بعد غرضی تقصیر
 کوه قلمی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دایع محرومی قبول نه بنید و از دیده
 بدل جاگزین غزل رفتم که کنش ز تاشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم و در
 و در اهل صومعه ذوق نظاره نیست و نا بهید را بر منزه از منظر افکنم و معشوقه را زانکه
 بد انسان کنم حرمین که کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم و بهنگامه را بچشم جنون بر بگر زخم
 اندیشه را هوای فنون در سر افکنم و نغمه که هم بجای رطب طوطی آورده ام که بر هم بر
 زمین گوهر افکنم و با غازیان ز شرح غم کارزار نفس و شمشیر بر عشته تن جوهر افکنم و با دیر یاران

رسته که بیداد اهل دین به مری ز خویش تن بدل کافر انگنم و ضعیف به کعبه مرتبه قرب خاص داده
 سجاده گسری تو دهن استرا انگنم تا با ده تلخ تر شود و بسینه ریش تر به بکدارم آگینه در
 ساغر انگنم راهی ز کج دیر بسینو کشوده ام از خم کشم پیاله و در کوثر انگنم منصور
 فرقه علی الهیان منعم آوازه انا اسد الله در انگنم از زنده گوهری چون اندر زمانه نیست
 خود را بجا که بگردیم به انگنم غالب بطرح نقبت عاشقانه رفتیم که انگلی ز تهاشا
 بر انگنم خطه موی نورانی حسن و جان بر سر مکتوب از شوق نشان
 از جمله تحریر جوابم بدراورد ندانم عید کدام آرزو و نوروز که امین رنگه و بوست که
 کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانه روحانی را کشایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شوق تمامش دل را چه قدر از جابر انگفت که با انیمه اندر دگی بدستم پیوند آمیزش
 سر در انوار با یغم گسخت دیده سو و نامه گرامی نگر که سیه ستانده در سرمه می غلطه سخن در شج
 ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر چسبید که انجالی های جناب موی
 نور حسن را نام که نظاره بر اثر جولان قلمش بر سینل در و نشست اندیشه بدوق لطافت
 رقصش در باده پاودنای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و فایده پیشه هم بدل و هم نربان بدعای نیک سر انجالی شما است و روح بستگی رقم صحیفه
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تها بدارانی داشت نشاط ضد هیای روزگار
 خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد بنبر و جنبشی نواز شما می پذیرد گوارش ما و روز اخر و سنی
 فرزانه های شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سر لاج الدین احمد بنروز خاطر نشا
 و جادوان و نشین خواهد بود پدید آید که خاطر عاظم را بجانب نگرانی و بهنگامه این گفتار
 را در انجا آرایشی بهست یاری هم دل به سپید شده شغلی مفاده آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیشین گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر و زکلیکته دیده ام یاد
 می کنم و خوشگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امر و زمی نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا و الله

نهالی برنگذر دارم بدان زودی که شر از شناختن خلی شده در طلب بار آورده فی فی نهنگامه
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته را بیدار بید حجاب بد آمده و هر صفت گزیده
 خوشه آید که مسوده شود هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه داشته و نشسته بهر گزیده
 و انگیز هر بذله را بهایه که بر آرسه بشمار فرستم صاحب من مگر نه آنکه گفتار جز به گفتار
 سره نگردد و سخن سخن شناخته نشود هر چند ارادت شما در لایحه سعادت من فرستادی شما
 موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگین و بهیچ گری خاصه کار بر نیاید آرسه
 نگارش یک دست است و گفتار سخت سخت است و آن یکد لفظ از میان آوردن لفظ دیگر بیجا
 آن بر نشانه داناشنا صد که چه نایب گفتگو چه قدر بر پس وجود دارد و حق این پرسش نتوان
 گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر می نیست
 منتها ای پراگنده مرا که هیار نشا از نثر است گرد آورده و صورت نهفته داده دست
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه بسکالشی در سخن باز نماینده
 اندازه نگونی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شد که از نشان دو لیسری خود جز احاطه
 خالصا مانده هیچ هستی و حسی و انموده آید بر خدایان احاطه در آن دیار بلایه که از آن گشته باشد
 و برین ذاک انگیزی چاره شناس آن صبر منزل باشند لیکن مرا از دستو آگاهی دل برین
 استواری نمی شکید بهر آنکه من خواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
 مکتوب را بران نگار توان بستم بر من نگهشاید کتاب ایشان فرستادم منت این را که رسیده
 نامه شما در لایحه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی و صفات قبله که چه خود بهر ورشتم
 امید که این معجده های نیاز که از فرق قلم میزد و بظرف بساط قبول عرض کرده آید و نام
 بختاب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت فائزانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
 آداب محمودیت گزارده شود به باکریم خالصا حب چگویم که چه باید گفت شوق از اندازه
 بدید از نیست لاجرم لفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم سپید که آه از آن

به پیرده و فاد شمنی بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفتن از من برید و بنامه یاد
 نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسینه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلا
 خشک فرستاد و لا جوردی عمره به بختی من گماشتت خواهم که سلامش را بنگارم به چنان آسینه
 وی بگوید و نه مان از وی فرجام ماند و بود در این بزم قلم فرمایند تا بانهم که هر دو سر داد و در کار
 چگونه میگذرد و در نشینی آوازه کمالات خدام بر عیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
 و علم از دست برده و مهران بنگر از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
 به بختی که از دیدار خیزد هرگز برابرتوان کرد چه دیدار پرستان اودیده کامیاب است دل از زنده
 و گفتار شتاقان را دیده دل هر دو در بند اگر خود را بشایستگی از مشن التفات مسلم
 و اشتی نامم به زار گونه آرد و آنرا بجلان مالش نکاشتی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نماده اند
 لا جرم صرف در آنست که آبروی خاکساری نگارم و گمانی خود را سپرده رسوا انگیزم غریب انگار
 تازه به درین برق میگذارم و از شما بدین تقدامید وارم که و شیر از بهر این کار بد از اول اگر
 پیوندید و غزل را پیش بار یا فغان نزم دالایش بر خوانید و عرضه دارید که بهند و مستانی
 بدین بهنوار در پایی زبان سخن میسرید اگر انچه میگوید در خور آفرین است و سقه ری تا دیگر اگر
 و ورق کامستان بخیال نغمه گفتاری شادمان باشد و دره دور باشی تا بعد ازین گرد این آرد
 نگردد و در بهر نه خون بگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قضا بگردش سطل گران
 بگردانیم و زینتم دل تنها شامتع اند و زیم و زجان و تن جدا از زبان بگردانیم و بگوشت زینتم
 و در فراتر کنیم و بگوچه بر سره یا سبان بگردانیم و اگر ز شخته بود گیر و دار نشدیم و اگر ز شاه
 رسد از صفان بگردانیم و اگر کلیم شود به زبان سخن بکنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 کس انگیزیم و کلابی بگردانیم می آوریم و قح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
 از آتش بانییم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گوی به لای سخن با او را مینیم و سکه
 بهو سینه زبان در زبان بگردانیم و نیم شرم بگیریم و با هم آویزیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

نکته

ز جوش سینه سحرانفس فرو بندیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به یوهم شب همه را و فدا
 بیداریم به زنجیره ره روبرو با ششبان بگردانیم به بختک باج ستانان شاخسایه پیراهن بختی سحر
 زورگستان بگردانیم به بصلح یال فشانان به بختکای راه ز ششسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود که گرفتار فتاب سوی خاوران بگردانیم به بختی حاصل تو باور
 نمیکند شاکب به بیای که قاصده آسمان بگردانیم به بنام نامی مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قلم و کعبه به اگر نه این بودی که لاله پیرالال را بهای دین
 عده اند سر و ناگاه شامگاهای که بخت بدیه نیست و بنجم معی الاول بود بر ششمین تنهایی من گزرد
 افتادی آن در گشتن آتش گزد اگر د والا کاشانه و سوختن خانه درشت همه سالگان از
 بهر کرانه و نرسیده ای سیمین سلازمان و مان میان از کجا شنودی و اگر شنودی بهر آینه هم حق
 دوستمان پیش که شیوه خود را و اندوه ربایست ناگزاره ماندی دهم ایندی نیایش که از
 تو شناسی و سپاس گزار می هست به تقدیم نرسیدی مان او فادشمن میگاران کامیاب
 پیام نامه و آستانهایان بگرفتند ز شوق خامه فرو دای بر من که قیسی از تو بمنزله پادشاه
 و اشده و مهر بعنوان زده به بهمانان سوزنده آورده گری شوق از من فر گرفته بود که بپای
 گرد سرگرمیده اندران اشتیاقم زبانه و شراره در خوشترین نگار داشت بهیوات من کجا نهاده
 دعوی باینکه کجا خود نمایمهای گمان تاثیر هر دو فاست که هر یک بین رنگ بر زده آید و هر
 دارد ورنه آنرا که از شعله آه بگریه شکان دامن سوز و عجب نیست اگر آتش فروخته
 پیرامن سوز و شکوه پیشکش و پیغمبره بر طرف خدای توانا را شکری گویم که بلای بی زینهار از
 بندگان خویش بگرداند و تا بی لعل در را دیده و دیده و مان را سر مرده بدست افتاد که شعله
 نیردی بهیریل و عجزه آسودگی خلیل را در نظر تازه کرد و پارسه میا این مشکون مسکن
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باو که شهادت آنرا بهنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر دانتی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مراندین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهشداران مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در محو استی و پیر سید
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسیر غ تیگرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما
 چه میکردید و نور چشم مردمی و فرنانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز و سوار
 آشکارا شده و هزاره و سواران و فساد سرسبکی درونی پرستاران و بتیابی بیرون بود و در آن
 چه قیامت آید و در این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که کرده اند و اندر بر کارخانه
 دو آب و بنه بار که در آن که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بشیر از اینها طعمه کش
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون از دشمن التفات از من سلب کرده و مرا
 نیک در ولی فرو آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نمائند هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست نه سیدیل سوال السلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجادر و سرور
 مردم فرط ذوق و استی نمیشوم و یار کجا برم لب خجسته ای را به سحر گاه بیکدم از در دستان
 چنانکه مومن هر شش از پنج همسایه در آزار باشد بیدار بود و دشمن از شتم بتیابی از رختش و در
 فرخنده سروشی از در آمد و به سپردن بهار سامان نامه کن بحیب بنما نخواست بهر چند نامه بپاک
 امید که بیاورد و دیده جان را قوتی آورد و تا که اقبال را افسرد و بیک از روز را یورش کشید لیکن
 از اسباب که آن قدسی مفاد غنه از شهر و غزل چون نامه اعمال ز راه از و کوسه و شمشیر ساده بود
 دل سودا زده بدان نیاسود و خوارم باین یکساده و هر چه صعبانه شکست گفتیم همه به به نه مژده
 دیداری که دل به تشاط آن توان بستم و نه که شمه غزلی که لب به فریه آن توان کشودن هر چه
 در از نفسی خواهرش در آواز حال بخیر و شتم آورده بود و میخواست که خواهری تنخواهی عیار ناله
 پرده گوش الهام نیرش نشانند مادور اندیشی فطرت با خودم در ستغیره انگند و پس از آن
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز ناسانی فهم و ناتمامی انش من به نفسا
 خاطر نشان من شده و از آهنگ عرب به باز آورده و خورشیدی بر دمان نهاد و نقتوای شیده آزاد
 بهم بدین مایه شادی که باری از فرشته شکر گشتن کان نیم و گاه گاه بانه رسول و رسیدن کتب

آزدم خرمم که دیدم که ماله گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
 درنگی که در نگارشش پانچ از من بمیان آمد اگر از ترک او بپایند ششم میتوانم گفت که مرا بدین
 جسم نتوان گرفت همان درویشان که درود والا نمیکه بر اثر آن بوده است سخته
 گریا پس آمد و کمایش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسای
 زحمت بتن نماد و دست از کشاکش بندگراں باز دست قلم بچشمش و ورق بکشایش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آینه گزارده شد امید که
 ازین بعد زودند ویران نشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا سه ماه ندادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت فانیال
 روز افزون باد عرصه داشت بجزور شاه او ده از جانب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حیدر خان بجای در بوقضه عرض حضرت قدر قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطانه میرساند
 و الا فی رتبه اورنگ جهان بینی که نمونه سر بر بیلمانی است برتر از انست که پایه آن آرزوی
 بوسه نگار توان است یاد داند ایشان را خواهش کرد و سرگردیدنی بسرا پای آن توان کشود لاچار
 بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و مشتری را
 دستور اصل روانی آثار بهایون بر توی باد چانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر خجسته پیوسته
 ست بسبیل شامی افشانند و نیزه تهنیت جلوس دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 همزمان و جهان را با خویش آیین گوی میگرداند همانا روزگار را اقباسی که از ازل انتظار پیش
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آرد و سینه
 که از ویر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمد و آفتاب را به مشاهده آثار شادمانی
 دیده بروی هم کشودن ست و فاو رگل را به رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر گمر
 رلودن بهار تادم بدم گمان از نیت گاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی بدم در شاخ

رنگش گفتن می پذیرد و سحاب تاز و زود گری ای آبدار بر فرق شهر را افشانده قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هر چند جانیکه فرزادگی که خسته و توانائی بهرام و فیروز بجای سکنند و عشرت گری
پرویز سزندگان را به انهار سد و خاتم از بر جیس تیغ از مرتج و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید و دیگران را چه زهره که خود را در ان موقوف بشمار آرند و زمینان را که ام پایه
که تا درون نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اسبها که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان نفرستان در و استند. های عطیه قبول بی اختیار
ست حقا که رودن تیرگی سایه از مهر صدق هنگامه در خسانی و پذیرفتن راه آور و قطره از
بهر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آوازه دوام سلطنت جادوان بلندی گرای و
گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای با خط نام مومو کوهرج الدن احمد
مخلص نواز از خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خنک نام بر آورده و به توانائی گشت
شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بر تابد و فادانی عبارت درین حلقه گنجینه
لاجرم و کجی از نیایم نامه مریدان مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آورده
بازرسی اندیشه و کونای بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فراید خاطر خاطر خوابد
که نامه بنام نامی مکرری مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده سلازمان رحمت آن
داده ام که این رایه لکنو فرستند و دانم که گنجین شده باشد لیکن چون از لکنو نویسد و
نرسیده ناسب اندیشه ام میگردد که بسا در آن نامه بگفت بیا لکنو رسیده و در اینجا گشته
باشد که غالب آشفته سر و فانداد حق دیرین صحبتها که داشت و در اشیار جنبش
کاک تندرلی کرد چه شود اگر با رخ آن بقاضا از لکنو به طلبید و نفرستاد آن مرا از بند
تشنه پیش بدر آرید و دیگر از دیر باز بخواهم و و حده نیت همین است که هر چه از نظم و نثر فرستاده است
به شناسان طرکاه قبول کرد انهم از ان میان منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان
محمد و هم مکرر و مطاع فظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظلوم العالی می سپرم که رسید

ترتیب

آزار و شنی آیین تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد از این خواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه نشر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن نقد
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بماند باز
 رسد تا آن نیز به سبیل انتساب القاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این مایه کاغذ
 در داک صرف جمیده دارد آن خواهیم که خواجده تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو آن
 روی بدین دیار بفرستد آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام
 چگونه که جای در دست نه بر زبان به شبها بر و ششخانی روز و روزها به فرخی نور و زیاده
 بنام نواب مصطفی خان سجادر و میر محمد از محل مایه جفای خویش
 مان شکوه که خاطر دلدازان که است به جناب نواب صاحب میر گنجین سر هم نامه میام که مرا گرفتار
 بلزله می افکند چون بگردان آید به پیر سیدنی دارد و باز گفته میخواند اگر چه پروا نیست
 نمی بالیست و اگر شکیب از مانی مستانه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناگهسی بالفتا
 نیز زعم ناکسان را سخن دلیر کردن و نگشت شکوه بی شکویدان خود نیز قریب از صیبت و اگر
 این تغافل های بی محابا و فراموشی های مانگزار از عالم مکافات بمنزل مست مراه که نره مندم
 به گله نتوانم سخن و ساز پوزش را به نوانیا و درون گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید
 و کدام با دازان سوی دزیکه پا رخ آن نگزارده آمد و جان بر بگزارد این قشانه تشنه من خود
 از فراوانی اندوه و غلامی درین روزها بمن روی آورده بدان سان مستو هم و بهیامی دل
 نفس ندون و بادای خاص من سخن گفتن آید چنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل بدشتا طامه زمره سیج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موسی کشاید
 بدر نیاروی و خود را بر در بر سخن برائی نه نیستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو استی
 و دستایش و نوازی غزل تو استی سرود فرود چه نویسم بود نامه که از انبوهی شمع نیست
 ممکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی بجز گفتن را است نیاید و نوشتن

آتش و این سنگها بر تابد یار سپارود با شک که بند دوری از هم گسلد و دل بپویند به زبانی
 آتش بپویند نام به نام نامی مولوی و لایست حسین خان به پوریش جبرم گل
 قلمی و بیار که با و وصول منصفی آفرینانی فروزنگیر مرا روشنی اختر من پس
 در راه ادب جنتی طلبید به پیران پس بد آنین آمیزه فرنگی این کمر کارگاه که ایند و سه
 و بستان است آنست که هرگاه خداوند از بند ببرد اگر آن بنده بگفتار کرد ارد لا و پرو
 بروی و خوی مهر انگیز است هم خواهد داد دل به دوری وی کمتر شکید و هم نزدیکان خواهد بر ایند
 نشاط از خاطر بریده گرد و آفرینش از دورن سوی بهانه بوی آید و سپارشش از دورن
 شایسته گوی لا جرم این چنین بنده در و سنجش و شش ایند حرمان جا و دید بدل نه نه پس
 از یکد فرود بمانی که که نشان ادب و لیسند دیگر به بر هم انس باز و بنده اما کم خود بنده که کیا
 گوی و دشوار بوی شبنم او بود در نگون بگیش پای و نه از شایستگیش بایه بهر آینه به
 نیم گمانی که از وی سر زند از بود و با و شش در گذرند و بهیچگاه چه در آنگاه او چه و نه شد
 نامش نیز نداری من آن بنده ز شست خوی ناساز بستم که تا از آنجمن بدر فتم خواه از غوغای
 شبها نروزی باز دست و بهر مان را اندوه تنگ گویی از میان برخاست نه خیال مراد و ضمیر
 خواه گزارسی و نه نام هر که و لب شفاخت نوایان طوای با ایند تا کسی بتوفیق این دیده دوری
 شادم که شناسائی با دافره کرد از خود خم چیده اند و گله های بیچاره با خط راه نداده هرگز نبوده
 که درین درونی آفرینش از ملازمان مشکوه اندیشش بوده باشد چون از خیر سگ ابرام
 مبراسن مقصود و سخت در آفرینته و از فرون مسری خواشش ابروی گفتار بهر تابا لیست
 ریخته بودم هر آینه شمساری بر من هجوم آورده و پیچیدی مرا و هم فشرده بود که هرگاه بهر بنده
 توانستی بستی شست و شستم از بینایی دل آفرینان بلزله در افتادی که عذر کا بخاطر آورده پیش
 از آنکه به خطای من از قلم برون فرو ریزم بخواست از قلم فرو رختی و اندیش را سر باید عا نگاری
 و پوزش گزارسی کف نمائی فروزنگیر ویدنی بهیچم طلبی رحم خطاست و سخنی چند ز غمهاست

سنائی بشنو نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر و محبتش آندی و ذوق آگاهی از نشانی
 آتش که روی و از گرمی میرسد علی پرستش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه کجاست شکی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشاندی سوزنده آتشی از شکوه نهاد
 من افتادی و بوی کباب از هیکل بر خاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش بنگامه
 تیر بود و ستیزه و خردگر می بازار استخیزد و شست و پیر بر گشتیگاه من بخشود و بخت بکار ساز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موی فروغانی کوکب گورنری به آله آباد از غنوسه
 ساز کردند و آن فیروز می ساز را بر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی چاه مخدوم بلند آهنگ
 ساختند از طرز فرمود من اثر کرد و هر که با خوشی من در افتاده بودم از من بدر آورد و شوق
 بهانه طلب بقریب ادای مراستم نهایت از بند جیب به آید و دل مشرم زده که خود را
 افسرده و مرا نثرند آتشی از تیرستی طریقه برقص اندر آید شفا به ارادت که برقع جیا
 برخ فرومشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ناله کشته روی آهنگ
 پا بوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشن گوی ترنم شادی برگرفته عیسی تشنه از فانی هم گشت
 از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدایا لیت با فرخندگی و بهایونی
 قریب این منصب و الا که ترقی طلبان را غایت معراج کما استقامت با هم در اندام مخدوم را
 به تحسین با یکی نوشتن باید امید که ازین پس هر چه کوفتی که عذر در از نفس بود است
 بر خاطر خاطر گذر نکند و اسعد الله نام بسیار با فائده تا پیش بر قبول رود سپید و آید
 نگاشته یکم جنوری سنه ۱۳۰۰ عیسوی رفته می رسد می آید می رسد می آید می رسد می آید
 صدر الصدور قبله حاجات به اگر این بنده اندک نشو بسیار گوی از دستهای و به پیش پای
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی نیافتی نتوان بخشود و کیرم و فائده داشتیم با اگرانی
 زمین سادگی که دل با اثر سبب ایم ماه شور که نشسته تقدیر مخدوم بر دانی کار شسته از اسد و کج
 زخم سنان آن دور باش که سیاه سیاهش اقبال نشان مرز ازین العابدین حسن ان یمن

رسیده بود و بنک انباشت و باد و امن رشک آتش باس را شعله در کرد هنوز این جبراحت به
 پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مرزا فاضل بیگ صرفت گردد
 اگر چه آن صرفت از اسراف بجای رسیده که بجهت از بهر من نماند و دولت از حساب
 افزون باد بنام شیخ امیرالشمس و در مجلس حضرت سلامت رسیدن و نوازش
 دل یافتند و شاخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نارسیدن با پنخ ناهامای خویش میکنند
 و از خاشاکم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجا بید و چه در سر دارید باری پرده
 از روی کار شما بر گزفتم و دستم که بچیز مرا فراموش کرده بودید ناگاه و در و جناب
 مولانا تراب علی صاحب به این بقدر اتفاق افتاد و شنیدید که فلاسفه از خجسته جاسه هنوز
 زنده است هر کس بجنبید خواستید که بنامه یار آورید از فراموشی روزگار گذشته
 اندیشه کردید و جرم دروغی چند بر بهم بافتید و آنرا دیبای دیباجه نامه ساختید و بهر حال
 به ایندواز در هر دو تکی نه بنیید دیباجه ای بلند رسید از حال من پرسیدید و بگویم که
 بگفتن نیز و چنانکه گفته اند فرو شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیم که در میان خار کشته
 ز دور با خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای دند دل از سر ایگی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدمه من با جاس کوشش در پیش مست و دلم از تفرقه بیم و امید ریشم سکه
 که قطع خصوصیت تواند کرد بر نیامده و بهنگام پایان رسیدن تیره شب نام امید
 در نیامده حال پیران مرم که چون جزو عظم کوشش اشرف الامرا لا لا و و لیم کوثر
 نبیند که بهر بدین جای و یارید بهر شش و آفریم و او خواهم و استعدا است و در
 حکم اختیار کنم که می بر آنند که نواب عالیجناب باید بلی نخواهد آمد و بهم از آن رگنده پادشاه
 خواهد رفت اگر چنین است بیا من و روزگار من و آفتخ از دوری راه و در آنسے کار من
 خود هسته آید که نتایج طبع و الایسے شما بنگرم و از ترا دیده با سکه کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آید نواب گورنر و در یوزره اخبار از هر در تر متبعا
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن انداز و بیان
آشنایه و مستیاری و غوغاری چشم از کسی ندارد هم که چون در قی انشا کرده باشم نقل آن تواند شد
یا چون دقیری از بهر بگرسن بریشان کتم آن اوراق پر آگنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
چند روز و کرمها و دارید و تازمانیکه بمن پیوندید گاه گاه باز رنگ زدای آینه و داد و پاشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستم و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه کمالی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجیه حیدر علی آتش بود و دیگر تازه خیالان لکهن و غوغای از آن بزرگوار
مفلس کرده آید ما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا بهر کاتب چه در کن اخیر
مصرع اول که با صلاح عروصیان آنرا بخور نامند زحافی بجزه واقع شده که بر صاحب
طبع سیلیم نهفته اند و اندام در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خدیار کا حصه چون
نه حق باطل کا به من ده دانه چون که گرجای کف میزان هست و السلام نامه نمایم می
موسس خاتمه صاحب فرغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه و یو لک پیشه بار و
سپهر سر زلفش که بهر خاشا انجامد آفتاب کرد و فرخ دودمه چای من مصرع این با عی در میان
آن هفت فروزنده یکبار به یاد می آید که به پیای من ساتی دهره ریز و بهر درد درد
و تلخای زهره بگزرد سعادت و خوشست که مرا تا سپید بفرز کشتن میخ بفرز با آنکه هنوز هم سپ
از تلخی این مویه زهره فتا هست دل از سادگی در بند است که اگر نگارش تقدیم این سال گران
پذیرفته باشد نشن نیز بگرم تا بر وزا فرونی شکوه خسر و انجم خود را چشم روشنی که چشم سی و آن
بهوش شیده که من باشم و بهر فرخ خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار فروزی
چشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گوید آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاط تازه در گرفت بهر فرزند عید آمد و عید آمد و نوسله شادی برگرفت خاتمه

گفت ترنمان که اگر عیست در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 پیار بهیچ نامه بر از آن در تهید دست بنگرد که هر آینه اندر آن صورت قطع نظر از دم هر دس
 ذوق و اندوه عکس در عاقلین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن دوستان دوست
 را سپهر نیت شستن و السلام نامه بنام مصطفی انصاف چهار در و صفت دیگر یکی با
 یعنی پارسای بی آئینش عربی فرد بنیاد گزینت ام سختی این در سنج بگذرانم
 که والبسته بهنگامی هست آبا و بران شیشه ای شیشه که تاز باشت به بن جنبه خست
 سپاس توانا سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گذاری دیگر و آنست که است که این لکشا
 پای به بلند می نه پسته و برین ایندی سخنش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شکفت آور
 نیز نگ نمای را چه نیر و داده اند که چون نبر مان جنبشی که در نهاد دوست نفس را بنگان برادل
 از جاسه بر انگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر قمار و شکفت تر آن که نرم نرم
 وزیدن این باد را آئینی به آن استوار رسد داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دور و دوش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیش را پیوند بهیچ از هم نگسلد و همان
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم برود
 سخن کشاند تاگاه به خستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانه یابند
 جهان جهان آن روز را روز بازار و گوناگون آگهی گری بهنگامه دل را دگان را بر پیش بام کرد
 ماتم زدگان را بگوید که که کشاکش چنگ را بنوا مایه سپار و چامه را به م بلند آواز گشتن
 شکفت گاهه به بهار رسد را آواز و شادمانی مرغان شاخسار رسد را خروش کوتاهی
 گونه سخن از دل زانند و دل سخن نگراید مگر بهر و فرجام فرو مندی پیدائی مهر پیش است
 در خوشنودی و گل در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا که بهیچا هم از ناز نبرد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نغیرسد این شیشه را بر فراموشی و بیگانه ای چه نام نهیم و چگونه بگریم
 سیاه پنجم امر که آرزوی همزبانی بر دل زرد آورد و اندوه درونی بیایسته نماند

بنازی نگاشته آمد بمن روزی هشت که درین روزگار با اندازه رفتار ستاره و زهریا
 تر سببیت و دوم ایرایش توان گفت تا به بنیم که چه بایا ز روزگار زندگی سپری شود تا چشم
 نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شبهار و دشمن تر از روز و روز با خجسته تر از نور و زباد
 ایضا جنا بعالی و دوسر روز است که ذوق همزبانی را بگرشته نامه نگاری و اندیشه را بکین
 بهانه شاری می نگرم دست با قلم در آینه شش گسترخ و قلم با صدف در روانی دلنگ شوق از
 دل چون سائل بهرم از کریم دایه جوی حول از شوق چون کریم فطرس از سائل شده مسافر و سنگفت
 آنکه من خود با خود به پیش در شکر بکم و با سگاش و مساز بکتم و درین متغیره جانب انداخته و توان گرفت
 و هیچ چیز بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبک سحرهای همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را بخیلیدگی در سخن است سر بایه نگارش اگر بخیر است دست بهم ندیدید است که
 پدید آوردن و کرد و کرد آن با اندازه نیروی کس نیست که بشود تا بفریدن آنچه نیافریده بهشت نگار
 آنچه بدیدن از زانی است بیدار و تنور است و گری هر چه یاد باشد اگر فضل از آن نرفته شود خام
 چون خسر که بر پت برافروزد و خود را نامه را با سبک سوز و گرفتار تا بهنگامیکه دو سه سطر نگاشته
 نامه و خام را یا کجا دیده از سوختن نگاشته تا بهنگام دل به حال نامه بر سوز و کج چون بیچاره را آتش
 در نهاد افتد و نفس بر لب و رفتارش سیاهی بگذارد و این را چه چاره توان کرد و پند آن را
 چه جواب توان داد آنچه بدیدن از منافعت است آینه زش رویان است با خبر و ایران گشتی
 این برود و گریه سیوی بهشت و ستان چون این دایه کوید و با افسانه پیش نیست فرومندان شوق
 که زبان را بدین گفتار و ستوری ندیده برین آوازه دلی شند و بهنگامه گرم و سرد روزگار
 بر طرف و آوازه اصلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب و دست نرسیده که بر سر گزار
 یاد آوری توان بود غولی و روشناس نذر نشده که آنرا بگران از زنی توان ستود و نهال این
 را روزگار ترا افشانی سپری نگشته که بشکوه سری و داشته باشم مرا خود غولی بنیاد نگاشته
 بگذاشتن آن بجز بیکار نگاه بایم گفتگوی هر دو فار از زبان تا حرم مستان که تپاق با

بیان سالها بر لب ازین برور زمره خاموش است و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموشش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاسلامت ۴ هنوز گل افشانی گلبن التفات
 مستش جهت را بغالیه بیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط آورد بهارین صحیفه از دل بدر
 زفته بود که نخل برومند تفقد افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سیدانه در و تنها
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زبانی انبیا می پاکیزه شیرین از بردن سولیش شسته و از دور
 سوشکر انباشته تبارگی آب از چشمه خضر و باد اودم میخ خورده و بشیرینی گوی از شکر دل
 از خضر و برده پاکیزگی گوهر آبروی خالوده آبرو و هوا و دلا و بیری یک چشم و چراغ دوده
 برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارزنده دست فرو عرق ریزی سعی تجست فقر احسان
 زبان زد گویای روزگار که ساز نوا نیست شست انگور اگر در رشگی و انستی که آب
 گشتن با ده ناسگشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر نگر آب
 نخر و بار بار بیاوردی تا درین ساختگی مردم در دهر ندادی پندشکار اگر آغاز کار و ساز
 که بگویند گون فشار و آردن و بسجی بگیران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است که اوانی
 از ل آلود این میوه نخر و دیگر هرگز سر از خاک برنگردنی با ندانه در آرد بالای بنجاک فروختی
 تا درین نموداری بالایی نگشت خانه شدی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شرمای
 پیشتر یک نیمه پنجه و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی و بختگی بدین رنگ
 در فرامی اینچنین غالیه نام است من ضامن که بهشتیان بیا و ده طوطی رنگارنگ و سبزه پوشان
 آن روضه نتوانند که دل از میکیس به بایند گفته آنچه به بختگی زد و گردیده که شکر کار ساز
 خدا بیست که کار بنیوایان بفردا نداشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شماره
 بخون گری و ذوق است که در رنگ در و جوی روان داشت گل گفت بهمانا آنچه به بختگی
 زرد گرد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسد خورده و صمل است که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان یاد

بمولوی سعید ولایت حسین: بیکسان امیدگار غریب زدگان ملاذات والا
 تفقد رستم مع تنه قطعه نوشاد و معدود و پید و وصول آورده شمسار ناکیهای خود
 و سپاس گزار دلنواز بهای جناب گردانید ایام رفته بود که دستاویزان کاغذ را با یکا حشر
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهای در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بر تنگنا شسته اند شکر حقیرتی رویاد و بولاجب سنگا لشی بدید آمد پذیرفتن عطیة روان
 و خرد را سر مایه تیرگی روی عطا ی نیرنگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگذاشته ام تا بخودت نرسد و ما برای خویش هر کس نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه
 که شکر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیامد روانم نیاساید و جشتم از دل نبرد
 با داد و در نیکو شنبه بهلا دست میرسم انشاء الله تعالی و طبع نام من مودود که سرخ است
 مخلص نو از این شنبه که این روزگار از سر نیامد و خرد را باین پیش آید ان اقبال چشم خویش
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده لب و لسان من در روشن شد شنبه کتب نام من و
 نور الحسین بهر آید از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و در بین نامه
 رازیکه از گرانجامی با جان برابری و دست و پا را در لعل بود آشکارا کرد و جادوان را
 که بیکم روی را جانید فرمان آید و دم و شنبه بر خود نهادم و در وقت شنبه است
 و در دم ستوده صفات حقیرت قاضی القضاات میر سعید چون کشاده نشود ان مستحق
 و حقیرت مکتوب الیرسانید و هر چه از ان است با جان خویش فرود نبرد و از ان بیاگازید
 و اگر پس از خود گنای که از من بوجد آمده بدان سزاوار نیستم که شوق نامه خودم آید و
 من کرد و لیکن اگر به حق هر محبت با این این نویز بشناسد باز و بند آنرا بمن نفرستید تا
 هر روزی اندیشه ساخته آید و السلام و الا کرام الیقینا صاحب من نانی روزگار
 که در به سپرد گوهر بن نامه تو بانی نگشت ازین پیش آنچه بیکم بیکس نواری باشد که
 نقش نگین خیمه است و شیره بهر ان باب فارغی دایم که صاحب خیال روزگار رسید

پاسخ را از روی شمار منزل بی پایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست اجرای من نیست
که از آن داد که این خلافت آباد خود را بیکس و کشیده نقش دیوار نموده خوشش گردیده ام
شمع امید می در بزم خیال افروخته و چشمم بدار که برپای فرماندهان صدر دوشته دارم چگونه
که حکام اطراف بیخبر با سر کرده اند و چه روشهای پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج
خوابگشت خانه ها غرقه و سیل فنا خواهد گشت خالصه اندرین یار که عمایه غمازی و غمازی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان
را بر هم نوازشی جز بدار و کرده صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را رادانی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیر سست امروز که نسبت و منقسم حجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه شود این خبر گردید که در کلمه و با شایع است
منکه به اندیش و دستاوردیم که از اضطراب بر من چهارفت امید که زود زود بداد
نگار انبیا من فرار سید و نوید یافت خود و متسببان خود و مجموع احباب و پناه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و فزه عمر ایضا قیل و ید و دل سلامت جبری دانستم
که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال بیخه مستر اندر و استر لنگ
ستوده خصال برای چیست و کار پیر از آن والا که قضا ازین ساخته شرک کد
نیچو منظور دارند حالیا حالی شد که سبیلاب فنا دادن بنای امید واری مغالب
بر سیده خجسته میخوشند و آن صورتی نمی است الا ظهور این طوفان هوشش را با
فرومانده این خواب آباد که فرانس ها کش بهادرش ناصند با والی فیروز پور پیران
یکدی نسبت و ریوئی چنانکه خواست بعد فرستاد هر چند پرده دران در پرده بارم
دادند و نخی از آن راز برین بازگشتند مراد از جای نرفت گفتم استر لنگ حق پرست
و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او است بچاره گری خواهد گشت
قضا بر من خندید و طرح آن افکند که پیش از آنکه ریورث بعد در رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که در آن هنگامه بر سر آن کاغذ
 پاره پاک فرستاده این داور بیکینه کشش بود چه گذشت این قدر دادم که صاحب
 سکرتر بهادر مرز و خود خوانده گفت: بخواهید فرانسس پاکش بهادر در باره پیر و رش
 شما بعد منظور افتاد و فرمان منظوری عرصه در یافت گفتم آیا صاحب از بیاض
 بهادر چه بخواهید کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشتند بخود فرو رفت
 و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا شسته
 ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرنگس را بهر جام کار با سرمایه فرو
 ماندگی می شمرم اما صد در این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
 از شش سو فراز چرخ دستاره را با خوشترین ناسازی بنیم بر من هست که غرضش
 انگریزی بنام بندگان دارد در بان نوا سیاه گور جزیر بهادر بزرگ فرستادم و حال خود
 را موی در آن بگزارم و شما هست که مبادی نظم مرا پاره در گوشه صاحب
 سکرتر حال بنده را تا آخر کو را بیاور و دست به ریشنا سده فرو بر دل نازک دلدار
 گرانی گناده خواستش ماکه جگر گوشه ابرامی هست و ایضا والی سرج مولای من
 هفتدهم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیشه افضل بیگ بهر دین خویش کشادگی
 کردید از آنجا که سربزگی و عاجز نوازی خوی او دست شام روز دود و بدین موی
 و سرم را سپهر رسانده صید هم شمار که مرزا افضل بیگ خطاب با خانی و مقرب الله و
 یافت و حالها مقرب الله و افضل بیگ خان بهادر نقش بگین است اما هم از روز بروز
 خویش بیمار و عارضه تب و سرفه و سعال که قنار است رنگ با سلیق زده و سهر است امید
 تا پنج سکه در شش که پنجاه و پنج من فرو مانده آنهم نیست که دور و ز پیش از روز و
 مقرب الله و بهادر که بیانش گذشت فرو مانده و ملی و کیل مرزبان بیوت را نزد خود
 خواند و کاغذ گذراند و می بوی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستن این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادریه این را بدیده و روی پذیرفت اکنون مرا که می‌چند لب برشته خیال افشا
یکی از دیگر سی سخت ترو حکم تری سخت است اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامه فارسیست
بی نام و نشان را باورد داشت ز پور شاکر نیز می‌را که عکس گوشت و فخر سر کار نیست نیز عطا
و انموده است باینکه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمی‌تواند که مقصود از پور شاکر نیز می‌را
را ناخ افند بدین زودی چرا با آید بایستی که بمقابل این سرود و تخریب بجهان آید تا کار دیگر
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی به معنی علی که این نقش تان به بروی کار آورده است
باز دادند به معنی چرا گفتند که ز مندرجه این زایا می‌ستند و دیگر نباید به پیشید طریقی درین
که مرزا افضل بیگ که تان به از اردوی گیلان پوی گورنری را رسیده خود را از پیران
ببخشید بنیاد نیز بنیاد گفته است که مرزا از نقشه دار ماند و خاطر مرزا فارغ گرداند
تا چار از شما بنیادیم که تا توانید راز با بدانید و بمن باز گوید تا دانستم که باید کم کرد و زیاده
زیاده الیغما را لای من به جگو یکم که از سخت چه قدر که منند از پیران چه نامه
نزد من سه ماه است که نزد می مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک در
وفا کردند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو می‌رسد به پیام روزی داود بیگ خان
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولای سراج الدین با محراب بنیاد رسیدند که در وسط بهنگامه
کسی نماند که مرا چاره گری در میان می‌تواند کرد و از آنچه در آن بهنگامه رویت کردید بهنگامه
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کریل منبری املاک را بهر جام
رنجوری بهر خیز و سه بار شش ماه با کاش صاحب از وی بگفت آرد و بهر بهر سمانند من
روزهای یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کریل منبری املاک از جهان رفت و اسیر
بروزگار من که درین دیار بی فرمانده اسیر بنک منیر خیم و جان بنا گامی بهیدیم عدد و ده
و مالدار من توبه است و تنها خلقی سر از خار من دارد که در می‌تواند خون منست خدا را
اگر بکاینور و از انجای بهنگامه و سه عید بهشت کرد و خویش که عید به عید می‌آید سطر می‌آید و خوار

در

دادگاه کلانته بمن رقم خزانید تاروان بسیار مدد دل بشکستید و السلام علیکم ایها الناس
اجزای آن تجلیل رفته و که در تی چون در دانه باده و خاکستر از آتشش و مانده هست اگر تیر
دوست افشاختم ترسم که باسی نازنینش بر خیزد و اگر آماوه این تارنگردم در عالم مشغول
بوده باشم پاریس چکنم ناعنی خفت گزارده و سیاس مصر بانی بجای آورده باشم
مشاهده خصوصیت نامیده را آینه دار جلوه شما بکارزد و ساخت عالم اسرار و نظر آورده و لب
که چون این نامه که من در نگارشش با شیخ انجم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد
سخن نیست که باز گزافی دارد و ایا دوش نیست نه وزیده و کرسیانه این بابر کشید و دایم
که خفین کینه چه از گریه آن و اگر انکایک بینه حال آن داد که و او ضار آن نگردد
در نظر دارم حاکم راست میگویند لیکن ما تم زده را دل هر مجرب و بیارامه و خسته جزو هم
شما اندر خدایا اگر با بر سونین هم بران اگر دود در نورانی چشمی که شود بکام دل رسیدن بهمان
آسمان هست و اگر استیقدر خود میدانم که مای وی درین داور سیاهی است حق است
و این خود از تنگ نظر فیهی من هست که خود را پیش شما بسیار شسته و معنی کار من
کار شما هست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این کار تنگ در میان می نهادم هر گاه
که از من میسر سیده یا نشد بعد تواندن و مجبور لا نا نمودن سید دیده و آب آتش می افکند به
هست کار دارد و السلام علیکم قبله من بر سیدین و اکشت نامه روان را بنویزید تارنگ
بنواخته و درون را بنور آگهی بر افروخته و انستیم بیکس نیم و کسبه دارم سلامت شما
و چاوید بمانید از جانیه شما و بی رونق کارخانه گوشت ملای ببالان یا فتانیر و خوشامیشگر
شمارا که از تنگ اندنیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتری نازده رساند خوش
و تا خوش و هر راه قبی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا پرگاه
به شما و خالهای شما نظری افتد دل میسوزد و خاصه وقتیکه سرخ این سفر و مصارف
ساده چشم با اینهمه تنایا تنگ گویم که با نا میشکند بر سیدید و در این راه سیدان صفایین گرامی

مقاوم و صبر بر خط و نشان شد در باره خویش گمان نیست که تا کام نباشم و بدو رسم چو طالب طهور حق
 تحقیق و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محذوری مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و آینه
 گوش هوش گردید بظلمت جلال این روی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل نباشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلیت تهیتم فلانی در قفای
 من با مرزا صاحب هنگامه بهزیبانی گرم کرده بخوت و آئین حکامتی چند مطابق مقصود خویش
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب پنجه های او را با درداشته اگر بیج نباشد این باین خود آشکارا
 باشد که مدعی استحقاقی دارد و استعداده حریف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
 حقوق کوشد چون منفرض من را بدین اندیشه نگار بپندارند آن بجز نهادم و بدین شعر
 استاد از فرم برآشدم فرود دل بر جانم که بجز جبر جاره نیست نه اکنون کرد و دست جانب
 دشمن گرفته است نه گدازد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفته ام حالیا اگر بگویش مهر و فایزه مند باشم نیب تقدیری و اگر شایسته بخشایشی
 برآیم نوید عفو و تقصیری و السلام ایضا این بیانی نامه ایست از غلام علی احمد بیگ صاحب
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخشش نسیم درود جمعی
 و کنار هم بگل اپناشت درنگ و نگارش یا رخ از ناپروائی نبودن خود استم که سرمایه تحریر
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده برخشد و بدین که عاده مدعا طلبی بی پایان رسید
 خاصه در نامه نگاری بسیر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه یا رخ نگاری ساز کرد و فیض سانا
 ناعی نامه شما از صحت وجود فائز الحود و قبیل و کعبه حضرت مولوی طویل الدین خان آگه ساخت
 حقا که پیر و پنداره این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوه تعلیم با باز خواهند
 امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بنده تحریر فرماید و خاطر عاظرشان هم
 دیگر آنچه مرا از گروهش سپهر و ستاره پیش آمده است که بر روز چهارم از منی که چارشنبه بود
 بایازدهم ذیقعد مطابق داشتند بر بوی بشتا مقدمه من ازین داور گاه بصدر و روان

ای بی بی پسر پورث و کو مقدمه ریوئی چون موسی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دل بستگان
در هم ریوئی فتوی خون کیمبان آرزو ریوئی فرمان ریزش آبرو و الا سنج که فرمانده
شهر را در آغاز خود مهر بان شناسختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
ایستاده خود هست که اگر بنای امیدم که ستاری پایت تهریر صدر نبود بی پیش و ستان این
محکم خسته در بنیان مرا دم افکنده بودم و حاکم را بر من که گون ساخته که کو تا بهی سخن نامرد
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا
غالب می خورم غالب و قبیل غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دم نهاده بود
من دانه ددل که در شکوه چه روشنها ایجاد و در گد چه عریده با بنیاد کرده می صرف بشمارد تا گاه
منست ورنه اگر تاب و توان داشتی آن قدر باشمارد و بختی که شمارا دامن گریبان
بنیان رفتی و مرا سر و شکستی آخر از خدا تیر رسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم که بنده گزارش اند و سپه تانده ام
شکوه کجا بخاطر نشاد می رسد اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز بود لیکن اندیشه
بران پیچید که مباد و صمت ادانشناس من مرا از خود فرستند داند و بدین گمان از تلک
فارغ باشد و من زیان زده و باو یکدسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری عاقبت
بدین رنگ است که بار در صاحب شفیق نواب ابوالدین احمد خان بهادر ابن فخرالدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ استهان حرج بلا که زود رقم شکسته بود
خان بسبب سیلاب قنار و خون و قایم بگردن که درین سفر از جمیع پیش با بنامم فرود می
سیاه خویش نه خود هم نهفته ایم و شمع خوشن کلبه تار خودیم ما و امانگی و بهیاری من ازین جا
توان سنجید که دندان بر چنگ تهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزاردم اگر قاف
مست بدین حرم بر لطم نشاند و به تیغ بیدارم خوشم ریزد منرا و دم و لطف درین مست که خسته
در بنیاب بختار که اگر ایم و بهنگامه پوزش آرایم شمر سمار می بشیند که در خوشبخت افزاید بکمال الدین

بنای بر خیر تا اگر انی نشود و بسبب گشتش گروم و گرد و غبار از چهره برافشانم یعنی اگر کسی را
 در هر روز از می استوار بنید و خود را در دست و پیرینه این مال بین خان دانسته آنچه
 چاره سازی و سنگا کش گری بجای اگر یک که این درد مند و روز فاشان اسد الله
 و سیاه را از استر که در و شمارا بجای او اند و نیز بر او را و الا قدر سید الله
 گفته شده است که چون بکلیه رسد و شمارا در یابد و آنکه اسد الله پیش از من بکلیه
 رسیده است قطع نظر از من و آنچه که بر شمر و هم آخر خدای است و داد و مستانه
 ناکامی و دست کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان عماره را دل
 بگذارد و آهین را آنگاه که داند به زیاده از این آنچه نویسم خبر از سنا نشکست و من از
 سنا نشکست که نیز اشم الدین است و بوس الیقینا فرد رسیدنهای متفاوتی که استخوان
 این از عمری بیاد و در هم و راه پیکان را به روزگاری و از هیچ و تاب انتظار که ستی
 گردید تا که هر روز را به گریه و گشتن تنها گردید تا درم این سده و یک کار می خوشین
 نگه داری که خود را شمر و اندودید و عذر بر تر از گناه آوردید و بعد تقدیر و عجز
 و از باد که اینهم غنیمت است و اغلب که برادر را حبس است و فخر الله و از آب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نام و بنام نامی نشان در روز و
 این روز می رسد باید رساند و مرا از فردا آمدن جانشان خبر دادند که آنکه که بکاشانه
 نشان فرود آمده باشند و شنبه و شریف مرعی در شنبه بینکار یک که چون ترا یعنی نام نگار
 را با نواب امین الدین خان مجتبی است هر آینه و ارج با سر و فایده و رسانیده خواهد شد
 سر تا گرد و معالیه من دادند آنچه است که نظام و دولت و محبت و میان توانم بخت
 و این نظام را قاده می دانی و می کنی و می دانم و می دانی و می دانی و می دانی و می دانی
 خواهد کرد و با من خواهد بود حال آنکه و در از آنکه و می دانی و می دانی و می دانی
 مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خرد می بینم شده اند خدا می توان آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو می کردید و یار هست
پایانش که اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن که با شکاشته چهاردهم کتب
سازع ایضا صاحب من به دیده همیشه آینه سکندر فردغانی گردیده و
عبارتش که برشته نظاره کشیده بیانهای خوش و ضرایف مختصر و نکته های دایمست و در
نظر فریب دارد فرمان شهاب جهان دول روانست و مراد روانی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بس که از نامعتمدی اخبار جام جهان غامول اند و قتی در دست اخبار
ندارند انصاف بالاجای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب بام جهان شاد و برین بهفته
خبری نگار که در بهفته دیگر خود مکتوب آن نگار و در یک بهفته جنگا مالی سرکار با و الی لا یلو
پیش از رسیدن موسم زمستان بسکک تحریر می کشد و بعد از دو بهفته می نویسد که آن
خبر موعود است و در یک بهفته خبر میدهد که مسی قلعه اکبر آباد و در دو بهفته تاج محلین با
فروخته شد باز بعد از دو بهفته رقم میکند که فرماندهان کوشش این بیع و شری روانست
بهر حال امری که یکشنبه چهارم شنبه نامه نامی با اوراق اخبار ملین رسید و است
سباز اوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب ملین الدین حیدر خان
بهادر و دیند و خدیواری این را ندانستید بدینین پس با هر که از اعیان دیار بهر چه می خواهید
بشمار عرض خواهیم کرد و السلام الیهما جلاله العالی و امری که آید بدین روز سیزدهم از این
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر عرض می نمایم و بهفته و یاد که لا بد که یکم از
بگنگ بهادر و روز سبت و ششم از مارچ بدین دیار رسید و بگوئیم از سید علی فروز
و بعد از روز و شکر و بازار شکر را به شسته جمعیت از یکم که در مردم را به شکر و شکر
داد از انجمن خیرات خاصه به شکر و ان شده و با جهان شکر و با جهان شکر و با جهان شکر
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
گنجائی خویش به سبب گنجائی کوشی رسید و بگوئیم که در این روز و شکر و شکر و شکر و شکر

عالمیاب نه پیوست رفتن صاحب سکر شربهار سیمکها صاحب سید نش بهادر بارگاه
 خسروی در سیدین مختاران شاهی بجهنور گورنری صورت بهست بچم ایریل صلاهی بار
 دادند و گرو ما گرو مردم پای به پای زمین بوسیدند در هم منع نظم از میان برنج بسته بود و نیز
 پرستی سبزه قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کور نشین بچای آورده و
 نواب پیش نشان بهادر زبان چهره با بر آرد و پیوسته سعادت بارانند و خسته یکشنبه و یکشنبه اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطا ای خاتم الماس بکین چهره نشاط افزوده و همین بار از جاگیر داران
 و گرو و مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دودنه بخان زمین پس امرای شاهی و عماد شهنشاه
 دو کلاسی اطراف و کار گزاران و فترای سرکار مهوید اباد که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد و عماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بهست اشرفی نذر کرده و
 بیاضن انگشتی آبر و یافته دیگر چه نویسم که مقصود و جز این قدر اظهار نبوده بهست ایضا
 سرت گروم بهر خواهی گفت که اسعد الله داد و خواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است
 خدا را ناله و در فغان در دمنده ان شاید زنجیر و تیره چون من در دمنده یکبار از بندگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شمسار هم کرد و با بخش منیر ستم تا خاطر شان جمع گردید
 که دیگران آشفته سر جمعی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر می طوی میش بود کار بدان عرضی
 اگر نیرتی بهست که سن بشمار ستاده ام در میان آن دل توان کشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد که کار رفتی گرفت و رننه من ناکامی جاوید الله بسبب ماسوی موسس نگاشته
 پنج چوبی روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه و انوار پس از روز گاهای رسیده و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
 نار سیدین نامه را با خسر و گی شوق هم حل کرد و چرا که برگ من حل نکردید تا از دانشها
 شما فرستاده بودی و شمار اهل دل و دانش و شورش و من ایمان من که ریشه مهر شما بغیر دل
 و دیده و محبت شما با جان و آینه تازنده ام نه ام و فائزین من است و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه در نگه روی و در بر فراموشی محمول نشود و در وادار دل و سبکها
در نظر و تفرقه با و خاطر و سواد و در سر جویند و بیکنم و روز و شب چنانکه بپیرم نامه موسسه
چنانکه در اخبار نویسنده نامه موسسه و ابواب فتح الله بیگ خان بهادر و جاجا بیگانه و آنچه بر
از این بنو انگشت گفته شده سلامت مانده که مرا بخت اید و بیکه و شش گشته و از گشت کش و از ستم
اکنون چنانکه اسد الله و ابواب فتح الله بیگ خان می اندیش و شیخ علیم الله زین پس کن در میان و نا
تقاضا از این موسسه نشانه نیستیم زیاده جدا و ند و دل و شکوه بخت و فرادانی محصور و ستور می
چهره سرانجام و السلام بالوفه الاحترام الیقینا قیله حاجات و اعظم از نارسانی بخت که نیردی
سرانجام بویکه که از دیر یاز گرد و دل میگردد و دست به میاید و تو انانی سر که در شش و ده که خاطر
از یک عمر و گرد و آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از در بیکه آید
بر کنار کشد و از آنکه لقا خدای گیتی بگرد می بخیزم که آغا از مستان و اندر نگه رایایان و
مانگی را فرجام بپای خواهد آمد خواهی خواهی ازین و اسگاه بدر خواهم جست سر به سر خواهی
عقد کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت و فرو نمیدی ماگر دشمن ایام
ندارد و روزیکه سیه شد و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفعل و از انتساب خویش
شمر سارم در شمع احباب لکله خاطر و بوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و دوست عزیز
غیر شتر جابه که دیگر نیافت اکنون کما پیش کیسان است که مرا یاد و یاد و در و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بستان و ششتم و سیم بر ختام سال هزار و هشتاد و سه و بیست و سه
دل اندر و پیگیری بهم برآید ناگزیر نامه نگار گشته و خود را بر خاطر خطی چندم عرض دادم اگر بنا
یاد آیم دشوار است که در پیر من گنجم درستان شکوه فراموشی کوتاه باد و الفیما عمر من بماند
پس از رسیدن گرامی نامه در بندان بودم که پارس گزاشتم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که در شنبه پانزدهم ذی الحجه بود و از ده در اقا که مجموعه مکارم اخلاق با ستم از ده وجود
از هم سخت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی برگ در بار فرورخت و سنگی در ماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی نابخشودگیست خاکم بدین چگونگی گویم و اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر دستر لنگ مرقد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روی که احسنه بر وزنه گوشت خسته می نالستند و که چه شده اکنون امید بخواری از که بایدیم و آ
قول انجیل اگر دشمن چشم که لشکری و اور پوئی که فرستد با کس بهادر در خصوص ادعوی
من بعد در فرستاده است چگونگی که چه باید امیدگاه و اندوه فرازی بوده است تنگی بر کار ساز
آن چایک خرام بیدای فدا و آسم اکنون از شش سو فلک یکام دشمن است زینهار در پانچ
این نامه درنگ رو اندازید و نویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلشن روضه مردمی
را که نام تند باد از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت و اسباب
ماسوی موسی الیه ما قبله و کعبه و الا نامه رسید و نویر فراق دائمی هر زانجه بیگ رسانید
چنانکه سنگی در دل و سخت جانم که نامه در تفریت دوستانش میگویم و اجزای وجودم از بهر
نیمبر نریزید میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش ببرد و راه گرداند و تا قریب منزل دیگر را نگریم
که خاطر و دستار بخور نیز داشت چیرای حال خود سالان خود نیز داحت و سایه از سر نشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پندارستی یا چاره نتوان کرد و لیکن الفاضل بالاسی طاعت است بهر تو
پیشام هر زانجه نریزید و چه آنقدر دهن نکرده که بکشته رسیدی و روی نظاره فروزشش
دیگر باره دیدی چه آتیه در تنگ نو برزید که حامد علی جوان گشتی و کار خانه باندازنده داشت
وی روان گشتی حیف که همین پسش خود سال است باشد که حقیقت سرمایه پدر و انا
و بگرد آوردن زرمای توانا پر آگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بختک آرد و بیاد دهد
و بر فرو وستان خود ستم کند و همین برادران را ناگام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
و خوشناس که گرد جاده بر آید و بخواری بی پدر ماندگان نماید و در من قال فرو
هر باشد از در طفلان خبر که در طفلی اند سر بر قتم پیر و الله که تیار آن پیاگران

فرض و فرض عین است هم بر نهادیم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا همه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله الا فیضی اجر حسنین ایضا مان و مان این نامه نسبت از اسد الله
در مذهب سبوی آن یار خود پسند که پرستش از دوستان دریغ دارد و دو را فتادگان این نامه یاد نیا
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپیر وانی و من آنخاید بهو سناب که نامه میفرستم آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم آنروز اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید زهی تصور باطل زهی خیال محال صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر نهی چید که در سر رشته خیال افتاده میتام
دار و آواز از شما میخوام پیش ازین میشنودیم و همین همی بالیست که نواب گورنر جنرال بجا
چنانکه آئین است خرمش کنان و داد و مان می آیند و بدین می رسید و از اینجا میگذرند و تا
سوی این دیار را می پیمایند و قریب بخوبی آفتاب بجل کوهستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسمی برزند و درین پویه هر گونه مردم اند و دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا
وقت کار با سره میگرد و ناگاه آواز در افتاد که چالش کو که در سرتا اله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب و الاجنبا با اله آباد بگسله میرود
و بعضی را عقیده آنکه با اله آباد در بنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و در
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و که مار و چنگیر
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و هر حال موکب
فرشتانی کوکب ناله آباد رسیده باشد البته این عریضت که از عالم رازی نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد نه زاری سر و دل مگر رید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
والسلام ایضا قبله حاجات هر خدی و رود نامی نامه روان در تم و میدا میرا آرتش
سودای خواهر ان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی جمال عمه های خود که عاشق اویند چونی نزد
و خیر طلبان اسلامی خشک نمی نواز و عجیب اینکه چون شما او را این حامد علی را به سعادت کنند

ایستایم هرگز مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرده و مستعدی و دل آزاری را
 از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه در عالم خوبتر نفس از خود
 فروریزد نامد را بدان نگار بند و تا محض و هم گوی بتو نشان است و به سخن این نیست که نفس را باید پیکار
 در تنگ ندارد و فردان خون خورده و جهان جهان پاره دل به امن شمرده و میشود اگر
 نخواهم که همه آنرا یورقی اندر آورم نامه از درازی بنگارید رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
 مخدوم مرا به ناله های زار من صبری هست عجز کرده ام که در هر نامه یک دو چایه یعنی غزل
 می نگاشتم یا ششم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید اگر
 چگونه میگویم آنچه نتوان گفت گویند و رای میگویند و بر این دست یافت و آن فرخنده بوم را
 به ششم و بر این کرد و فرجه انان روزگار و اندازد مشتاقان کینه و باید آتش گفته که نادر
 صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ز شتی اعمال ما صورت نادر گرفت
 به چنین فرین روزگار ان نهران است و در بعضی حاکم حقیقی خودی بد و طمعهای خام و بهوهای
 تباها و در قالب بیخفته پس از آنکه با آتش غضب که آتش انداخته است و در میان بالا
 بزرگ شک ساخته اند و آن صورت شصت زهر بلا بر من زینت و دود از سخاوم بر انگشت
 و از ان پس در بند و ستان میگردد و و بران آباد و کوه و دشت نسیه پیماید مرحله مرحله
 و منزل بخیر آتش بیداد بلند دیاں جان خلق بر تعلق آن آتش بیدست مگر بر حتم
 از جانب بحر عظیم بیداد و برین سر زهر که بندیش نامند فرو بار و در زهر و شستن
 این آتش بی زینهار حال با کجرا این خبری است برای معنی یا بان و معزجوی اما بخلاق صورت
 صورت پرستان آن آشکارا گوی نیز دانموده میشود و نهفته سعاد که لار و گوندرس پنهان بهادر
 سید و من از دستهای بی نزول اجلال فرموده نوید ببارد او مرید با بان و مشاهیر خواران و
 بزرگان و مالداران شهر فتنه و شستن و عطر و بان یا فتنه و مال مستعد گشته و
 و فتنه و مال مستعد درین پنهانها که نم کرد و بهارگاه نرسید چشمم برام پدید آمدن

ابر حست از جانب چپ که اشاره بود و نواب گورنر جنرل سجاد علی بیگست نژاد و السلام
والاکرام الیقینان بنهار صند زینهارای مولوی سراج الدین تبیس انضای جهان آفرینی که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه که
و در تو آوینم و گویم که این آن کسی است که گوییم مراد بهجت فرقیست و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا نگه کردم و این را از دوستمان برگزیدیم نفس که باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای برکتی و زکار با
گذرد و خبر نداشتند ما یتیم که سراج الدین آنچه کیاست و چه حال دارد و اگر خفا بیادش
و فاست بسم الله هر قدر توانی سفیدی که اینجا هر دو قافران است لاجرم چنانچه باید که
فراوان باشد و اگر خود این قافل بیاد آید و هر می و دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان من
باید کرد و انگاه انتقام با یک شمشیر شکوه در میان نگیند و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گون گون سبج و رنگ رنگ عذاب بعد و کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیرهن و خاک بر سر سبج کافر بدین روز که قمار سباده و سبج و شمشیر این
خوار است و بیاد است به ترماری ما تم که در صحرای پالایش بگل فرورود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فرود تر رود و الا قدر نواب ایمن الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش
ویدی و وصالش از زندگی و انستمی بگلزار برگراشته دیگر زندگی از مهر که خواهیم و دل باید یار
که شادان دارم و امانگی من از اینجا توان سبج که نقد استم بهیا پیش کردن و در ادا
اورانها که اشتن میگفت که در کلک سبج از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجا تو باشد و خوار می نمایم که حاشا که جز از مولود سراج الدین
این کار بر نیاید و دلم بهر لوبی شکید چنانکه نامه بنام نامی بنامی نوشته بود و سپردم امم
چون شد ارادید آن نامه مرا بانی کند که اندوه تنها می از دشمنم خیزد و شمار از آنجا من
مشنا و السلام ایضا دیر و که یازدهم اکتبر و چهارم جمادی الاولی و قدرش

نخاسته نسبت به نهم ششم یک لاف افاده اوراق آینه سکندرسید اما اوراق اخبار را در آن لافانه
 هر چند بیشتر چشم کشاید ششم تنه اوراق اشتها بود و دیگر هیچ دانه ششم که هنگام فرو پیچیدن نام نور وین
 اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرهمی در رواج این اخبار بیشتر از آنست که گفته آید
 اما بدین نزدی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین در اورد و کلامی
 اطراف را از جا برده برخی لبسوی گمانندگان خود زفته و گردی را روی در رفتن است تا این
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما بر بخیزد و مقصود در وائی دیگر کار من بدوگاه
 و بی چنانکه دانسته باشید تنهایی گزیده جالیای بران مرهم که اگر گمانان به باز بدان در مرهم و در
 دل بدان زعفران فروریزم که مرغان به او ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نیم مهبیات اگر معاش
 من همین بخیزد و رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتقد
 شمار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش برانند می و گفتندی که نه
 محرم خوش نشیمن تو باز یافت و انجوده یا فتنی از آن افزون تر نیست قرار داد نیز بهمانست لاجرم دلونه
 بود می اگر بدین کشور با نام می و با یک قبیل که خوششان و برادران نند بستی نه بر جاست می
 و به اطلال میری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر اینست منشی نصیر الله بمیاسخی گری طلب است
 از جارج سوئیتین سجاد در عادت می و ری عایتی و شست که آنرا جرم من کسی نه اندام جاکم که کار برگشت
 در کار برگشت خدا را دیگر و بدو دل من دارس کو لبرک بتوسط کرنیل منبری الملک برین مهربان
 شود و در یونی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوانی که سودمند تر از آن
 نتوان سنجی یا نه در تمام کل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کو لبرک معزول گردید و کانس
 که بجای کو لبرک اندیشید آنچه بر برون هنگام سلطنت را پس باشد از بهر من بصدر نو رسید و من
 در آن داری از مستر است که چنانچه یاوری دهم شسته با شتم هنوز آن بر پورث بصدر نو رسید باشد
 که مستر است که در راه مرهم گردیده باشد چون از بهر یکم و به این جارج سوئیتین
 آویرم که هم از جارج بخیر و و دامن بر تنش بهایانی افشاند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کو لبرک

بمگر ناگاهیم و دیگر استرنگ بولایت نرود مگر جابج سوختن در خور ابر و چمد ستم با جانگاه نباشد
مگر اسلحه شد داد خواه اکنون صلح دران می بینیم که ازین داور سی قطع نظر فرمایند
و کالیت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شناسند و از سهم ببرند و بگذرند
و الله بر ما سوری بخون ایضا و الی من مولای من یکشنبه و هم جهاد الشانی بختی سیم
آوارگی در زانو و دلی پای بدان کشید نازم آیین غنچاری جان بر روی نکو یانی که درین
دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را سداق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
رسیدن بدلی تلانی اندوه هجران کلامه نکر و تابشادی چه رسد بهر که از اهل نظر مرا نگر و هرگز ندانم
این رهبر و بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد در دیندست از وطن دور افتاده
تازه بلاغ غربت متیلا و چگونگی چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگیان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا بیرون کردی و صحرانوردی گذشت سم در راه احمیان دلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نموده از دوستان یکدل گروهمی با غار جافرا میدید و سر خوشان بنرم انرج عه قنای
گر انما یگان صاحبیدان در زوایای خنول فروخته و سفلگان و سفیان بار و زگار بر روی کا
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباہ تر و روزم از چشم پو فایان سیاه تر ناز سیده ام
هر سو و دیده ام و از زم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر گشتوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه نر و ال دوات یوسار و این
خوی اما هر چه ازین عالم مست عا مان را بر زبان مست خاصان انگبان سر رشته ببر هیچ کس
پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جو ایش هم از ان منزل مرقوم گردیده و
از نهفتن لوی جهان کشای گور نری داشت هنوز آسپهان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل با باد قرآن حکم میندازد
آورد و اعیان آن که بدین پای یکدل و یک زبان نیستند امید که بهر هم نگذارند و هر چه در دنیا

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و کنون نامه پیران
 عمری رسید و عمری دیگر کشید تا عمر با نده سیری شده را تلافی تواند کرد اما شاید که نماند
 بنعم عمر مرسته باشند نه انسان است منم که چون نامه شمار سیدی مستانه از جای جبرستی
 و جهان همان اشاط اند و ختمی نیک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مهربانه تاز
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد و آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتنه خواهد
 عزیز شما ای ای این خود و من و هر چه بهمان است که تا در کلکته خبر به بخور می شنود و ده بودید دل از
 دست گرفته بود و سر آسینگی سیرایای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
 گذشته باشد تا این دیکه کار را شکایت عطا فرماید و تو مندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساجده را در روز نامه عمر شما خاتمه بکاره و منقطع مصداق گرداند آشکارا شده که مخفی و
 از علاقه تازه و شنود می نیست بهر آنکه انکشاف این معنی بخبار ملال بر دل فرو نریختن از آتش
 نتوان شد و کلکته غنیمت باید پنداشت شادمانی بدین نازگی و گیتی کجاست گیتی
 آن بد یار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر مقابل نبود می و طوق ناموس
 عیال گردن نه شستی امن بر هر چه هست افتاندمی و خود را در آن بقیعه رساندمی تا زبستی
 در آن مینو که بود می و از پنج هواهای ناخوش آسود می زهی هوا آه سر و خوشا آب که
 که از افراط و تفریط نایب خبر ما ثمرای پیشین فرو همه گریه و فزون بخت باشد
 آن انیمه بنگاله فراموش میاید هم از نگارشش مخدوم پیدا کند قبله جان دل مرزا آخوند
 از در پهلوی دست کشیده و عجب تندرست بنیاد علیخان بوسی افتاد دیده اند که
 و نه لشکر نامه رسیده و نه نشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و اسلام
 ایضا امری که روزی و یک سمت از جنوری و نواف هفته یعنی شششنبه هنگام نیمه و از این سرت
 نخواستن کلکته اسعد الله داد خواه میگردد و امید که بنظر گاه قبله و لهما و که به جانها حشرت
 مولوی ابرار که فرغ قبول یابد و نیز التفاتی بسیرایای ذره بید است و پانصد گنای

را نامور ساختن و بیچی را بهر پند اشتن عنایتی است شکر محنتی بزرگ خاصه که آن شکر
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی اشتد کما سائل بظهور آید بنگرند اگر
دید حق بین در دینگر و که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کرم عدم متواتر بوده اند بخلق
سرایه وجود بخشیده و بر آن معدادات بدان خطیه منت نهاده حقا که اگر تالی بسز کرده شود
رقم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر رسید و چون تا خود سینه بخندید بی از شریک
آمد هرگز روائی خواهرش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش عاقله بمیان نهاد
آزرد و سرانجام گفتگو داده میشد و نهفته میبود که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن بخت
که فاضل بی نظیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
استفاد کرده خود را از رنگ روار باند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و دانش و دانش
فضل حق آن پایه بکا چند که از حد و یک و امانه و باز آن پایه را که سر رشته داری عدالت و
سختی نه ازین عمده و در مرتبه و می خواهد بود با لعل و ازین بهر عفت و لب فیض محمد خان
رو پیچیده مانده برای مصارف خدام خود می معین کرد و در نزد خود خواند و در می که مولوی
فضل حق ازین در یار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیکن خسرو علی صاحب
میرزا ابو ظفر سید مولانا را تا مدیر و دکن سوسی خود طلبید و دو نشانه بهر خواص و دشمن نهاد
و آب در دیده گردانده و فرود که هرگاه که شما سیکو سید که من به خدمت ایشان و هرگز بیکدیگر
گزین نیست اما این دو دانا دانند که لفظ و ادع از دل بیابان تمیز سید الابدید بزرگ و تقییل تا اینجا
سخن لیکن بهادریست و غالب است تمام از شما خواهد که واقع تو در بیج تو که فضل حق اندوه
بهادر و بدو آمدن لهای اهل شهر ببارتی روشن و بیانی و لا و نیز در آینه سکندر بقا الطبع
در آید و هر دو درین تفقد منت پذیرا نگارید و السلام علیکم و علی آئینا و علی آئینا و علی آئینا
بور و در کنوا نامه جانی تازه نیافته ام لطفت و عتاب بنیداران القاتند و بشارتی را با
مودت از هر که گوارا ترا با آنچه من می نگرم تامل است این را بر نتوان یافت بگر بادی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آید امید که بر من درین روزگار آن چه گذشت و غارت کنم
 با گذر این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن غمخوارم
 چنانکه گشته اند عکس شود یا نشود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از می بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چیراسی سرشته اجنبی دلی رسید و نامه مهری و لیم فریزر بهادر
 بمن داد چون بمنظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا بیک نامه توان انکاشت باری از هم
 گشودم و دیدم که نامه مهری و لیم مسترحی مکنان صاحب بهادر در روز دوازدهم دست مضمونش
 اینکه کوه منظر مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرج
 دفتر سرکار نامصریح و نامکمل فقط شد در میان کمال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 شکی که این مشکوک نامه بمن رسید با دادان سامعه که اگر دید که مولوی محمد حسن بچ خفته نویسه
 ماخوذه اند تارفته رفته کار بد استجاری رسید که خبر با بوقلمون شد و بایان حسد پیشین ناچار
 چون مرخص صادق الولا می مولوی محمد حسن دستگیر گشت که در هر روز و بار بار
 سینه باریا گنده گویی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تریان نماید
 از دو هفته نربان بلیک صاحب که عهده سکر طری اجنٹ دلی دارد و شنودم که جرم
 و بزه چنان که در سرآغاز داری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
 صاحب بناخوشتنوی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
 هم از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد و دست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
 تا بر روز نسبت دوم ماه جون مولانا از شما رسیدند و بسا اهل دریا بدور قی که خاص از بهرگان
 پیش از ورود و شان آماده بود و فردا آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتم آشکار شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی با فرزند پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را در
 نزد دفتر تحکیم آورده با لاجمل آن جان سیکر مدعی را بدور کردم و سفینه را لنگر گرفت و مرا از

بجوان دمی نام را می خویش سترگ اندوخی در گرفت خدایش نگهبان باد و مهر او غم دل جگر است
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نار رسیدن فروغانی نامه روزم سیاه هست کافر بگم
 اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مری مطلقون خاطر شود همه در آن کشاکشیم که نار رسیدن نامه
 اندیشیم خبرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در خاک نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از رون
 انصاف اگر از بهر شغل کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید خدا دار و خدا برای مکر می هرزا
 احمد بیگ چه خدا اندیشیم و نار رسیدن نامه نشان اپیش خود چه جوابت گالم گوناگون اندیشه با
 وز گمانگ سوسه با خطاط میگذرد و دل سودا زده بپایم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب را
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکس آفریده و شمارا
 غمخوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطر می چند از رگ کلک فروز نیاید و
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بر تو ترن هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این
 نامه پایان نرسیده باشد که نامه سیار از در آید و گرامی مفاد و فکین سیار در فرجام داد و خواهی
 خبر اینقدر نیست که لار و کونکس بنک بهادر کو افغان مقدمه مرا از دفتر ملی با خود برد و کار برد از آن
 دفتر کورنی میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بشاه آن
 مجموع حکم اخیر تواند داد و اینهمه دل که آینه دار از دست مرا نامید و دارد و نظر تفرقه که در خوانین
 حکومت روی داده بکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المشل در باره من حکم
 قتل صادر گردد بعد نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 نمی بیند ام چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باشم السلام ایضا از اساتید و سیاه
 ابوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان تشکوه بار
 و پیامی که شنونده را سچیم آورد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است تشاد باشند که از من
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است بیات چه مایه بی مهر فرد گساید اگر از نامه گشتن
 انبند خود کنید که نوید آمد فرمان روی ابوالنجه بشنید و آینه سکندر را بطلیح آوریتان

درست قبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چه بان فرد و مردن شمع
 و چراغ و هنگام هم بردمیدان مستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 برو شمعانی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین
 پیش بمن در آید هنوز بر جان دل و اندشت تاریش دل در خونابه نشانی بود ناخوش و کینه
 جگر کاوی دشت هیچ تاب مهری غزل ندیده آید اکنون که با خودم آید شهرهای رنگرنگ
 است قافیه سخن سنجی نگشت منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به پیرو
 و کویچه از باب فن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افشردگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گشت
 بهیچیکری خامه روشن خاستگاه التفات خواهد گشت یارب محروم من از خوشی خویش
 که نام در گشت خافل است پشیمان شود و سلامت ایضا مولای من درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از اندشت اگر خواهم فتنی از آن برنگارم خامه روانی تواند گرفت
 آتش شمعانی که از در آید و نامی نامی بمن داد و حق که مشاهد عنوان صیغه مبدان نیست
 که بگویم چراغ از کجروی پای آرزو و مستاره آئین ناسازگار می گزاشت من بدان نشاء
 که روزگار را ایشار خطیه نشاء با من تشنگی نیست و سپهر آن رسم که دل را به بند غم خسته
 کند و به سیدم که محروم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بار اندوه گرانی کرد و دل را
 نگرانی افروزد و اندیشه را پرانندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم از زانی
 چون شمار خود آن خوشی نیست که نامه زود و زود نویسد و غلظت را اغلب آید و آید
 چنگ نام فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اخبار وی دیدم در نظر باشد بان است
 ساده بر کار خوشین نگذار نامه دوست ابا آنکه رسید یا نشد نارسیده شمر در پیچیده
 را بشکوه بشکوه پای بیجا تنگ را آوردن رسم که این کشور مشیوه که نام مردم است
 پیش ازین در فی میان فرزان حضرت مولوی آل حسن و حاج و چو خطاب حضرت قاضی
 علی صادق فاضل صاحب نگارش پذیرفته و بسجیل واکه وانی یافته این نامه که اگر ازنده

پاشا آخم سطر از سپاس آورد و آن داشت در سر از نگه کوه قلمی من پر بود مرا به نور آن ظاهر
 که در تسوید آن صفو فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز زلزلش نیز دلکش بود که تلخ
 ز بهی ستم ظریفی و خوش خلق شناسی و الا که جناب محترم حمید الدین خان صاحب کعبه نجف دست سینه
 و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته میباید که ایشان از عمارت و زکات
 در وسایح الاتبار اند دنیا کان ایشان خسران مندر را میروان چاه مندر بود اند و تشریف
 شیخ پور و مصنفات گزافه فرمان فرماندهان محمد فرمانروائی کرده اند و بصله جانشینان
 و نکو میدگی خطابه های خانی و توانی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
 که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در هر دل بازمانی یکی دارند و درین افسردگی
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هستت بیدار ایشان هست چون با من از رفتن
 خود باله آباد و منشأ خدمت افتاد و منم کرد و پیش از آنکه از جانب شان خواستش و
 مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فائزه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیاید بدست
 ضمیمه خدمت خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته اند
 بر این بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نون و اندوه تنهایی اندل
 بدون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر آنها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنج بکار
 میتوان بر دستخیز آهنگ که خامه لایق پوی لبالب آن جنبه نیز پس از نویختن و
 بشرط آنکه بر نگذاری منم پایش آرد و هر از حال خود بخیر نگذارند یا رب بخت دولت
 باد و سپهر جنج کام شما مکر داد ایضا فرو هر نسیمی که ز کوی تو فکرم گزد و یادم از دلوله
 عمر سبکتاز و بد رسیدن هر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم
 سر آن نامه بپشتادن رفت لیکن سپاس کربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
 یزدان در تن هست گزازه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دل پیراسته منم
 نشاط و در دآن منقح در دل و سوا و سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان پان بود

که غالب خوشنماست حتی از رسم دراه شرکان پارس برگزیده و کتابی ازان گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانشین
 اندازه میرانجام پاسخ آن توفیق بر یافت و سر و زمین بخودی در وصل رنگ از بوی
 نشانسمه سبک شیشه نازش باز میخواند و جالبش چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است تا چار فقر خوشی از دمان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از بچگی چشم نموان داشت و خود را به بند این پرده شسته نموان کرد و نگارند
 و بهر تان در این باب با این همه لاف آتشکار و سنی آنچه میگوید نه همه است و نه همه
 برهه باشد خود است پارس میانه که در سورت و بجای آستینان دارند نه پارس گمان
 نبوده که ازان گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
 ندارند و جزو تخمه و نژاد از روی مشیوه پارسیان مانند پارسیان از گرانمایگان و زکار
 و پیران بیگان و ادار بوجه اند و بر وزگار فرمانروایی خویش دانش با سعه سودمند
 و کشتن مای خرد پسند داشتند کشتایش با از خرامش بهمت سپهر و نمایش گرد ساه و هر
 پدید آوردن رخشنده گهر از ته خاک و بدر کشیدن باد نایب از رگ تاک پرورش
 اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پیشکشی و چاره گری پرده کشائی و فرست
 اسرار کیانی و فرماندهی و مدد بندی تقویم آثار بهنگی و فرمانبری عنوان بیکدیگر
 بسنن رنگ رنگه که را به هنجار سره کردن گوناگون بهر با دارد گویا با فراخور هر در و بکار
 اندازه آوردن و پیرندگان هوا و روندگان و شست را به شکار اندر آوردن که تاهای خن و آ
 اندازه هر گوشه نشین و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزنانگان رو
 نموده و انگیزش با بیتیگی گفتار و کردار که اکنون باندگی ازان بسیار ناز نماز مغرور
 این فرمانگیان بوده است بخت بختی و پارس از هر علم و قدری بود و هر قدر از گرانمایگی
 آنچه گوهری چون ولت ازان طالع رومی بر تافت مسکنه این خلیقوس بر آید آن و دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان
تا بر روزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از بهر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افر و زبینه
کهن گما بهای بغداد شدند همانا احکام آفر پرستی به آذر گشت زبان آوردان عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برآمیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن و درشت
تواند گفت و از آن دیرین آیین بر پستی خبر تواند داد و چه بپندد این راز را کام دل بر نیاید
و من نهان که هر چه پس از فراوان جستجو فرایم آورده آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخند و مطلق من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا بازگویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتجی از گفتار نار وانی خود بر نگارم و
لحظه از ماجرای خود برگزاردم اندیشه را بلب گردیدن و خرد را بشکفت راز آنگاه فرو چلویم
از دل و جانی که در بساط من است و شمع رسیده یکی نا امید و یکی از بهر بدان آرزوم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در فکره شعر اجاد بپند از فرجام فرمایند
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالادید بیکتا گزینان نمودنی گوید است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یا فخری و خامه است بهیوده پونی من هم اینچنانگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بخیله داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
به هم بسته و ریزه ریزه بجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاباننده نار وانی آن خوشست و بخوا
ترتیب داده جاسی بنظر گاه التفات یاران و رسانده ام بزرگانی که پیشترش غالب
مستند روی آرند و سواد غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و الفاظ اشعار حواله برای نامه گرد آورستند با شماره و ایماهای مخفیه خاصه چنانکه
نامه گرد آور چشم و جریخ و دودمان سخن باشند و مهر و ماه آسمان منیر یعنی صاحب دل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
والای دوست و سیده نیز خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهرهای و شادام

و بشا و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آورده‌اش
 برچیند اما اگر گزارش حال مخمور هموس است خود انیاید پس است که چون در حیرت آن
 از من سخن برانند سخن را در ستایش من بدینگونه بگویی نشانند که از ناگهان روزگار و میکس
 و بی و یار مسلمانان زاده است کافر ماجرا و گیسیت مسلمان شما که از غلط نانی غالب تخص
 میکنند و بدین رنگ اثر میخاید فرو خرسندی غالب نبود زینده گفتن یکبار بفرمای که
 ای میخکس ما چه پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فروزندگان و حقیقت نبوت گشتگان
 ششم رسیده در وی همی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژاد هم و برب من با فراسیاه
 و شنگ می پیوند و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و
 دولت اینان را بستان سروری و صیبه بی افراشتند بعد سپهری شدن روزگار با هم
 آن گروه چون ناروائی و مینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنرئی و غارگری از جای بر
 و طالع را کشتاورزی پیشه گشتنیا کان همراه توران زمین شهر مترقذ آراشگاه شد
 از انحنای نیای من از پدر خود رسیده آهنگ بهند کرد و بهر لاهور بهر بی معین الملک گشت
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند به بی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا خجف خان بهادر
 پیوست زمان پس پدرم عبداله بیگ خان بشا جهان آباد بوجود آمد و من بهر اکبر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالد بیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پدر دوگاه مرگش فراز آمد کما پیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 بر داشت و مرا درین خرابه جاتنگرا داشت و این حادثه که مرا نشان جانگداری و گردون
 را کینه باری بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام جنگه لشکر آرائی و کشتن کشت
 مصصام الدوله جرنیلی الملک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار و ده سوار بر کاب مصصام الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از خسته‌های سرکار انگلیزی دو پرگنه سیر حاصل از مصافات اکبر آباد

بجا گیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختیهای آفتاب کلبه تار که ایان را چیران و ما بینوایان را بعضی جاگیر مینمایند از خار خار تجوی و چه معاش قریح بخشید تا امروز که شماره بخشش شماری از زندگانی بیکل چار میرسد بدان رانته خبر سندم و بدانم قانع در سخن از پرورشش یافتگان بعد از فیاضم و سواد معنی را بفر فرست گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ فریضی و کار بگردن و بار نیست در بنهایتیم بر دوش نیست سبب بختی غالب بگذر و در دشت او هم زبان و بصفا فی دم تیغ هستم و چون رفت سپیدی زدم چنگ شیره شمشیر شکسته تیرگانان فطم نامه بیایان رسید و شرم بر آکنده گویی دور از نفس بر سن شستم کرد و دیده و روان دانند که گشتن فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتی سرادر آنچه رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کرم هست و کرم هذر خواهد شد با لوف الا حرام خط بنام را می آید محترمی صاحب بن هر چند بخواهم که بنابر جهت صلاح یاران نه پسندم اما در دل بخواش آورده هست و هر قدر میجو شتم که دامن عهد و آزار بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله پاک از بیم سوا فی ازل تا زبانمان نارسیده خون نمیکرد و چه خونها که از در و بیکس یکسب و تاشک از چشم بیرون نمیرد چاره بخت بیدلی محدود و پایان کار با ما معلوم پیدا نیست که از نفس حسته بهام افتاده را چنان خواهد بود و از دست فی بنیاضن فرو رفته که ام عقده خواهد گشت و جلانی طعن غم سفر و آرام غریب همیشه هست که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برنگون طالبیها و رسیده بختیهای کسی که بختیا را با آرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قریب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه راه نامر و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد و چشمش گواست نیمجانی که از آن در طره برون آورده ام مگر و دلیلی خاک فیروز پور رسیده که مرا اینهمه اقامت خطر آری اتفاق افتاد و هر گز که غرض هزار آرزو از خدا بخواهم مگر بهرین سبب این موجود هست که اینقدر در رنگ را افتاد و گه بار و داد و سپهر از انبار بر داد و خواب شنیده میشود

راهی بجزوف نه غای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان آرایش معفوف قتال و از گون
 گشتن کار با اعدا و درست آمدن فال خیر و گالان دولت فخریه است مگر مختصری که نواب صاحب
 در اینقدر عرصه دولتی انفرادی فیروز پور خواهند گشت اگر کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب تسلی نمیشود
 دوستانی که در کاپ نواب صاحب اند و از آنجا آنهم بان بصفت اسد نوازی و غالب
 پروری بیشتر از پیشتر متعصب اند و مانند گان تنگنای خطر را با سبلامی یا دمیغ فرامیند تا باطل
 اختیار معادوت رسد ملاقات ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز و مانع که کارزار
 بیخود و مقابله جولین پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریز و نیار دیگر نجات اگر خود را بجا
 دارد و نتواند ایستاد و چنانکه عرفی فرماید فروم از زمانه طمانه دست بسته و تیغ و تبر بفرم و گوید
 که بان سری بخوار خدا را گرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع خوش
 از خود هم بیزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین پیمان در سبکینه خواند و مرا خود را بیش
 ازین نریختن از زیاده ازین زیاده است و پس ایضا که مفرای من به مطلب بیشتر و دعا
 بسیار و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محکم این سطور را برام دوستی است
 در ماهه سفارش دوستی سخنان دل نگرانیهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و سه سطر
 ناجای غایبی رقمزده کلاک بدائع نگار میشود و بتاریخ پنجم ذیقعد روز آدینه ششام
 سواد مهر بانی نامه تقدیر رقم جلوه برایش فروخت هر چه رقم بود نقد اعتبار اتحاد تنوع
 روی دستضمونش بود و پس جواب نامه جزا بقدر شوق و غم نوشت که انشاء الله العظیم
 هفته جوانی چنانکه دل میخواست از لاک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در و دان
 نامه موعود که در واک فرستاده خواهد شد ببرد و صحیفه نه مقدم نشیند آدم بر بمطلب
 مرزا صاحب عظیم المناقب ای عین خان صاحب که بر بنهونی این رقمه کسب است ملاقات
 سامی خواهند کرد و از نخست زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
 چون سفر رقم حد و کام اضطرار نیست از مرغی خوشه اند که مکتوبی یکی از یاران وطن بر نگارم

که در یه شتاسانی من ایشان گردد مشکله نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم دستتفاوتی یار را
را عمری خریدار بوده ام خود فروخته ام و منتیرم که اگر مکتوب الیه مرا سم و لجوی و غنچواری تهفیک
نرساند چه خجالتها که از خودم باریک کشید بهر رنگ چهاره خزان ندیدم که بخیر مستان طبع اخلاق
بله گردیدم میرسند به او تنهایی و غریبی شان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کنسید و آن کنسید اما این قدر با دانه که از و مردت با چنان کنسید که سزاوار با
زیاده فضولیت و لیس ایضا گیرای مرا قضا می ای صاحب افت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بیاپیخ رفت نامه رفت تغافل انشاء آن نیو و چه در زمانیکه نمیکه سامی
و رو دیافت مترو و بدن السند و الاقامت بودند و سر آن و آشتیم که اگر نقش بد عار نشینند
و هوس رنگ و قوچ گزیندنی تامل مکتوبی حاوی طلبی قم کنم اما هنگامه باز بهی خایل
بر هم خورد و بخت رسیده یادری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز و لغزینی اشت لیکن در
اواسط کار به خارتوب و نیست این در که او اخر یادیده ماند ورنه چها باستی دید خلاصه گفتگو
اینگه اعیان سرکار لکنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلافا آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خنجر به تهریر
ادانتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد که تا بهی سخن هر چه دران بیاد
از گرم پیشگی و فیضسانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتداله و لا غامیز شنید میشد
بنا که حال برعکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشته و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این چنین
بسیلاب فنار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره هات گیسنه گردیده و او خود
از تر وستی و اسراف خود پشیمان شده از بین شیوه برگشته و تر گشته بالجملة بازار
بیداد گریست هماهنگان و ساهو کاران و تاجران پنهان پنهان روال خود را بکایو سیر نشا

خواهند شد یا بفرمانده تافتش تو مع دوستی و مانی از لاج خاطر زده کارهای خود را چندی
 دیگر داد و شد و در نه بخود آید و بدینجونی یکسان گرانید بخیر و در و کلکته مکتوبی بتوسط راجه
 سوسن لال صاحب فرستاده ام نمینوغم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با دوستی
 در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و جوالتش در روز نزد من آمد آری رسید و گذشت
 طاق انسان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه نموده میرسد را تا این زمان
 حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس انیست که زحمتی کشند و نمینوغم
 اوقات خویش تن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بجا در بعد وقوع این ها نشانه
 و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آقا زانموده هر چه معلوم باشد بکلمه هر چه محمول بود
 آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال در بار زنی و اسامی الیه کاران جدید و قدیم
 و وضع ارتباطا که جدید با نازده مسند نشین میباشند را هم فرمایند که هر آینه مراد همین آن
 نظر است ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و بس و قیقه دیگر هست و از استفسار
 آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افکند که در دارالخلافت
 و کیله از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد بانی هر چه در نیامد
 مضمر فیهیر باشند بکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامر دو طرقی است یکی
 بتوسط راجه سوسن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
 و اگر از سال دهمش و عنونش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیست باز دارد
 شعله باز از نزد یک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
 ایضا بنده از ند که بچو پال بنگان رسد و راه و هر دست پناهه نگاری می آید حاشا
 حاشا تاب این باید دوری ندارم اینک را می آید راجه و بر روی خویش می آید و از هر دو
 در حقن بر پیوسته ام علاقه به قرار نیست بیابا الیها بیگ صاحب مبارکباد و متقدمه ترقیات
 مستقیم شود و کاش میسر شد تا بهر نیر نشیند لی تا با نازده آن سپاس بیاید و از شاد

جوانه سنگ طو لمره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جایی نیست که هم مبارک باد
 گویم و هم تنیست جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما نیز کم تن
 فرزندان جوانه سنگ را میربانی توانیم کرد لطیفه خاطر رسید است بشنود سر سری مدار
 چون در غیبت من اتفاق العقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گذشته است
 درزی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم عشرت
 از من است و در نه زار از تنست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساقن سیف چه
 و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت آون چه کم است
 که نوابی و میرزائی بر سر هم بایدا فرو و ایکه گفتی قلانی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه
 میگرداند با انیمه اند و سنا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از گفتم بدر رفت
 ندانی که بر سپیان بادرقار بشتن و گره ها گرده مردم را پیشاپیش و آئین تن
 را بلباس رنگارنگ آراستن و موده را با لوان خورد و نهامتنه گردانیدن شهنش
 از اندازد بیرون راندن و غبار مصیبت بر فرق افشانیدن از حکما نیاید و تیر شکار نشاء
 کار و انشوران چیست و کازا بادی درین کو بی شستن و از شش حبت در بروی
 خلاق بستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخردی با لودن هر که حکیم خرد گزین
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر نسبت بفر اختیار
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع کریم بود هنوز ادویه منی از دیا
 غلیظه صانع کبدیه متکله دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگر
 که به یکسیر ز زنان و در حسرت زرتلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
 خویشتر رانده است حقا که روی در مصطفی نداشت و هر چه کرد از بخردی و لب
 که چاکر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کار با از آمان
 گرفته و اینان را که با خود در یکسیر میری جا داده است چون غبار از و امن فشانند

و هرگز بهای اینان نفی کودکی و جای اصلی برزید مگر در ایام صاخرادگی و ولعیدی از آنان نمی
 برداشت و با اینان نختی رام بود از آمان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دامن اینان بدین
 گوری در آمدن نه بقتوی و انشس است نه بفرمان بنیش حکیم که امیگویی و گرم پیشه که امیگویی
 برین مایه لغزش نیز شتاسانی ناخجروی خویشتر بگشتن و چون من فسرده دل فرسوده در
 را در آن بهنگامه یاد آوردن بلکه سیاق و قیامت نکردن بی پرده بسوی آن دیومرودم خواندن
 کدام آئین دیده در سیت دکام شیوه خرد گستر می چون سخن در بنیاب بسیار است نامه
 بدعا ختم می کند دیده اینشتی در سیت دل را دالشتی بود و سندر در زبانشیخ ما شمشیر تا مسیح
 حضرت سلامت قدسی صیغه تفقده ختم بنیش نسیم و رو دوی یکدی و هم در دوی بمشام
 آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار بکشی ششمه و آمد شد بروی خولیش و بیگانه نسبت
 اگر چه نرندان اندر نیم انا خور و خفت من نرندان میان اندا خیزد بین چند روز این رخ و آتش
 دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت جنم کی فیه از آن تواند دید چنانچه عربی
 قریب فر و از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر کید و پیاله ماکر در روزگار غنچه تن شکراره
 که در خرمن صبر و ثبات زندگان بود که دو تن از گروه دامن طلبان چیست آنکه قاصده عدالت
 انگریزی هست و گری بخت من از عدالت حاصل کرد و ند چون فرجام آنست که یازده
 و گری گزاره شود یا ترن به بند و زندان داده آید درین باره شاه دگر را بر پست آرد
 از بهر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود بهر بگور
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زرد بود لا جرم بپای آید و خود را گرد و دروم
 و ترک نشا و سوار می کردم تا امروز همان بند خوداری بر پائی دل و مانده اقامت گری دارم
 بهرین گونه نشینی تنگ دلی یکی از ستمگران خدا تا ترس که بیداد ابدی گرفتار یاد
 و لیم فریز صابها در که زبانش دلی و عا لیب منسوب رام می بود و در
 شب تاریک بفرسب تنگ گشت و مرا غم مرگ پذیرد تازه که در دل از جای رقت و شکر گشت

سر ایلی اندیش را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفی و ضمیر سراسر سترده
شد قضا را بر پشت انهای داده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی ضعیف و زبور
کنون آن داد و رستوده سیر گرفتند صاحب محبته بیست بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه
مودتی داشتند و در آن انزوای که گفته شد بوم آسایرد از من بترسید نبود گاه گاه شبانه گام
نزد وی رفتی و نشیمن چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد و در پیش و همش کار و فعل را سیر
با خود و انبار ساخت تا آن شد که والی خیر و زبور مجرم قرار یافت و حکم سرکار با تمام چنان خاص
خود اسیر شد و تنانه سرکار بیجا گیرش رفت چون میانه من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر از امیدار نشسته بگی در من افتادند و گرفتاری آن کافله نعت داد و رکشش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص و بی از خاص و عام این و آگویه دارند که شمس الدین خان میگیا
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و در بهادر و غی چند بر بهم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن پیاده را در سلا انداخته اند نظر فکی درین سست که فتح الله بیگ خان خود این
عم و والی خیر و زبور است کوتاهی سخن کار بیجای رسیده که نفرین من در دیار و ده سرایان و بی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فرشته را بهما و طسوفت اما اکنون
هم قابل شوق شد و هم بگلانان شهر سر سته و آوردند از نیز و شکر کش شمس الدین از بد عاکی
صبر می نمودم که این خیره منری آنزم زودتر سباده افرا و گرفتار و از سر فرازی بیایه دار آید
و دادم که هم طفره یاب و دعایم متجارب است و می که دو مستحب منته هم صفر بود حاکی از حکام
مستقام که آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر بدین ماموریت
که خلاصه تحقیقات حکام و بی را با معان نظر نگردد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بنایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این سنگامه را افزون تر از نیکاه ناکش این بود
خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب اسخ مکتوب من بزبان گهر نشان
بجایان بخان رقم پذیرفته است چنانچه است بلکه حق آنست که خان الا نشان بگنمانان نیز و

والفناش بخاکساران تنگ پایه خود شناخت مرز نشتر طاعن پنهان نموده ماند که قصه و سخن
آن بود که قطعه بنظر شنگان خسر و سپهرستان گذرد و خوشی از خاکسار بجای انبساطی گشت
و اینها خود انقدر در شوار و تنو و جهان الله و الهی شد و حریفیتش ابدیه نیست و عالم
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاشی که از سیدانم با میگیرد و بر میفرستد و این
نیست نه از یکس شخوده ام که در دلم این چنین کسی نیست کسی شهرت و پرست کسی نه بخوار
بهارم اگر یافته شود شگفت نیست بار بار این چنین میگردد و تا نسج که هیچ و خوشتر باشد
بجویند و بیازند و این که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام الله تعالی و اجابت رکنی
در کارش فقرت نامه روی داده برافشگی شوق محول نشود و بکنم محبت بخاری شکر و آفرین
و نظر منظری بمن را و بدانی همیکه و تا آنکه هنگامه سر آمد و هرگز از کفری که با نیست یافت مرز با
میدان مانند که هم خان میرنگش نوایش تلقی او خیره شد و بر اثرش بعد دم آبا و رفت
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت و تقدیر نامه در خاک انگیزی رسید و فرستاد زار
آنگند چه مخدوم میفرماید که غمالب رو سیاه خود را فرایده نام نداده باشد که چنین نیست
یا همه شکاش خاطر تو از غمیر و تفرقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت مافی الباس
اینکه فرستادن نامه چینه آنکه در دوز و بنود هم در خاک سهند و ستانی واقع شده امید که
ریس پر خیمه من نباشم و رفته را و آینه تلانی کنم باقی ماجرای این باز آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچاکو گشته شد و جاگیر وی و هر چه بجا گیر بودند داشت لبس کار ضبط گردید اما هنوز کلی که حاوی
جميع مراتب جامع همگی قواعد تواند بود و در نیافته بهمانا پس از آنکه این ماجسه البدر
کلکه خواهر رسید فراموش اندرین باب مضماید بر خواند شد منکه از میانه آن جاگیر هم کار
انگیزی نرمی می یافتیم بنگریم این فرمان دلمان با من چه میکنند هنوز از قنطاری آنار یاوری
بختم صاف ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بالینت کمتر بوده بدان قدر
ازین کار قانع نیستیم بالجملة سخنی مستطیع در سپیج و کار نیست گره در گره آنچه به میدانی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده خطوط بنام موهو محمد علی خان صدیق
 باند ابونیدلی کهست قبله رندایرستان و کعبه حق نژادان سلامت خود را فزاید
 خاطر خفیه دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میانی
 می شمارد و حاصل مکتوب که وجودش شخص محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم تخریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بارانش گرایید و در
 کوس رحیل کوفته مرثیه بر سر مستطاب سر برده شنبه در چایه تار رسید لعل لعل که در حقیقت صدراع
 و جمعی از صاحب طبع رفته بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند استشب در چایه تار رسید
 با دیدن اگر حیات باقیست پس راه فقیه کرده خواهد شد زیاده حدادیت الیه
 قبله جان و دل سلامت به آداب و کورنش سپا آورده بعرض حال میگردد ایده الله احمد
 که زحمت صلیع و همی هم از با نذا اثری در طبع نگذاشته خضع اگر یا قیست تردوی نیست
 چایین رفیقیت است که از وطن کمر همدی بسته است بهم یایه حق گزاریش قومی است
 و هم سایه وفاداریش فرمای فرج تا نوبی با بجزه و شنبه از موده برآمد هم گرد و سنگ
 که درین ملک به لوطا موسوم است برای بار کشیدن یا هم چون از من ضعیف خلقت
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده کرده راه نتوانست برید و از موده تا
 چایه تار رسید ناچار شنبه بهی اتفاق بهیبت افتاد شنبه آخر شب روان شد من
 خود و پسر روز برآمده بکاروان سمری چایه تار رسیدیم و آن هیچ خرام ساعتی از شب
 نگذشت بهر شوخیست همان زمان مکتوبی در سواد طلعت لیل که هنوز ملازمان زهی چرخ
 نیفر و خفته بودند رقم کردم چون میرزا منقل صاحب به باند فرموده بودند که عریفه موسو
 جناب مولوی صاحب به نهانه دار چایه تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکاروان سمری چایه تار را در انتظار گرد و نمک و دامانگان آهسته بودم
 که ناگاه تمامه دار بکاروان سمری رسید و پسر فرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه مانده چنانکه طبع ایا کرد و گوار نشد
 مکتوب بوسی دادن بر هر وی محبوب الاله احوال چون نام جناب از من شنود و نامه بجز از من
 طلب کرد همان سطر می چند که هجاءه بنارگی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
 خواهد گذشت اما این معیودیت نامه که اگر دون بآن حال هست اگر نه خواهد رسید زمان
 رسیدن او بیاندازم بنگام درود عاصی بنگامه مقدارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از چله تار با بنار رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است
 آخر از نید اگر دون دون مستوه آمده خود را بدید یا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
 بگریز گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسهم الله مجریا و هر سه ما بر خوانده سفینه
 در و چین رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده تو قتی که در بنارس منو استم کردیم بدین
 بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ایچا افع با مضار رسانده بگریز شوم و دیگر خبر
 مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزیم حال سفر در بیان درین دو سه روز پنهان نخواهد
 گشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در پشته
 قریب نیم روز در کشتی نبسته دل با خاندان با خدایه ام زیاده جدا بایضا بجانب لویض
 قبله و کعبه و جهان مظلله العالی بعد گزارشش آدای تسلیم معروفن اینک الله اعلم
 که هنوز سر رشته فیضان قلبی رحمانی از مشیت خاک تیره من قطع نگردیده نوز شرم من
 عطف و طراز بعر وصول خود سرم کسب بریرین رسانید و مست یار آور میا که خاک
 را بهشت شادمانی گردانید شکر غایت از بن پر موز بان میر و یاندا ما گفتن با اینده
 را بیایان نمیرساند امر و که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باطلار که و بی دهم مست بر بند
 رخت سفرم اگر شب بجز گذشت وجود موهوم راجع بعد میت اعلی خود نکشت فردا
 شنبه از بنارس می پویم نهفته مانا که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی
 مضائقه کردند چه بهر که بر خودم تا کلمه کلام در پیه نظایر و قیایه افرون از بس

خواست تا چار جهان سپ سواره تا بدان بقعه صحرایم می رود و هنوز هوا کمی گشتی از سردی برتر
 فریاد نیز می شنود و دیگر هر چه خبر سپاس تقدیر شکر تو هم گفته آید از عالم سزده درانی آ
 یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالق عالم شایسته بی سوابق معرفت در حق پیچ و منی هیچ میر
 که هم در ناگهانی فرستاده دارد و هم در یکسای سالی بدل فرموده اند و میفرمایند و در دگرگونی بدیهه زیاده
 حداد با این جهان جناب مولو ایضا حسب قبله و کعبه نشانی تن مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آنقدر در سستان شعله خیزد و چین برآی آن مستمان سجده زیر ست
 و ای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدین فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید و وری باندازه بعد که همیشه
 حاصل عطا و نعمت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم سخت را نوری و نخبه چشم
 و روحی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله منقذات فرصت نگاشته و در حق بخت
 خدام دوی الاحترام نگاشته هم برافه خشکی غم عظیم آباد کرد با لجه بسته یاری می نمایم و خبر
 انقاس بزرگان چون کرد که بیال باد پر دور در هر گام از خار و خارده سینه برده هم شیخ مالان گاه
 از شدت تپید لیبالی افسرده و در خور و گاه از سختی گردن ایم ستم رسیده و نالان روز
 به شنبه چهارم شعبان پاره از روز برآمده در گلکته رسید غریب نواز میامی و ایضا بمنست
 نازم که چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش ابرار آید هم او را باندازه فراخ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اند روی مانند همان از دنیا طلبان بهیت الهای در گوشه
 صحن پیران آب شیرین چاهی و بر طرف یام در خور اهل تنهم آرامگاه بی آنکه جستجوی رود
 یا گشتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ما بانه بهر سید آدم و چار و از دیگر
 آسایش گردید و روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور اشعل راه مدعا ختم و در
 کشتی شسته آتشک بهر گلی بندر کردیم لطف ملاقات ادب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از زحمت محبت آمد و اسلک و اگر گویم که مرا بهر من بر شکست آورد و نیز جاد و

بخشای که خرد آفریده و خرد و بر گزیده که بدین گرانمایگی و صاحب دلی در دنیا که دیگر
 نخواهد بود و بسیار بسیار این گوهر گرامی از که اسم کان هست این گوهر گرامی از که اسم کان
 بار است چون شستین صحبت بود و چهاره و شصت و بیست و دو سر ندارم و دو سه ساعت
 نشسته بشکوه باز آمدم آفر که درین روزها نواب را با حکام و بزرگان بنده مخصوصی که
 وقف امام باقر است معارفه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است نشسته و قائل
 قس و بعد از آنکه حسرت و نیا دیدم و چون بچشم تنگ که کبر و سلطان رفتم و روزگار فرمایند و
 بخت فرمان پذیرا و از پیشگاه بیکسان پناه شکر فی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
 گشته با من نیک و ساخت درین بقعه سوده تر از آنم که در دین بوده ام و با نیک
 خالص هر چه نوازی دارد و هر گوشت از دهر قضای دارد و به چسبیده است از
 و ما غم کیسر و بنگاله شکر آب و بهای دارد و سپهرین فرزندم مستطع سکر طر را در
 ملاقاتی شایسته و یاد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بهمان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرمند و توانا و دلم کرد و عرض داشت و سوور نواب گور بنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است به صاحب سکر طر بهادر سپرده اند و دران
 صحبت صاحب سکر طر بهادر با بن صاحب سپرد و تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر است
 بارای و فرنگ و موسوم به اندر و استرنگ که قوس عروبی کونسل را نقطه هدایت قوس
 نزدلی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و با طلف سخن
 و امیر سرد در دج وی قصیده مثل بر پیچاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخن
 از حال خوشیتم نگاشتم از حسن اتفاق و نسبت کسی ملازمتش پریشانی گزیده و انقیاد
 پسندیده و دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افرو و عیار امید و آرزوهای
 پیرام قصیده و باره بر خواندم محفوظ شد و بگویند که دم و دهه بایر گیری داد
 پوشیده تا آنکه استرنگ بهادر و ده چفیف سکر طری دارد و بنگاله اجزای کونسل شهاب

سپهر فرزند صاحب و پیشکار و پیشه مستاین فرزانه در دست هرگاه و دست
مقدور از بهر جوع بکوشش فراهم میشو و فرزند صاحب ام و رسم داد و خواهان بی عرضه
میدارد و دوی و از خورالیتت بر کشتن و آبسوی خود خواند و در مقدمه میر کتایلی بسزا آورده
شنیدنی و نا شنیدنی از هم جدا میکند از انیمانه عریفی نا شنیدنی بنگه رانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکوشش میگردد بایستی بهوش شاد ما هم که داد نامه من پذیرفتنی و بکوشش گذشتنی
سنبهده شده تا در آن آئین چید روی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد
ایضا از فکر نشسته بدیاسم و دوزن بجان بجهاد رود و از شدت کجور به نیر سلام و زلب
فخو به صهبایام از دل انگار بر هم سپاس و در من به جوی به خضر التماس و در روز به
دوماه گذشته که سواد و الا نامه سر مشتم نگران نگشته عرض شد نکاشته غرضی الحجه و غرض
موقوفه هشتم ماه مذکور که در نور و در اسلامه مرسله محمدی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب است ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظیر بر بیت اثر نگذشت کاشتن از
تفاضل برو من التفات حضرت قبله گاهی توانستی بخت تاول از پراگندگی و ارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پر و پیش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه در
نیافت و دریافت اما سپاس بیزدی بجا آورده شد که مرا باغ و درخت تاب شک نشو
کو تا می نمون هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن سر و در عریفیه یا جمالی که تفصیل چه در معوضی
بر آن را می گشته تازه ای که عرض شد بکوشش گذشت فرمان صداد گشت که ضابطه
مقتضی است که نخست در فرقه تعلیم بکوشش رسیدن است بلی و میده آه گفتیم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معا و دهم تسلیمت فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و و کالتا به سید علی و علی گرای
لاجرم بروستی از دوستان و وطن کتابی فرستادم و اعانتی چشمی بکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیل قرار داد و بمن از شصت من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نور و نامه موسوم به آن دوست کار فرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده دان ترست در نور و بد
 بدلی فرستاده ام رخ تا در میان خوخته گردگار چیست به افشایدن با سوسوی بس
 ایضا قلیه گاه با آنچه پس از عرض شایعات بمعرض بیان تواند آمد اینست که ههای
 والا نامه بسرم سایه گشته گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داور بی به نغم روانی رفت
 نامه غبار اندیشه با فرو نشاندن دل با بر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و اتقای انجانی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بخشش کم از گفتن نباشد به آینه بسا باشد که بیان از بیکار
 اقتضای تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از دیرازی سخن اندیشم و نشیمن و از واد
 گفتگو مستانه ملی میکنم و خنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکلا
 قبله گاهی پنهان نماید ازین پیش بدو هفته روز بخشنه بگاه خواب موکو سید ولایت حسین
 صاحب از در آمدند و به توجیه پروا گفتند که انیک بر سر راهم و بتقریب دوره عروم
 سفر دارم تا در عکله مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهرین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بویکی داد و هنوز و کالتش از قوه فعل نیامده بود که روشن الدوله
 سردار لار و کولبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجار دوره بال خدمت کشاد گریه
 باز گردیدش در پیش و این رنگ که بخوبست در میان آمده بجای خویش است یگانه اخبار
 دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کولسنل است و بر فرکار پیشین پس بر تانیت
 نیز بود و حد لیا بلک بر چهار فته است و لار و ولیم کوئدس بنگ که اکنون ظفرای گونیتی
 نقش نگین دوست به ماله که شکار گاهی است شرف و یک کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
 خلق عظیم موکو خیر عبد الکرم میفرستی دفتر که فارسی حضرت هشت ماه گرفته بر آه دریای لکهنو

رومی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادرات ایلیکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از در و خاکسار را بزم ستمی اگر بسته بودند در سیر ماه شمس لنگیزی از فریاد خستین سخن گویند
در مدینه سرکار کینگی فراهم شدند و غزلیهای هندی و فارسی خواندند و ناگاه گریه می کرد
که از اثرات این سفارت رسیده است و آن آنجن میرسد و اشعار مرثیه و بیاگ بلندی نامی
ستاید و بر کلام نادره گویند این قلم و قلمبهایی زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خود نمایی گشت بنگنان حسدی بر نه و کلان آنجن فرزنانگان فن برد و بیت من اعتراض
ناور میشت بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیایج آشنا شود از دانشوران که
می گویند و ملا و نواب علی اکبر خان مکرچی و مطاعی موکو محمد محسن از آنند و اوها یا بند و پس
ز انوشی خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو وزیر گوار شتوی انشا کردیم و بعد از اطمینان
عمر و انکسار خویش جوابهای اعتراض فران ابیات موزون ساخته و آن شتوی پسندید و طبع عا
افتاده است انشاء الله العظیم نه برین بعد از عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید و از آن
ابیات در روز آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی بی لایق اندک الله اگر دهم میگردد و جان
بخاکبای اقامت و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده که ارم رقم سر بر آرم نه سپاس یاد آور
کران پذیرد نه شکرت را فدای با نازده تحریر بر پرده خباب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
مهر فرستاد و چون عذر انشغال بنگافتن رسید نوری از آن پرده بدخشید چون وارسیهم
سواد مکتوب و چهرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این مژشت غنایار داده رقم و شست
بالجمله ملازمان شان بدین سنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مر با گاهان ناز
پس از سپهر بگذریم و نور در و درخشین بگذریم که در تکه هات بر افشانیم یا پس پیورش گزاریم
دره زگر خود بدینا دایره رسیدیم خباب ممدوحی سخن براق اهل وحدت وجود میزنند و
ازین خدگامی دارند هر که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن
و ملازاده اولی که سپهر منشی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منبت ضلم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می آید شتم بدامن برکت الهی است که
 بر زبان بود دیدن آبروی دیگر افراد و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی
 ایشان رسید می خشتی مرا بر هم و شکستگی مرا موی میانی از کجا بدید آمدی اگر سر رشته انصاف
 از کف ندیدم دانم که از عهد سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنوی کرده اند و
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه درج ملازمان گویم چاشنا
 تم حاشا ع خاموشی از شنای تو حد شنای شست و شویی نمائند که این عریضه بر سر ششم
 از راه شعبان رقم کرده بهان روز توسط میر صفات علی خالص صاحب به لاله کاغذی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکنوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادش عطا دارد و بشام صحیح
 جان کوب سپهر در قطعه ای نشانیهای خود در تو به یاد افترازان به که سرود از لب
 و آساز گرد تا به مهر و نیمه نو در تو انانی را می + بهم زخوی تو بدیدار دل آزاری مهر
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد به کشایش که از به نور و ش برانگیخته آمد گوهری چند بدامن نگاه
 فرو رخت آید جنبش خامه آگهی سنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوانه
 را بکوشش بسیار از نادستی بر آورده روی و موسی آن شاد در روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از دیگر شناس از در و یا قوت سخن فانی
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه دیبا جگی در سر آغاز بدان پیوند و تیر فرمان چنانست که خود بهر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شیارم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه بر امین ندیده باشم و بدان قدر
 که پس رسید به باشند سر سر نه ندیده باشم چگونه نشانیهای درست توانم داد چون بجای آوردن
 فرمان دست ناز میا بود و مراد بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و باین
 تقریظ سخن اندم بلغت عربی عبارتی را تقریر نمودم که کتاب بدان انجام دهند چون

گفته اند که تیرین شبته ام تقریباً است و بیایه هر آینه آن در خور که بیایان آن قدسی محیفه گیر و
 خود آن که مفراد بیایه بنویسند که هم شماره دیگر گاشتهاد هم ذکر این تقریباً در آن بیایه نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بهوشن نامه فرستادن بشعاطیه او خوش
 در افزون هر کوشند بخت از فردیده کشانی و خسرو به بخت رهنمایی باد ایضا امید که مخلص را
 از سن که بنده محبت و خانه زاد و خاتم بقا بکلیا یاد آور سی صدره سپاس می آید و آری
 گونه بنده سپردن هر گونه ستایش دلنواز نامه در واک بمن رسید و کماله شوق را جان که دیدن
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی انجان اتوان افزون دادر و خامه شکن
 زخم در آن بود و بر بدین شاره شبست که خورق رونق شارسائی دارم آرام نشینی بگو ایثار
 طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
 دل بفرق تاریخ و معاننده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 خاطر دارم است که کلک من در نگارش این راه رود و گر اندیشه من بین بهار حسید
 فکرم را چه اندازه که درین راه بنشستاید و فکر را چه زهره که چند بدین روش اگر قطعه شسته است
 بیت همدین ورق می نویسم اگر پسند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرد از محبت و
 چه عجب قطعه جان جا کوب آن امیر نامور دست وی آرایش تیغ و لیس
 ساخت از انسان منتظری که دیدنش به حور گفت چندی رضوان آفرین در بلی فیض
 فرق سپهر در صفا گلگون روی زمین بایدش گفتن گستان ارم زبیدش خوان
 نگارستان چنین خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج و نظر باشند سپهر تین
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین گفت تاریخ نبای
 این مکان به آسمانی پایه کاخ و نشین و السلام والا کرام ایضا فروغ حق نیست
 که از رفتن باطل می رود و هر تو از دل خود اگر دل می رود و هر انگیز نامه که حتی کلمه امیر می بود
 به تار سید دل را مشرود زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نار رسیدن نامها من کلمه

سجده بچو نه گویم که نه درو ابو داما اینقدر خود میدوانم گفت که اگر نامه اینسر رسید و پانصد نیک
 شاد و بجا بود و در پیش و در پیش و فاکشتم جز استی بخویم و جز راست نگویم آئین من نیست
 گنای من جز با یاد نام آوران و بند رحمت یاد آور می خویش بر دل دیگران نهاد
 و بهینا پیشیده من مباد و ریاس و فاسته روا داشتن و پانصد نامه دوست نه گناشتن
 آرد و نیم به بخوانی در آخرت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منست نهند
 ماده تاریخ چاه فرستادن مرا البدر انجام قطعه فرمان دادن از لوازش خبر داد بهمانچه هفتاد
 که غمزه بخور و فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق انیت که ماده تاریخ نیز
 آنچه نیست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر تو نکرد قطعه میرسد بگردد و از جرم
 ناکرده من در گذرند ق آن میفرزانه که موسوم به جان هست - دان راست دم
 دانش و الای دریافت به فرمود پی کردن چایی که در انست به آبی که سکندر
 به من است و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشت و
 چون آن داشته زمین نکته خبر یافت به بست و دورین قطعه در آورد و بهما نوقت به تاریخ
 در گذر به معانی نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین فرمه دل بست به دین تمیبه
 را خوبتر از گنج گم یافت ایضا رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد به سرایه ابرو
 و ریش آورد و درین مورد مید جانی یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورد
 و شاد بختی رسیدن دان آسانا نامه را نام که هم میدان صبح است هم درید این سیم و هم
 شکفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گذاری بپیدین سر و غلط کنم چه عجب و اگر از
 سر میگلک بکان خروش بلبل انتم چه شکفت آری چون صبح و دود نسیم فرد و گل شکفت
 سر و چو آنچه بلبل خوان شود شد میر لواب را بر ساندن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک و
 بهار را بر خاک نباشد و روز و یک از بهود ارا نم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چیست
 که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگلک است که آن سخن بهمانا مشت خشنی بچین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و داد من درین سرگرمی آن هر که بیای شکسته برقرار آید
 بزبان الکن بختار که اید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من از ورق در ورق مسوؤله بی سر نیست
 کاتبی که دست تواند داشت و حق پیوند عیار نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهند آن در
 بوی سپهر تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گم گم شود خواهی دست
 میرزا صاحب خواهی بسبیل ذاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بهر جمع باد ایضا
 ای که بر نامه نام تو ز دیوان از دست انداز شد و دست جاوید طراز شد و می شناسد و ده با
 نامه که دیدم درین سید نه آنچه نیست که تا فردای قیامت هر روز در دل از تو نگردد و چنان الله
 نکسته بلکه ناکسته را که قطع نظر از آن که پیشش نیز و خود از هم باو آتش گشایی که از وی سر زده است
 بر خوشی تن بر زده مهر و زری و مهرانی اندوه ز تو و دل جستن بهر لال روانی نامه سیما
 از روی گناهار فرستاده است نه تنها همین بلکه که گمانه تو ختم نگردد خدای شرمسار نساختن
 من و آنم و دل که چه شکست بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و اد نگارش خود او اندیشی
 دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقش مطبع سید الاخبار را بگنجینه مطبع یکی از دوستان و حاج
 دست همانا کار فرمای این نو آیین که آن مدیگال که درین کارگاه نقشهای مطبع انگیزد و
 فروخته های خامه غالب بنوار البقال مطبوع فرویزد از آنجمله دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام شب عجیب نیست که بهرین ماه تمامی و انگاه بنظرگاه ساهم رسیده چنین میگوید
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی و البته بفرایم آمدن و خواستهای خریدار نیست بهنگام
 خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گشتن نیست
 کار پردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فرست خریداران ساخته و مرا از نظر
 یافه گمان آن و الا نظر شناختن و دیگر هم ازین مشکین رقم نمیکه با نسخ نگار آنم دیدار
 که آن قطعه که در چشم روشنی تو که شناخته نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسر و فرستاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت بهم دست
افزود و جاودان ماند که من پس و منتهی اند و السلام و الاکرام بهی محمد حسن صاحب
امید گاه شبها هنگام سست و من بادی نثرند پیش چراغی که نورش از حجره بایوان میرسد و در
این راوت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی را سی و ستی بخت من بخدوم مراد نظر
است بدین فریجه اگر خود بلطف و کرم نیز زحمات حق ترجمه از من سلب نوا کند و آری نیکان
را بریدان و خردوران را بر بیدار نشان دل بدرد می آید بخشودن تو نگران بر برهیدتان و
گرایش نیشکان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نشستن بر پای گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان بجان علین جان عرض شد شتی بخدمت و الای حضرت
وزارت پناهی بایک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن فرستاده ام که آن کارستان
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب بگذاشته بخدمت دستور اعظم رسد بگویند
قصیده به نغمه خسروی خوانده شود و نامه نگاران مانده جو و خسرواد و زله به نیتا امر و کار
کامل گذشت هیچگونه از ان نیز نگذاشتن اثری بدین گذشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بهمد و کاری عصا کش ره نتواند برید و رسانده بهیم و امید رود و قبول امر و در چای نشیند
ماه ترسانان سست و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چهارشنبه و بلیسان شرع شده اند
نامیده شود در سیده خلد خیال در دل این آشوب آشوب است که بر اوجه صاحب رام صاحب
کرده شود که بکنه وکیل خود را نویسد تا آن نامه آن عرض شد که نور و آن قصیده آید بستان
بوا لا خدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی اینجا بپاییم کرد که تا با دادش بکینا نتوانست بود
بیشب نامه نگار ششم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون کبیر راجه صاحب
این فرستاد نامه را با نگاه داشته بای که بر شمرده آمد سحران مان باز و در کرم بهوش آید و فقط
صرف محال نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چایا بای که دانم بگویم و بگویم

این نامه باید نوشت و اینهم از بیجی صلی و در آن نفسی نیست رزنا و در هم که خدیش کلکی در کشا
 عقده را از درین نخواهد رفت و جواب نامه خیال که دل را نوید آراش و بد خواهد رسید و الله
 بالوفاء الاخرتم ایضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شیده که انی است بکینه حکیم
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تنهت مهر سکوت از دهن بر داشت خسته و خسته و خسته و خسته
 از لب فرو میریزد نخست آنچه بر خوش صهبای گفتار تواند بود در کنار گنج چشم و شش و شش
 گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینجای ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را احاطه
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه نرسا و از می نگرم لیکن
 بگویند بهوشم و میداند که این پیش آمد قبایل تمهید آرایش بساط و دولتهای بی اندازد
 و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاء فرادوان
 دل جادوده چشم مشاهده بهار حقیقه حایه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی نسبت
 یار یک که چنین با و در این تنهت مستلزم تنهت های دیگر شود و پس از سرانجام
 ذریعه امید داری و بجا آمدن مراسم سیاسی گزاری خاطر نشان حضرت گنج کمال باید که در ستا
 قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا اگر انجایه عربیتها را شامل است چه خبر و سنا ما
 کاجوئی و مدح طلبی افتاده را بی که در نظر است بی زاد نتوان برید و ناجاده نتوان چو نیز
 نتوان رسید و دست پیش هر کس بگردد دراز و کار خود از خرمیه خود چون خودی بسیار نتوان
 لاجرم خوشه است که حلقه در این دستور و خسر و جنبانم کو که مرا بجا نره باد خوانی و صله شرح که
 اینجایه سامان فرازا بیکه خود را گرد آورده بکلیت توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست
 و هنگام کار بیکدزد اگر درین نزدیکی تهری اندیشیده قصیده گز رانده و حال سائل گزارده
 مدحی است سنگ و خشتایشی است عظیم زیاده خط بمیان نور و در خطایشان
 فر و ای بل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت + از توام بادل بود گفتار و
 بیدارم بهشت + اد استناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدار نیست و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوق میا بجیکری دل آئین هست خامه
 در سپارش راز و مقدر می زبان شیوه هر آینه نادیده کار خود از پیش نه در دل از پیش خود در نه خود نازنا
 بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را سنگام گهر شماری داز نیاید اینجا که دیده روی و دست ندید و دل مهر
 گرفتار نیست زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را خامه کاش مراد امن نرسنگ نید برای می نبود می و پیش از نامه خود بدست است
 نامه عصمت خون خور و بر نامه خود حسد بر روی رنگ و ندادی بلکه ازین سینه که دیده اباد دل زبان
 را با قلم نیست نیز میان مایه می پیش ازین که ملازمان مکر می مظهر الدرد و لطف است به الدین خان
 بهادر از لکنو رسیده بودند لیا گوشتیاق آن مجموعه اهلای افسون از شی بر من مید بودند
 اکنون که خدام خود می نشی محسن خان از کانیور باز آمدند به ششم ششم نفس برده کشای
 شاهان این باز آمدند که خالصا حبشایم انما قیاد و در عیالان بهادر مرابان و شسته نکه
 چون بدلی باز رستم گفتار پر آگنده غالب بهرزه نو اگر و آرم و آنرا گزین آورد و احکام
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خوشین گرامی گشتم
 آری انگار شرب خجانه عشقم بیک جبره صهبای التفات شتی من از انداز می کند و سیکند
 پرستش منم که هم مستقبال نیم نگاه ناز از خود می می بهر بهر است چون باند و سیکسی
 در ساخته و خود را تا کس شناخته از در و لهار اند و بکنج گنای و امانده چه توان گفت که بشنید
 از در و چهره دانه نوشت که تکرستن اشتاید بهر چه از کلام فروریزد و بهر شکاف از ان منجه بسیارند
 اگر نظر بهای آب آب با فکند نش رو آورده بی سخن بر خور است که آتش اندازند نیز دانه
 که هرگز از اندگی در بند آن نبود هم که رنج خامه و آینه مکر رنده باشد و بهر چه نوشته شام
 باز نویسم لیکن یکی از برادران خواش بخور نه بفرمان من عمر خود بفرام آورده و نثر من
 کرده و دورتی چند چون نامه که دارم سیکرده است آن اوراق از ان گرامی برادر بیج
 خوشم و هیچ نویسی ابرار دهم که هر چه در و تر ازین نگارش با پایان رساند بهر چه نوشت

که کافه کتاب رنگین نقش و نگار در اقیانوس بودی لیکن چون مخدوم محروم را پادشاه در کاتب و
 برادر بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فایده اندک و بالجملة بگویم
 خسته بستان کافه کلی بگستان میفرستم و بعضی فروچرخ چهار ساله نفس منو خنجر میبرد
 سهای گلزار پنج فروختن است که بیای نگاه آنضا جلد دیده در میر نریم تا بعد ازین محبت
 چاققن فایده نگارش بی در پی از هر دو سته تا کجا میفراید یا رسپا نام نامی شما بنشین
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طوطو شوکت نو بهاران باد و توفیق روز افزون
 دولت روزگاران و السلام و الاکرام ایضا مشتمل بر بر و استیغنی پنج آنگ
 مشتاقان امیدگام مخلصان بنایا کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
 دور بروی یکدگر پیوسته باز نیست لاجرم هر چه از آثار حسن بدو آید میرساند از راه دیده
 بدل فرو آید اما هر کجا عمل این قدسی همان از دود تر آید هم از در یک گوش بنشیند دل آرد
 با بچه هر کجا روی نکوئی و خوی خوش مستادل با بطلبکاری فضل در آتش نیست صورت
 پرستان تا چشم ندیند بدل هر نگوییند و غنی شناسان تا آوازه بشنوند هم هرگز ندانند
 هر چه بدیدن از محبت توان داد جا بایستیدن نیز دل بوفاتوان نهاد بچون گرسنه اخصاص
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن حکمتشند و پادگشته ام و برسانی انداز سپاس گزارم
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذار شده ام ستوده شدن من بچون که دران سخن است
 نه بقاصدای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خود شنید که آوازه کرم در میان
 نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود بمشاهده این گرایش که از ان سو بوده است با خودم
 از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار شوم چو این نامه نگار نه نگاشتمند
 تا منت بر جان دل نهادی و نگاشتهای خود را زود تر ازین فرستای با آنکه دانستند
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و تنگ بر شش چون نمی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
 از محض خوش و لب از ذوق در خمد و شش آمد شمر طارضا جوئی دوست و حق غمخوار رسد

خویش بجا آوردم و محبوبه شرف‌آلبه که بجا من توانا بود بگریختن چنانچه شرف‌آلبه بیرون
چون بپایه رانده جهان فتنه‌ها را بر سر نهاد و رسیدن بهینه شرف‌آلبه و بهینه شرف‌آلبه که
ذوق در شناسیم از دیرباز گران بهشت می‌باشد از او هم بران بهشت که نامه دیگر را بکشته
ژاک انگریزی چون کاغذ یاد بال بر دوازدهم تا دوست که هنوز انداره مهر و وفا من است
خبر باز به هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص از سر دل افروز پاشی از آنسوی آن
رسد بلکه اگر دوست بخونی خستگان و ادا دارد نگارش چو بیا این رقی نیز در عالم دوا دارد
هر چنانچه از نام دران نیستیم پوشیده از پیام آوران نیستیم بر بیان ژاک انگریزی که نامه از دیرباز
می‌آورد بجا ده کاشانه خاکسار شفا سازد اندا که نامه فرستاده و عنوان نویسنده که این کتاب
به ای بی‌اسد افتد بر سر دوشوار نیست که آن نامه بدین نامه سپیده بر سر دوشوار
نامه بر مواب و طغیانی خان بهادر را یکی ای شمع بنم تا هم قاتل چگونه غم را نشنا
گرمی مخلص چگونه ای گوهر دل تو بجای خریدیه دوست باد وستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده شرف‌آلبه
شکستنیش گویند دل را بتوانانی ببالاند از رسیدگی که بهر جای دل ادگی هست که امید
که نامه گاه از آواز دست بماند در فشار این اندوه که می‌بایست دل به پریش ازین هر دو ترا وید
و مرا تا بهنگام نگساری جز دران چنین جای نبود که گرایشت من به پدار خنجر بیک بار و
نبوده است بهمانا به از فرون سیری خود بهر امید می‌بهم از که حکمتی دوست اندیشه
چهره از او استیجی هم دل ترم هست بهر زبان در شرف دوست در دست که هم خوی از که بود
و هم بهنگام گران سباده نگریستن گریستن باز آوردی آبروی کرانه روی من در میان آنهم
فرورختی و اگر دل از جان تری بهر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بخوردن هم دوست بهستان جان شستم و بهر چه در دل داشتی گفتی شرف‌آلبه
شرف‌آلبه که کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی روزها اندرین آوین که شرف‌آلبه

و شبها درین سنگالش روزگشت تا چاشنگاهای بهایون که رسیدند از استان نشینان شنیدند
 شد که بندهگان بجهانگیر آباد رفته و منتهی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم نریوان هران
 و دل را با نیش و دست نیرود با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تپد آری الا اندازه شناسی هست که سخن یاد داری نمیدهم و بدین آرزو کونه میکنم که چون
 با سخفانه نویسنده انگونه گفتاری نگارش اندازند که هر چه در دل هست از ان سرده فرو ریزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگریم که شمارا در دل مراد رس نوشت چیست شمارا در غم دل چه
 باید کرد و مارا در غم شما چگونه بیاید نیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سرور و در باد
 گاشته دومی روز از ماه روزه انصاف فرود رسم برهم کعبه اسلامیان فته گم کرده ام آواز
 شوق تورا و آتش خنس پوشش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسلام شد و سپهرش
 نماند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باریا و رو باشد نویسنده
 پیوندیکلی خواهد بود و از خویشش بدان در آزار که چون کعبه روی را در ان مقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر آینه سر مایه اجر و ثوابی که اندیشیده کعبه و فراموش گاه است بتاریخ رفته باشد
 هر چند مرا درین افسردگی که شک التفات دوست بدیدان اندوه نیز زمین خویش بدان
 منشار نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر است که بدین بیت ابو القیض فغنی فرمه
 می خیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بایستی و دست از گرد راه تابیده فرو شویم و
 خواهیم که بنده چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع قیضه و وبال پر و از طائر آواز من
 باشد فرود حایم بادیه پیماز کجای آبی + خبری داری اگر از زرقه مقصود بیاید اکنون جای
 است که از شادی این با آمان که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادان است
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را ریشته سازان از فرمه اندیشید و خود را و لبسته سخن
 و صوت نپسندید و السلام ایضا خواهد خواند نوشته خوان ناگفته و ان را از بنده ساد دل
 بوفانها ده بی میا نخیلگری کلک در زبان صد هزار آفرین که نوشتن باسخ نامه نا نوشته برآ

شما و ما فی خاطر غمناک نوشتت نیربانی من نهفته دانی و دوست تماشا دارد و در نه سادگی ورق
 این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشتت همانا آن نامه سادگی بنامه کرد و در نه یسین
 ما سادگی از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فانتوسیت کرد و در قی سادگی
 باین داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
 برشته را از آن نام فروریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فروریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گویند بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد زبان چون نگوییم پیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکنند آن از حال
 و خط میبایست کرد و نبد و سخن چشم بر روی سادگی فرو گمان زبانت بود بر منت ز
 بید روی به دست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست تا دهم که این قدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و این غزل نگاری در آن نگارشش
 فرو گذار شده باشند نگوییم که غزل نگفته اند و اگر آن که گفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکره وانی خواستش
 دوست اگر همه از من باشد خشنودم دارد و هم در آن از خویش افزودم و بدین نشوشتن
 آن دریا فتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 درباره دوست غلط بود به همین له و له آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاد
 را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از آن کلک فرو ریخته فراهم آورد و هم و بدان ملکش
 انجمن بگلستان میفرستد نظریان را بمشاهده این بولهای اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شکفت آری این چنین گلستان بی رنگ بود به آن بزم بجا در خور سبحان الله خدیوار
 بدان دیده وزی که بنیش را بچشمش سوگند و فرو رفته را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
 بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه نگسار ملامت نتوان کرد و چه شکنجه سوزنشتم آنچه نتوان داد
 چرا که ستانمی نیران محبت است و این بی ادبی بقضای روزگار آری روزگار را

داستان من و بیداری شبهای فراق و تامل خستگی و بیاسم نشانی بشنو چاره جویم
 و نیز فضولی نگفتم من و اندوه تو خند آنکه توانی بشنو ز نیکه دیدی به جیم طلب هم خطا است
 سخن چند به غمهای انانی بشنو نام در نیمه راه بود که غم جان داد و ورق از هم فرو
 این شده زبانی بشنو یار سبب اساطیر آن خسته بزم هوایه گذرگاه بهاران باد و بوی
 نظرگاه امیدواران و اسلام والا کرام نامه تا می رسید علی بن ابی طالب
 حضرت جی فرو و دل ز تنهای قدیموس تو شور نیست و شدت چه ملک داده ملک
 ادبم رای جان بیاسی قیلرستان افشاندن بدل گذر نیم اگر ستاخی نبود که بهر روان
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستور می دهد رسیدن ناچهای دلا و نیز شنیدن
 نکته های هر انگیز که غم نیستی سخت من امید واری منید بهر من چیست نه باد چون دران
 چشم و دلم جاداده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر سایه بین است و اگر از خود نمائی خبر خودم
 در نظر نیاید و است طالع یار خالصا حسب شماره عنایت های آن محبتا که من بخودم
 ر بوده اند و در دست مرا چند آنکه شمار در نگیند برافزوده کیستم تا بدیر با القاسم از هم
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس هر تواند ستود و آرزو مند و بدین من تواند بود و انگار
 این چنین گرانمایه و دلا پای یکیک گوهرش آبروی صفت دریا است و گلشن رنگ و
 و بوی هشت گلشن شعله با آنمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدوس
 چشم برآه و منصور با اینمه شور ترانه انا الحق در هر گامه بارزوی گفتارش گوش برآواز
 سجان است آنکه بلی طور سپردا نگی شرح حالش آرزو با من رانی گوشت آنکه دیدار شتاب
 هر نظر بود از من دیدار جوست چکرم مرست که بهت من بکاری آوخته و سرگرمی و قی طایفه
 شمر به پیر نیم نیت است و آن خود کار نیست نازک و طلبی است شوار که ازین پیشین سالی
 به حکم رزید شسته و سهیل در کشاکش مانده و روزگار سه دراز در انجمن فرماندهان
 کلکته بیخ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور می بکشور لندنی فته و دران اوگاه

بنوعین میشود تا آنکه از آن کشور و فرمانی از آن آگاه در نرسد تا آنکه بر خود جنبد و از دلی
 بدر رفت اگر خواهیم که پاره از حقیقت آن داور بی عرض رسام گویند را سر رشته
 سخن از حدیسی کم شود و شنونده را گوهر از کجف نیاید با جمله چشم براسی و دلم بجای
 است تا دین کشمش که درون بیرون مرادیم دارد و سفر نیارم که امانم که در کار
 انتظار سر آمده و هنگام کشود کار و آمده برانم و همین می بنم که چون حکم قطعه صورت
 از ولایت رسد از آن پس جز آنایه بدت که بسیار انجام ضروریات سفر و فالتواند کرد و بدلی
 نیارم و روی بگو ایار نیم و اگر روندگان پیای روندن لبیر یویم امید که بیرون و شرفگان
 و زله زبایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 هست بدان کار که نزدی کار من بهره گرد و مراد از در آید تا پاسی و پیای من بفرم
 کشا و پذیرد و جاریه راه که ایاری سپر من گرد و نهفته میاد که لبیر از رسیدن طلح یار خانصا
 لبیر خور نشود می که لبیر سر هم نشسته نگ و برنگی داشت در واک بمن رسیده و هست
 تقوید باز گردیده است و بهترین امید دارم که روزی چندی پیش از رسیدن این عرض شد
 سیدمانت علی صاحب سیده آداب بنیاد را بموقوف قبول و غرلهای فارسی را بمظفر
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایم جهان جاکوب صاحب
 بهار و دقانامه معجون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند در قی بجا آید
 بهر و کمتر که مشتمل بر تاریخ است در نوزد این نوپوشنامه فرستاده میشود چون
 کشا و معجون است میتوان خواند و بکتاب الیه رسانده مگر می طاعی جناب حکیم
 رضی الله عنین حسن که صاحب که مراد بکلف و نقد میتوان داد و درین غرض که شادی من
 بدیدار ایشان است سلام نیازمیرسانند چون من از دیدار طلبان اندر زیاده حد و با
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا و قبله حاجات
 بهر چند و شوار است بهر آن زیستن و دامنم که بیدوست میتوان زیستن لیکن نیازم

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بعضی محال صد سال و صد هزار سال
بفرایم کند و خاطر را همان بسوی گرایش دهد و همان وی را فرمایش خواهد بود و امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صدقت پیشینه حافظ که یحیی بن یحیی
رفته بود و سر آغاز این راه بدلی باز آمد پیشی بکار و الهامی آورده با دادان بابشگاه
با و کردار از دیر یاکه نشست چون بشنایده که خاور سوی دلی بسید گروهی واقع است سیاه
قادر بخش همین برادر خود را که از بانه بدین گشت می آمد برادر دریافت و بهیامی نمی و از گون
خبر امید بهر باز آمد هر چند بیچاره سران و شدت که دو سه روز بشنا دانی و دیدار برادر آورده
او را برطن پدر و کند و خود بال آید و بدید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویشتر بر مسکین از درد دوری آکن آستان بینا لید و میگفت که من این ره نه بیای
خویشتر میروم بکنده بسته اند و به بنام می برند و دیگر میفرمود که سیاه از هر ولوی سعادت
بدیده آورده ام و باز می برم و چون بر میگردد هم با خود می آورم دیگر بگردید مسکوک بسبک گردد
گویند که این بان والی لاهور دران از بوم روانی دارد و همین سپرده و از من خوشتر است که این را
باله آباد فرستادم تا همیشه بهر سکندریه و بیدار گریان اهل شگفت منک نامه نگارم گفته اند بر
نگاشتم در و بیکه لوز نامه فرو چیدیم نامه را به اک فرستادم کار کسان آن کرده نامه را به
من برگردانند و فرستادن نامه که بدینا برستی باشد نه پذیرفتند تا چنان که شگفتی بیکر
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کرده و آنرا نزد خود نگذاشته تا چون هر دیر روی
بدان دیار می نمودی سپارم امید که چون قبله جان دل حضرت مولوی سر لاج الی را به
بدان بجا یون انجمن آید این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بود و اندک
به نیاز تسلی شوند پیش انجا میدن نامه فوق بهر بانی باز هم بنفش آورده و نهفته میاد که
درین روز با تنی چند از خاصان نوابی و القار بهادر از بانه بدین دیار و بهیامی بدین
آتشانی بخواه سر می اندند و چون در نورده هر گونه گفتگو حال سید آوارا که بر جانان

نبودن و اماندگان مولوی محمد علی خان معتمد به باندا و پدید آمدن شایسته و پر خاشاک در میان مردم
بدان گونه بازگشته که در دل غمخیز خاطر اند و بگویند لاجرم تنگین بتیابی دل را نماند شیده ام
اگرچه پیش خاوه عطار و سنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسید و منشأ سازگاری آن کرده
و فرجام کار خود را زاده بی پیرمانده باز دانم دولت اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد
رقعه سجدت مبارک از اهل و له متنازل الملک حسام الدین حمید خان بهادر
حضرت قبله حاجات مظلله العالی ابرار درم حسین مرزا سینه چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه تمام نیست تا من ملازمت نسیم و فصل نگذارم تنهون پیش و دیگر لاله بهر چینه
صاحب نامه نو اقبال الدین خان صاحب موسسه کربلای سکر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه خدمت کربلای صاحب بند و آن نامه بگذرانند و برین جنبش با
گرفتار نشان چمنور بکام دل کنند لاله صاحب بن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
بهیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان بهرام خاتم پیر و زیاده حراوب
الرضا حضرت نو اقبال صاحب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی لاله بهر خرید صاحب
بسیاس که همای بی اندازد خدمت ایشیان و نامه نگار درین وادی با ایشیان همکار
هرگونه که می توانی که در باره ایشیان بگو و میرسد و خواهد رسید منت آن بهر نیست و خواهد بود
همانکه ایشیان از اساس از روی روزگار ستوده آمده و سر آن دارند که در دنیا طلبی بهر تلبند
عروج نمایند لاجرم مظلله العالی از رویان پاینده با هم رفعت جاهه شناخته و سپارش کنان
نامه نگار را فراموش نماند حصول التفات جناب العالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشیان از
کمان خود من از روی ایشیان شهر بهار نباشم و زیاده حراوب بهر قهر
و و الفقار الدین حمید خان عرف حمید میرزا عنایت فرامی رنج و مستم
و هم سیتی شمار قعه ختمی بنام شافری ستاده است و نیامده که در نوشته است بهرین باب
یعنی در طلب کتاب فرادان ابرام کرده من خود قعه دو دست شمار اند و شما میفرمایند که

کتاب و اگر در آن باید عددی باشد جوابی در سال دارد تا هر چه فرستاده بشود فرستاده
لیکن هم امری که فرودار و نده میرود فیض بر پی روزه مقدم شما فرودار و نگوئی داد و مرا از
بند چپ را فی بخشیده و بر روز و شب فارغ بوده ام اگر امروز و پنج و دیر و خواب گشت
از طوطی پسر و پسر تو به نیز ایمنی روی تو به داد و السلام شما شش الهفات حسین خان
اسد الله سر میر شفته را می که شش از گفتن نماند و الا خدا بدست خود و مقام و مقام بکرم
عرضه میداد منبری که کمالی که در ریجه التفات و الا گمان تواند بود و اگر او حق خدای کرد است
در یوزه که منبری توان ساخت که با مگر بر تبهیستی من بخشد و بر ساد و دیها من بخشد
که متاع شفقت را که سر مایه سحر و کان بیانه آن تواند بود و همیشه بخرد و ای سکه آید تم گره
از رشته گفتار گشتایم و سخن صاف ترک سراییم با فریاد و ای شهر طلبی درم و اتم که
این فرمانروا تا هر سکه و مقربی نبود و بدو دل سالی قیام سید که تهنه بکار با لب بار
پروا سخن و تنها کار جهانی ساختن بهر آشوبی آورد و با جمله او عرض این عمارت
سخن بلازمان محمد و ماست امید که حق این نماند و نامد که موشخ بنام نامی داد و رس است
بنگردد و هم از این وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و طالب
بطلوب سید میرا علی که با این نامه بخود دست میرسد ما موراند و بنیکونه اگر نشی صاحب
ارضا و کند نامه موسوم حاکم را سلازمان سپرده بیایند و اگر این بنجار با این نباشد
هم بخیر نام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمه روز برابر انتشار سیده نامه بیا بیکری جماعه دار
با او در ساند با بی حال قبول این التماس بجات من و البته بچاره ساد و مخواری خدمت عاقل تمام
سنت مرنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام و الا کدام بمیان
محمد شخب صاحب از و ماندگی بر رسیدن و روی از و دل لاشیدن سر و کو از اخبار بد آن
نماند و از گاه که با گریشی از زخم بر هم میایی و از نه بخور بد تبه شک سلامی از نه و بسا قی
بیانی و از من بدوست استانی تا و قق بهر زانی بر دل اشتی که چشمه چشمه گفتار از لب

بتروش آورد و چند آنکه روان گویا را سخن فعل در آتش هست اندیشه فرو مانده این تنها گشت
 که این خواستش چگونه و اینگونه که بدست چون تواند رسید مگر خامه بستیگی می شود و بنیز
 و اندیشه پیوند خویش است و از خشنود که بکشای گنجینه از بیم دور راه باز نهند و هر چه از هر فرستاد
 که آوردند بدین هر چه لاک بپند یار گلک فرمان پذیرا نیت گذار آفرین گویم که نوید یار گری
 داد و بنیز خوشی اندیشه و کامروائی شوق که بست چو آیین چنانست که هر چه با میان بپسند
 همه در فرصت یکیک شمرند لاجرم گزارد می آید که بچه زبان بخامه و فروخته قلم بنامه است از
 دیدار بست که پیرایه عنوان گفتار است انگاه پاس رود و نامنه دل افروز که هر یک جهان تنها
 را بخرج و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط پورش آراستن است
 و عذر کوتاهی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانه گلی نیست که مرادین جرم توان
 چکنم نم روزگار آسپهان در هم نهفته که دل را با اندازه یک داشت و در سینه جا تواند بود اگر نفس
 است در سینه خون است اگر نکهت است در دیده غبار نشو می زنا سازی و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش بر پیوند دم ز لبس تیر گهای روز سیاه و نکه خورده آسپهان و از نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلود و بیم اندرون + سلام مگر می خراب می ماند
 سلمه الله تعالی مراد از فروز تر از آنست که کشته را زلال کند از او ای خسته دارد اما که دست کام
 باشند و مراد از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنویسند یا الدین احمد خان بهادر
 و غرض بجز حکم مار دارد و یار ما به پیر تر و لقمه کام نهنگیم از غم را ما میرس + نجسته خوی فراز برادر
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این آفرینش که بخت وی از خوی وی خسته تر باد
 و فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دو را بدیندیر کیست
 بشمرده باشم بلکه این بهیدر نیست آن همراه آن که نیست و این جانستانی بهر خند ساز گاری
 این خواستش بگواردانی ستمهای دلبران مانده اما مراد از خود فرمودگی کارانان در گذشته که
 نیرد کشیدن ناز و فاقه تواند کرد و ای روشنی چشم مرد می + زین پیش که خرام گلک مراد نگارش

آن به چار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده خود را از دست فریاد آن وی بگذرد و
 فرخ سر و نشان را از فراز بر گیتی به نهان خواند دل فرو دادند و جنبش بال آن بود که چون بالا
 با یک نفس گونگون نقشها متر متر شمع از بر آبستنی چون میانه دل و زبان جزا نشد
 جلالی نیست و آن پرده تنگ بود و هر آینه هر چه به روی سوره وی دادی نگرند آینه از برون
 سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشهها نشانی که با شد فی فی شایان
 شبی بود و ضیئ شبستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شعر نگارنده که به سپری در شب
 نه بهی نگرش و جلال انجمن فرو مرده و بهنگامه شب با روی خیال بر هم خورده فرو نه قص
 پیرایه بیکر آن بر بساط نه غوغای ریشگران در باطن آنچه درین ناخوش بهنگام از قسم
 گستاخ زبان رو و گلایه شیر و ده شبانه از روی بساط بر چیده چیدان و گلایه بهیست
 رنگی که افروزش گناه آور و گوئی که اگر امشب به و آن دهد گایاران بر هم بفرقه غیثات الله
 نواب فی الدین حسن خان بهادر و ملا میرسانند و من نیز بهر زبان شما قاصد به خواه
 محمد عینخان سلام میرسانم خط جواب خط جناب جس کلین صاحب کمر
 بهادر نواب گویند که اگر با و بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقبه الا شانه
 امید گاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان را و اذنا آداب نیایش با نیاز
 ستایش بجای آورد و بهیتر و فرخی این در بوی عرضه میدار و منتظر سلام خود با قاصد و فرور
 و بهیتر تمنا از خشنای نیز آورد و بساط آرز و را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
 منتظران را اندوه ریاد هم بهیترش از دل نشین آرز و مندان امید افزای چشم بهیتر سودا
 بهایون نامه به نور بنیش افروخته بهیتر به جلوه تمثال این گوی خرسند و هم که بهیتر شب
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دواگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود را پیش
 قاصد چه بود و خوش میگردی با امید خبر بهیتر با بجمه سپاس گزارانم که چون نمی آید
 به اندیش لطف و گرم نداشت خجسته خوبی فرزانه داور فریاد و در هر دم رفته بخت

بر خیز از خاک وجودم ذره ذره شاد کاهم سرستی ساقی هست لیکن بیایم که بیایم خیر
 مدعا طلبی بگریم و نه تمیز ناکامی شکی زلال التفات هنوز نیست توقع قبیح بارگاه گیتی پناه
 کورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور دایره سی معاف و نه باز عین دینی نمودار
 این ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار به انگیزی و جان داری جادوان اسباب بدعاشی
 و بنده پروری خادان باد عرفیه نگار بدخواه اسد لعل لیلیا به چشمتا سر صبا خیز در
 خدمت کثیر البرکت صاحب الا که عالی نظر بنده پرور عیار افروزی خوران امیدگاه
 فنا گشته این ادا فضا به بود ادا تو فوق مدحگری که عذران محقق نام و نیست خجسته بی خجسته
 بنیاد و نیروی ایرج گیتی را که عبارت از فرخ طالع منور نیست و تجا به گزاشش ایسا زد
 روزیکه بر هر و جاده بندگی بفرقی فرقدان پادشاهی یعنی دران بهایون آئین که معیار فاضل
 جادوشت علی الرغم روزگار رفیخی دیدار دادم دل شناسدانی تنها خود را باز درش التفات
 و سخن کجاست قبول کرده دای نامبشاه که آن نواز شهابی امید از صنوبر آرزو در نهاد
 شوق فرجام اگر گرفت بچشمه شفا فرایش آبرو بخوشش رشوه قلعه مبارک دست رفت چند
 از مقام ناشناسی ز فرقه تنها ساز داد اما ادب که پرده شیخ قانون حسن ملک است هم از آن پرده
 آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن بهیگی ناگردد پاداش آرزو آشتی آن که ام آیین است
 و این کلام دستور بر آینه اندیشه را بهوای آن در سراقا که خود را خوش نپسند و آب سنگ
 ستایش و گشای پرده بر سار و سخن بنده و جگر مالای غم و جانگاری یاس و ناسازگاری
 منش و آفتابی رای و تنگی دل و پیرا کندگی اندیشه و تیرگی بهوش اگر کی از نیمة مخفوری را
 بستیخته فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جادوانی و شمع آسمانی هست در پیکر آن تنم زده فرو میرود
 بلکه اینهمه را همه جز این دیگر غنای هر دمه دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و حسیان مدی
 بستر تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غری بره آورده آورده ام خیمه خیمه خیمه خیمه خیمه
 شناسا اندیشه بشو طائل نهان تو او به مانند بدستی که بر سر شمشیرش بی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان است اگر از عینوایان برگی بگلبنه پذیرند چشمت
 و اگر از ناله نغمه و گلان نشا طر مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین بسین ناله بلب شکستن است
 و دل با میدواری یا پنج بسیقن تا رانفتا و عطا و فت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیعش نامسن است
 سبزه ام کلین و خار هم گل و خاکم چمن است + ایکتا نام تو آرایش عنوان بخشید و صفی نام
 بشادابی بر لب چمن مستند و کلیم از تازگی رخ تو در باره خویش + شمع اینه انداخته
 حسن است که افشانی رخ تو بچشمش آورد + خامه ام با که کلید در گنج سخن هست + هر دم
 از راسی نسیر تو کند کس خیمه + هنر تابان که فرو زنده این انجمن است + بخیال تو به تماشا
 شیکم که مگر عکس می شود درین آینه پر تو فلک است + راست گفتارم و نیرد آن پسند
 جز راست است + حرف ناراست سرودن رویش اهر من است + آنجا که گشته یکی دل بنده با
 که مرا بدیدان گفت که تنی ز دل اندر من است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بیا
 با هم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری اندویده اگر روی دهد دور نشد + زانکه
 پیوسته تر از دل زارم و وطن است + داد اگر چه بهایم بهایین سخن + لیک در دهر مرطالان
 ز رخ و سخن است + جز با ندوه دل در تیغ تنم نغمه فرماید + ناله هر چه زانده دل در تیغ سخن
 + سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + بجگر میخورد آن خاک که در پیر نیست + بیکس
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام به پیراه و کف خاکم گفتن نیست جیف باشد که
 مرده و پیش نگی + بجهان پیش ماتم زده رسم کهن است + چشم دارم که فرستی بپای غزل
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست + غالب خسته بجان جای برای در دارد
 گریستن مختلف گوشه بیت الحزن است + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و کدای
 خواه نامه نگاره + اسد شد بتوای ضیاء الیرین احمد خان بهادر خان برادر شمس
 و آه غالب نام و یعنی آری میوای اکبر آبادی شما سازگار باد بهر چند از سهم و بیم اما

فرمانگی پیشتر استخوان اندازد یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نبرد یکدیگر نتواند کردید
 گر فتنه که خود را به سحر گرفته نبرد یکدیگر خود از من دور تر نشسته آید با چون هنوز هم در وطنید ما
 که نبرد یکدیگر با منید بشاد هم که شوق دور اندیش دیده دل را درین سحر باشا فرستاد و با همت
 غریت داد شادمانی و دیدار وطن نیز توانم داد ز نیر ابر کبر آباد را بچشم کم ننگر ندانید و از نبرد با
 آن دیار الحیدر گوی و الا ما ان سلمی گذر نکر که آن آباد چید ویران کنی بیابان آباد باز گاه همچون
 مجذونی و هنوز آن بقعه را در بر کف خاک چیده بخونی است روز گاری بود که در آن سوزیدین
 جز مهر گیاره نستی و هیچ نهال جز دل با رینیا و روی ششم صبح در آن گلگد بهستانه و زیدین که در
 استایه از صابر بگنجی که زندان را بهیسی صیدی از سر و یار سایان را نیت نما از ضمیر فرو رنجی
 هر چند هر فرد خاک آن گلزارین را از تن بیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
 و روی بود خاطر نشان اما تانگی وقت شمار در نظر داشته در و پرده پرستش
 انگشته بود و چشم بر آه آن داشت که کی نویزند و در این که هیچگاه نشو شد که خوش سنگین
 و های مرا که ام داد پذیرفت و در یا بیایم سلام من نیر بان موج چه گفت حالیا از صبر
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان و عامیر سنانم و بیکرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام به شمس الامهر اناسب الی حمیدر آباد و ریائی و الا نظر امر گری
 که از کز فیض تو یافت و لوق این گفته سراف یار به چه کسی که لفظ شمس الامهر از جبریت
 زاجرای رقم نام ترا به بوقعت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته یاسان حضرت
 فلک حضرت نواب بها یون القاب قبل اهل عالم نایب زیر اعظم دام قباله ازاد فضا
 میرساند زوان فیروزی بخش ترانانی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجهول نیست و اگر
 خود را از نزد یکان شمار و دور نیست برمان دعوی اینکه مخدوم و مطلع محمد یان آفاق
 مولانا عبد الرزاق که تبریکه و صورتی در حدیق منار آینه اند که شش ذکر خاکسار نبرم
 جاوید بهار ذکر کرده اند سمدانی و فیض سانی نواب خدا گانی با نواب حاف و دور و نزدیک

پیرش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان قلم آنکه گفتی که در سخن باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن و تانانی که راز دل با دوست و نیز گفتن نمیتوان گفتن و خامه را نیز
 در گزافه شوق هست و سنی بدستان گفتن و گر قلم در زبان ترانه کی است و
 این نوشتن شماره آن گفتن و قلم ساز میدهم گفتار و تا نگوید درین میان گفتن
 زانکه دانم کزین خروش بزم و ریش گرد و زلالان گفتن و شکل افتاده است و
 فراق و با مظفر حسین خان گفتن و هر چند دانم که اندازه و آنان اختلاط زیاده را
 نه پسندد و ادب شناسان در نور و میکانی بدل کشانی محسوس دل نه بند نکرین
 چه کنم که شیوه همین نیست در وفا آئین و نهادون و چون تنگ مانگان بد معا مله
 دو جاد دل گر و نهادون سپه درین سخن که در بخود بی زبان می رفت برین کار
 من خرد و نتوان گفت دل غم زده داشتیم که اعتقاد الدوله نور و علیخان بر و نهادون
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت را تا زم که شمع آئین وصال
 بنفر و خنده باغ فراق آورفتانم و گیرانی فزون اعتقاد الدوله را میرم که به یزید قمر
 نارسیده و در نوحه باشما بنم بانیم کاش گفتار آن فریبده نشنود و غمنا که بنام
 نایش بود و نخواهد بود و می اکنون که شتر غم بار کعبان سرگرم کاوش است و نیمه شب
 از دیده در تراوشش چگونه خود را از زاری نگا دارم و دل را بکدام حیل از گردن جان بدارم
 بر روزگار جوانی روی از موی سیاه تر و آشتیم و شور و دای بر پیکر گان و در سر مرا نیز زهر
 این بلا با غم زخته اند و بر گنار خباز و دوست غبار از نهاد شکیم بر اینخته روز با سینه
 رو شمشیر بایتم و لدا ر پلاس نشین و کبر و بلاش بوده ام و ششهای سیاه و غمناک
 پیر دانه شمع غموش بوده ام و آنکه که وقت و دای از رنگش بخند و آتش سیر و چه
 پیدا و ست تن نازش را بنجاک سپردن و غم بود که از بیم چشم زخم ترکس گلگشت
 چمنش نشان بر و چشم است نقش او را بگو رستان برون فقر و خاک چون باد که در هر خزان

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار دهد + صیاد و دام گسته صید از بند بر بسته را با سوگی چید بپزند
 گلچین گل از دست داده گلچین از بافتاده را بخوری چه آینه شش تن دادن شاید به جی عاشق آید
 پس از یک غم یافتنی ست دلدادگان و اندک چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوش شوقه
 و فاسکال که تلافی را از یابست پایه بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر چنان آید
 باشد با آنکه که غم مرگ دوست جاگزر است و اندوه جدائی جاوید جگر بالا چون داد و است
 که زیستن از زیستن نرسد خواهی که هر بین جاگزرانی و جگر بالائی با خوش شوقه نسخچه داری
 به ساختن این خجسته کجاست و نیردی پیچیده بر تافتن مرگ که افتاد درین محوم خیر و اودی
 و ورنه و خود را درین جگر که از غم و گلی بشکست موزگار نشوندان بان ای دیده و
 سر مایه عشق ازان دوستگاه هنگامه گرم سازان این دست که گاهی آنرا بتاب کمر دهند
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش نمند تن مرده را تاب کمر که ام که دلی را از جای بر انگیزد و چین
 گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و شرم که این غم نارد و او دید تا جان بخوار آرد و فتنه رفته
 مرگ دل بار آرد و دلیل که بشقبازی رسواست بر هر گلی که بشکفته ز مژه خوان ست و پروانه
 که هنگامه گرم سازی گشت ناست بهر شمع که رخ بر افروز و بال نشان است آری
 شمع خمر زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و دلیل بر او از تخمین یک گل چه اندوه و دلداد و تماشا رنگ بویا باشند و فرو بسته
 بنده یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاء از سر گیرند و فریاد نگاری که هم بحال رفته
 بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمع نشاء و مانی گرای آینه بدین
 بیست که هم از نامه نگار است سه و سه ای آینه و هر دو بر ما غم چهار دل زار سر آمد و دیوانه
 مار چشم سلسله میبرد و صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام و لیسو نیست بد آموزی
 اعتقاد آید که که از من در ابرام خوش نامه نگاری کل با و بر آن آورد که نامه بهم می آید
 خود را از نامه تا اندازد و از شش خیزد و از نامه تا شش خیزد و از نامه تا شش خیزد و از نامه تا شش خیزد

بهر بنون و از غم بگانه و تشنه خوست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلمات ابایی بوی را اندر
 بوشش پیرایه برقرار آورد و اگر صبر بر خاسته و راند ز سر ای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
 و از کار نده و در گذرند بچ دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهر باقی کار نشسته با شمار همکار
 بعنوان فرمان پذیری بگذرد لی که بچ اندیشه توانا و اندیشه کنجگوئی بود و نابود و انابا شد روز
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط پنجم مولوی محمد خلیل الدین خان بچ در
 فرخ گهر افروخته نگاهداشته اند امین امید گاه بهر چند بسیار و ز روشن شب تار رسیده و بلب تیر
 شب را فرو غانی سحر مید گوئی سخن روز گاری بدان درانی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین از اعداد تواند گذشت که نه از موم مطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نواز شمی طبلت آواز نفس تنفس
 که چنته بخت کم بندی خوشی هم بگر خسته تاب بی پروائی و دست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه باشکار اساس نگار سهند خوی شرم سطر سطر از صحنه شست
 و بدیناکی آن مایه که هم در هیچ رقم نخبه لریزه بر اندام آینه ان زور آورد که خامه از دست
 دوست را از کار بر ولیکن با این همه دل آرم جوی بدان نور سهند است که چون طول زمان
 را بدیناکی بل المتین امید بود آن سر آمد و ازین بخت باز آمد که در مهر و رزمی جنگ بدان
 توان زد آویخ که بچگاه نیر سیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت دستاره چه پیشیم
 آورده انیکه غمده ام بکدام جیده از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستادم بکدام
 پلنگ استی روی بگرفت و فیروز می بشمن روزی شد تا لار و کلنگ از لنگدن آید و ایوان
 گورتری را بوج و خویش آراید روز کار و رقی گرداند و خنجر داور می چنانکه بود نماد وانی
 فیروز پور از میان رفت و دلاست فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواننده یا نداننده
 ویرین یاز یافت بر کلک می دلی برات و از در یوزه در دولت میخشان نجات داند و گو
 را مدعی علیه صاحبان کورط آف کورط را داور قرار داده ام و داور را هم میا بیکری گذشت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و کاندلگران پذیرفت و یکس از دواگاه بزرگ خرم
 بمن بازگشت چون لار و ان بر اجداد بریدی اگر نری افزه و جفاهای فرستش پیش منم درم
 ندانم از اهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی اگر نری بنام نامی سلطان گشت که درین زمان
 ملکه بلقین مشکوه سیمان منش است پادشاه فرستاده حکم فرستادم و فرستادش با گاه خرم
 آرد و کردم خواهش من را دانی پذیرفت و دامنه امیر الامرا جیف سکر بزرگها در نگاشته چیم گشت
 سنه در مقام آله آباد بمن رسیدی و رسید که فرمان چنانست که این عرضداشت قبول کاغذ ملک
 بپایان ماه بسفینه واک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت و بنام
 نوشت چیست و زین پس با بر سر سر و از و گزرد و درین گوشه نشسته که زاویه خلوت
 من از دو دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شادانم سیاه اوده
 راننا گویم و چشمم شدت جانیه از خوان نوشش بجره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این
 نقش درست تواند شد تا غوی روزگار دهنده و سخن بگری نشانم و در میان نباشد فی غلط
 گفتم انداز و دانان انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاعدی باید بر بخند و مصیبتان و از
 در و دل آن چاره آگاه و باندازه کسائی و از رشوی و انا تا گزشتی بسزا تواند کرد و بخور
 بسنج و سخن بسنج و توانست و نشسته و نشسته و زبان نشسته و نشسته و انگی ای ستایش
 سهرای تواند رسانید و خدا شمر است که چنانکه بیگانه و غریب ازین نگهاری در کار نباشد
 و گذارند سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه و شوار نباشد اندیشه که سربای هر کار را
 پر کار و چون پر کار گردنم سربای هر کار است چنین یگانه فست زانه و نشنای جوهر شانی
 با انهمه استواری پیوندیکس بی که گفته از ان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و لنوازی دل نهند و دستوری و صدان ورق را که
 چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیای عز و جاه است بجز التفات فرستم تا بایست که بنام
 و نهند بچنگاه جهانیان رسانند و السلام بالوف الاترام نامه بنام تو اب محمطفی خان بهار

جان را از تن سپاس خواهر را از بدن نیایش و روز آویند چون شب شد بزم سخن گشتند
از آن رو که غزل گفته بودم از شرم تبیدستی سرور پیش و استم در فتن باخشن مستوفی بود
که هرگز بخاطر نیکدخت دالاجاه نواب ضیاء الدین خان سکه الله تعالی دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و علامت سخنان محلی این هر دو ابرام پیشه نگاه
بجوت که تهناتی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا باخشن بردند و دیدار محذوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
ریخ راه کرد و یاری صرند و هر دو آن در آن بود که مولانا سحابی قدم به نجه نفرموده بود و منزل
مولانا صیبا در زمین طری دو سه بیت و نشین داشت با جمله چون غزل خوانی سر آمد که با غم می آید
و اما غم نمی آید و در بحر هر چه غم من سالم طرح کردند از زبان بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواب سنگ جوهر در زمین طری دو غزل خواند و نقشش نفرنگی بگری نشاند زمین بغزلی که هر
روز گفته بودم ز فرم سمرای آدم غزل صبح شد بغیر که روداد و اثر بنایم و چهره غشته
بجوتاب جگر بنایم و نامه نگار اسد الله گماشته بخشنه نسبت دسوم مایه شکام فاعصر
که ابر قطره فشان بود و بود و انگار بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن پیامم که
که دو گری هنگامه افروزدی که ناپید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده یار یا فتمین این
که از مدعا سخن را غم اثر بخوری از نا صیه محذوم آشکار یا فتمین که در کاهی گشته هانازند و در سخن
بدین مدد نشانده بود با جمله شاعر غم امیدند و بهی را و ستوری دادند و باخشن بخیر گویا
بسیار کرده بودند و لای از خواندن تا بکاشانه آیم و بیلو بستر نمیده از شب گذشته بود با جمله
در نور و غزل خوانی چون بت من رسید و سخت ملک سخت و فلک سخت سرودم ایگاه غزل
طری خواندم غزل چه پیش از و عده چون با در ز غم نمی آید و بتوی گفت می آیم که
میدانم می آید و نماند که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی
صد سال میتوان تنها گریستن و طری فرموده اند و درین زمین طالب ای قصیده دارد و بتوی

شیرازی و غزل تا طالب بنوازا بکدام زمره در خوش آرد و السلام و الاکرام ایضا
 امید گاهادی آید روز بود و نوید بزم سخن سامعه سرور و شامگاه همان دو فرخ سر و شل از دور
 در آمدند و مرا با هم بر دند و میر نظام الدین مثنوی مولوی امام بخش سبائی چون رنجور بودند
 نیامدند کس بنیست حضرت آرزو و فرستاده شد اگر چه ویر آمدند و دم راضی و ز با غم را
 تو بخشیدند بند را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می شنیدم که
 این ورق را چون بر استقامت قبول باز برم و نیت گویان را در سر ندیم از آمدن حضرت رده
 دل بخور بالید و زبان بزم زمره دستوری یافت سخانی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 غزلی انشاکرده چون قصیده مرثیه غزل شد و از گفته خود و سخن خوانده در گذشت امر و زور
 آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستاران در دوشکده فرستم تا بفرست
 نگارش دست بهم نداده نگام ناز پیشین بود که سخانی و قتل بهم آمدند آنرا گریه در استن این
 را گلدسته در دست برید فرخنده نامه من سپرد و رفت و ابر باریدن آنگاه که دایر قطره
 میر نیت و من از روی نامه مگر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دانه از گویا یاب پر شد
 زهی غزل و خوش غزل پایه این زمین را بهسمان برده اند و سخن را بنوازش بر نیسیان
 از آسمان سر و آورده سخن سر و دل حق شاست اگر ابروی ستون داشته باشیم بنویز
 می توانم که در زیاده زیاده الهی نگار شک طالب و فقر طالب سلامت قصیده گریستن
 با آنکه از دلم زبان رسید و از زبانم بر تراوید و همچنان در دل جا دارد و بشاغل غزلی
 که امر و زمین رسیدم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
 کج کج ز با غم اما اگر بهر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم می توانم آه ازین مقطع و داد ازین
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هوا خواه و آخرین گوی غم استم ابر
 بر شک آورده و آن مایند که بیک سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود کیف شش از روز غزل خوانی گفته بخیر حضرت

آزاده دایم بقاوه فرستاده ام و سر آن دیشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا بایست که در
درنگارش همان غزل سر مایه من باشد امر روز که والا نامه رسید همین دم بپایان کاری دیشتم و در
پایان ترسینان خوردم و دیدم آن هنگامه بجاخفت محشر دیشتم به خود همان ترسینان
زیست در سر دیشتم و السلام ایضا بان خواجده بی پروا من بنده که غمناکم و در غمناکم
چاکم و خواهم سخن گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند و کردید آن خون شده دل تا
بگر از انده و گفتم بکنم غالی چون کار در گون شد و میباید اینک گفت و تا
عذر سخن خواهم و چون کرد و غباری بود و رفتن نتوانستم و آنروز بنام آمد و لایکله سید
سر مانده ببالین بر و چون غمزدگان خفتم و سبب چه خواند خفت و آن خسته که غمناک
بر زخم نمک باشد و دزدیده بیدار نش و غم را به روان باشد و چون از افق شدنی
خورشید درخشنده و ناگاه سری بر زد و آتش بهمان در زد و مرغ سحری بر زد
رفتم بگریه گوی و آن را زدن فی را از دل بزبان دادم و در خلوت تمنائی اپنی پیر
چو هر از آن بی آمد و بهدم شد و چندان که دم اندرفی و از محرومیدم من چون
من خوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن سینه سر زد و آندم که نفس با بی
زیگونی کشاکش کرد و یک کافه نوشته بود و است بدستم در چون ناله خودی و است
زان شعله که دوی دیشتم و بر صفحه نشانها مانده گفتم مگر این صفحه و غمناکم را از سخته
فرست و نیازستی و باید که فر و بچشم و آنکه به نشانندی و زی خواجده روان سازم
کوتاه کنم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در والا و بردند و روان کردند و هر چند
در اندیشه و پید است که خوش باشد و با خواجگی استغناء یا انهمه خوش نبود و بپوشش
نبرد رفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گهر آن تیر کشش روح و روان دایم و بل
خوشتر از آن دایم و دیوان نظامی را آورد و بسوی من و زیگونی نواها بود و در چه ده گفتار
کز ذوق بهنجارش و این زمزمه سحر کردم و والا گمرا که خان و خواجده سلام از من نامه بنام

مزار و راجه بی سنگه پیاور فرما تو ای الور در سید گل کیوڑه فیضیه
 در وقت قضا می مزار راجه فریدون فرسکندر چاه بعد از شرح مداح سپاس یادآوری که هرگز
 بشمار اذرع مگر ستری است مشهور دیگر داند خستگه وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدی ششیم نه آغینا است که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازده گزارش آن تواند در صریح
 فامه را و در مقام بدانکه نه نشاط از فرقه شادی داده اند که بیدارم این بی بی ناز آن منصب بیکار
 کاوی داده اند زی گل کاوی که گفتن گل و بدیدن گل گدسته و هر گل ازان گل گدسته بی آنکه برشته
 بندند بهم پیوسته نه گل گدسته بلکه نامیده چسبیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند دوران نامده افشا
 وقت دخی سکن خویش خبر داده اند تبارگی مشهور بیدار خسته بالین و بستر مه جبینان و تبارگی
 توفیق بهر بی حرف دعوی نازنینان و الائی و خوش بر گوشه دستار باد چمنش پر کلاه کعبه
 در سر انداخته و زیبای شود و خوش در وقت افطارین السطور فرد و خمر مست متاع جنت شناس
 نظرش در خانه لباس نماید گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبود ی سیر گوشه نشین را بپوش
 پیرهن پیشه و خوشی اعاده نور بهر و دهنودی مشهوری خوشا کاوی و بوی جان پرورش دود
 بهر پر و از بوش پیشه و ششم روان پرورش داده اند و در صورت شمشیرش داده اند
 ازان رویت کا این گل به ششم ششم نه زیباست منت بدست نسیم و تو گوئی بهاران خنده
 خوسه که سرام رنگست و قام بوی بی تاز گلهای اردی بهشت و برایشان
 پیشی بر نوشت و ششمی که ازان تاز که دود مرغ و فردن آند از طرف گلهای باغ
 مگر نهشت آشیانه و لقوز و بجای خجسته اند و لقوز و لقوز از دوش نو بهاران سینه بد
 شرفنامه روز گاران منته شده و اگر حور راخت شادی بود و ناکسون گلهای کاوی بود
 شمال و صبا پیشه کارش بیارغ گل از ششم آینه واکشش بیارغ و بدین معنای که فرخ دم
 چنین تاز به برگی در نیای کم است و بدان سان که جان بهت از حق سپاس و فرستنده
 رباب از من سپاس و بود تا که زیب بساط سپهر و ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

بسته خوشی باوه این نشانه که دل را روی داده اگر از خرد گیران نثر سیدی خود را جم و پذیر
 خواند می زمینیان و عوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیاد این شاد و مانی آن ساعت گیرند
 که تمال قنای هواها ان گلستان گرد و واکیر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بوی گل
 شهر یاری گلستان گرد و و دمنگ سیه مست می شود و بزم بزم لبی بهارستان اقبال بخود از جای برخیزد
 و بگذاردش حرف تنیست هزار رنگ ز فرزند ساز نطق فروریزم **قطعه** هوا عبیر قنات
 و ابرو هر بار + جلوس گل بهر برچین مبارکباد + رباب نغمه آواز است و فی ترانه فرو
 خیزد و شش ز فرمه در انجمن مبارکباد + بهر نغمه چنگ و رباب از زانی + بلوغ جلوه
 سحر و سخن مبارکباد + ز شمس که کاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
 ز باوه پاکه پخته خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای اگر هجره لاله مسج
 و نیست + زمزم بهنفسان طن مبارکباد + چهره فضا بهنفسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم من مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام غری + نشاط خاطر و بزم
 تن مبارکباد + هزار بار خردون گفت و کم است هنوز + کور غری به جس طامس مبارکباد +
 با اعتماد کرم خداوندی که در یار بهندی است در عرض این مدعا مبارکباد است میرود که از شرف
 پاسخ این تنیست نامه تا کام غایم تا بر رسیدن عوض بهشت قرار سیده اندازد از نش خود با هم
 نیز دولت و اقبال سرچشمه سرخ پیروال با جوط **مختصر حسین خان یارک** و
 خزان فرخ فرنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار گلکته که اگر فردوس میتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از ان باد که بهج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابران فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش و نشین رسیدن و و بار و آینه گیت نهاد و به شاد باریان
 دلر با بیان مشتاق اعتماد الدوله بهادر شهنیده شد که در ان نامه که از گلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از و عاگو با هم نیز سلام بنشسته اند و می اندازد یاد آوردن و ز بهی اندازد
 باری چون گلکته رسیدن اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی بتواند

و لا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان منجی استری بقلم غالیه سای و به نفس عظم فشان شکر زبان
 روشن دل مگر می امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و دل آرد
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابدان در ریه گشت نما
 و اندیشه و بدین زخمه ساز شهرتی بر آوازه اند آورد منکه و یرین وستان سنج این کهن یرم و تو را
 ساز من درین گنبد گویو پیچیده است اگر هرزه و خروش آیم چون جنگ گویا تاب را شایم
 و اگر بقیان از سر خامه بگذرم چون فتنه سیلی در خورم عاقلان که در فن سخن جنگجوی با شرم نیران اند که
 آن گفتار که از آن سو پیچیده لافی و ازین سو و تلافی میان آمده پسندیده ام و دانه که دانه
 پسند که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیر پی تا بایست صرف کنند با و ز
 که نه اندران نارد و نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن تاسه از زش بفرمان من بود و نه وفا
 من با نیش عاشق علیخان مخفوران میخواید که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را
 از حق گران نشمارم ندانم این جو افر دند خوی تا ساز کارش را چه در سرفا و که با من که پیر غم زده
 گوشه نشینم بدین بهیری و افتاد فقر و بدان معامه او بیدار و من بیدل و خوش آنکه معد ستی
 صرف برستم گردد با آنکه عذر از آن سو بیاست پوزش ازین سو گزارد و آید تا آوازه گان
 و اندک دل نه است زخم کین نیست و مار اخیر هر و محبت آئین نیست امید که آزادی و مردی دین
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام بالوفت الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود دغم ز سوز غم که نخل دارم ز خلق و بوی که قن ز سوز
 استخوان دهد و همانا که ای راه نشین پاره خوشتن آرای و ختی خود نمای افتاده است بگو ارید
 تا دلق کمن را از پلاس نه بود و پنبه چند بر یکد گرد و ز دوری و شرم را از موی شریده حلقه
 بالای هم فرود آویزد و گویا امرو ز گهر زیره پاشی فتنه قلم بهوای طرف بساط بنوم ارم شک کسی
 است که گران از گهر های شاهوار در کجینه ضمیمه منیرش است هر اینه سود من در عذر گنه خوشتن است
 نه بساط دعوی آراستن مگر نوا بسته القاب فرو نه سپهر تستانه خبر بهی بی و خدام فرخ خرام

سخن برای سرودن نواهی روح الایمن سرمایه بر لواء سخن بنویسند و از در این بازی پس
در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان تناع سخن در بارنداشت اینمایه جرات و شهامت
نیر و از کجا آورده که دو سخن پیوندی و دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فروز مردین بود غلام که
در یابید که خود چه زهر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوی و در جوش است و گزبان
دوست ستای در خرویش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود و نیرنگ
نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
خوشم شناسا کرد و ندیدار پیدای نماند و گمان هستی بر غایت دنی که گوئی نداشتیم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افروخته و آن ورزش سر آمد و ز کار است
که غم بی غبار است و آتش بی دود و نه زبان را نکته های بیکار کار و نه روان با نالیه ها
خو مانده بالا سر و مشتاده بهار سامان صیقله رفته و کله که بر قمار تدر و را خراشش موز و پی
صریر از رازش هر نقشه که از سود و خوشی صغیر نمودنشست اعتقاد الدوله را منتهی فری
و هر باوی که از کشتاد و زوش و در عرصه نشود و خاسته غالب را نسیم نوری بود و بدیاری
انداز و رود و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من میل زبان پیچاره در از
که وی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شش و در بود نشسته پیداست که باشام
هر جرحه که آتشش نامند و بهنگام شنگ آتش من شکیده و خامن و فرخامن که بزلال خصرم از دل
آتش و تابیر و ندانیک منم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر خوشی هوس را خیر باد و خود
و سلطه میرا و گویان بنامه نگاری نشسته بهماخته از قد سیان به زمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقص بکوری چشم و شناسانی که سخن مدان سخن
پهین و هنوز چون چشم باد و کمین اندجام باده پیایی بگر و شش جرحه ریز و بر دشت
روی و دستانانی که ساز آشنائی نوا و در دیگالگی و و از ایشان یافت خط پیلاد و ماد و تابش
نظر فروز و آن دانه که هم از نیر و آن عیش آن خواستی که این گنبد که دنده لختی بر غم عدد کرد و

تا کار من بادوست درین شگرت آویزش که هست و نیست یکرود کرد و امید که زمین پس به بند
 بنده و فادار و فین سخن مخلص هوا دار انگارند و به یقین بنده اند که فغانی رازبان بادل کی
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
 را بپوزش تلانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواهش دوست دارد
 که نامه مرا در نور و نامه عیار به شکسته در روان مرا در بند و شوار کشا و شک رنجه روان دارند
 انتقاد اولم که بدین زیبونی تن در دهم غدرند استن مسکن منزل مسجع نیست باینه کنایه
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا نام شهر و نام من که بدین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
 صفحه مشرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آداب زمین بوسه بین نگارش را قیصر گاه
 خاور شتابه خواجه بنده لوازه های پرو و محمد و موالا التمار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعت های حسنه کیش یگانگی و انداختن ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند با و خط بامیر حسن خان خاقانی پایه صاحب و خسروی سر مایه بطامان
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آید بهمانا و ادا نده شکیب
 دادند و فر و انتظار پیش از انتظار فرستادند و بهی شکبار نامه بهار کار نامه قرواز روی نگار
 و لکشا تر و زباد بهار جان فراتر و بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین غاوی اگر بخت راستایم
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنگه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
 از هر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تر اند و به ستایشی که بر تر از ان
 در اندیشه نگذر و در خو یکیز تر را جانند و زمین نظم را تسامان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند
 بفرمان بری غاشیه برو و شیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند مایه بندگی حلقه در گوشیم و بهیست
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند بجز عه التفات بر فعال کشته چکریدن
 ادا نموده اند که چون گمانش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و هر و نگاه بمل
 به نداده چشمه نوش و هنوز عیش با نده شکر خنده است و امید که درین راه بی پروا نروند

و بامن که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارن رخ دلون روی نام که ترسم گفتار بد منو
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر برون نرفت باشند یا رسب چنین مباد و دوست را ازین
 جز مردود فاد نشین مباد ای سیات بتوام زنده و نادیده سر بای ترا نگانم ز سر پای تو کان
 جان من است همیشه با سلام بود و در زل بمان بالغیب + ای تو غایب نظر مهر تو ایمان من است
 ز پاهایا هم غزل صری و دلهایا بیکدگر صرا کر ای باد از اسد الدن نامه سیاه بگاشته
 بست و دوم جولائی سنه ۱۲۰۴ بنو اب مصطفی خان بهادر فر و بودن از تنگه نظر
 و رنه سری داشت من بیدارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه تنگام نگارنش دیده اشک فرو ریخت
 و نامه نم برداشت هم سواد صفر ناخوانا ماند و هم نور و صحنه و شاد کشتی لاجرم بخنجرین مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله الله چه مایه از یاران طبع سیده اند تا از دلی بجا بگذر آید و
 از اینجا به کلمه رسیده اند یا رسب مشاهده یاران پیری و دیدار و مشاوه شاعران و دو گفتار
 تلافی سرخ راه کناد و اگر جز اینها خواسته و داشته باشد به نیز روانی پذیر باد و سر آمدن و گویا
 نامه مشتاق غلام علیخان آرزو و دل کم کرد و بدیدار نبودن سران رشته بر من تابدا نم که فرجا
 کاصحیت آرزو و ترم دارد و دین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بخیر نخواستن است بیکد
 وانی نداشتم و نیز بانی که گوی گفتار ندانست و در باعی گفته ام به چشمه اشک آنگه به پسند
 بهدین ورق مینویسم رباعیات کس را بنود رخ بدنیسان که ترست + پاکیزه تنه
 بخونی جان که ترست + گفتی که زیج فتنه پرو آکنم + آه از غم چشم بد خوبان که ترست + اما
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا بخوان که من گ
 توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + و السلام مع الاکرام بنو اب حشمت
 جنگ بهادر ریزدان فیروزی آفرین نسبه و زگر حضرت نواب جم بهاه انجم سپاه
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی قهرنگ فیروزی بخت تهر
 و نصیر باد ویر است که دالائی ننهاد و قره قرز انکی خسته نوی و فرادانی دانش و

فرزانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرمودندی رای فرتاب ضیافت و نتر از آن که به پیمانده هوش
 تواند بچید از کردار گزاران راست گفتاری شنود و همه آن می سپید که اگر بخت همی کند
 راه بار در آن لکنتا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان گزافشان شنوده آید خاطر
 عاظم راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محسوسند نهان مفاو که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و بختی از آنچه در سر آغاز این صفحه بنشسته
 بمن باز گفتند بگویم که آن شنیدن چه و لوله در نهاد افکند و چه مایه بگر تشنگی و دوباره شنیدن
 داو ناکاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیله احزان آورد
 دوسته بار که بهم نشستم و سخن سرای شدیم سر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب و عابد و از من این زمین پس بوی گریه و سرگردیدن روی بروز افروز
 نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشتاقه امداد علیان بهادر
 را بدلی گزافا و ندامت به نیروی جاوید روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدر و م
 خودم نو خنده و زمین گشاده مرا از نقش پای ره پیمای رشک گزارم ساختند بسا اگر انما به
 سخنها میان رفت و بسا نغمه رازها از دل بزبان آمد به دران راز کوئی خان راز دان بزبان
 گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بزبان میگردد و گفتار
 این شفته تو آوران بزم خوانده میشو و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
 زبان محرم بیان گزشت گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشنند آن انجمن
 گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که برین نگرار گروم و بر پهل
 ساله بگر کادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بواسطه حضرت فرستاد و در باغش تنگ و سرری
 دل خلیدی و جرات بوزش این سخن استغنی و قانع کردی اکنون چون شنید که اگر در پیشگاه
 شاه است و دانست که شاهان از خوشای گداخته بخند این عرض بگشت که بدارم من را بیک

رقم گرد و با آن سفینه که فرستاد اغمای سینه تواند بود و بخلاف صاحب جمیل المناقب بهتر تا چون
بر سینه ارمنان درویش سلطان رسانند بگو که درویش قوازی صورت و قوع گیر و ارمنان
به محبت تلافی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی بختیاب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بغرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در هر گردیدن و زمین بوسیدن
در بخ بجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر انگار یافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه باز دهم ماه صفر توفیق خدا یگانه و پنجشنبه سیر و هفتم ماه
عطیه سلطانی تشریف و روز ازانی در شش روز وانی غوی شرم هر بن موی لب جوی است اجرم
آنکه درین چنین آب شنود ز باشد و نیز و کیست آتش به تفرود بر و چگونه از سپاس گزار رس
و م نذر که رقم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شیمی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
و یمن بجا تم مردم دیده سپید پوشش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام برخوردش شهیدیده برود
و بدان خوبی که در حوصله اسکان بخت کار راسه کردن اگر معجزه امانست و نیز وی ولایت
و کیست زهی و غرض کی غرضی و در فرود بستگی که کشتی در من قال مصراع خاموشی
از تنای تو حد تنای تست و قلعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بنای آن بر موج باقی است و نور و
این عرض داشت بر پرده روانست به نشانی فضل الله خان از جانب حکیم
حسن الله خان فرود شادم که گوشتی بنزد کرد روزگار بی باوه کام عیش و اگر در روزگار
درین بسته و روز و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی داشت نماست و آمال بزم به سرشته
روشناس شبنم افشانی نسیم و روانی که اخی برادرهای یون نظر به بستانسرای محبت رخ
سیر و انگونی و گل تازه روانی افرو و همانا این لال مشکبو که ارمنان فرستاده اند و شکر
کیوه نهاده اند و حقیقی است به راجه روان آسای و بجز عذر و فرای نه حقیقه که فرخ شکر
از بوی آن گرفته و آشتا میباشش رنگش و امنی ازین در و روان برود و حقیقتش تلخ و شوی

به او کشید و گوئی موج آبی است از شعله آتش سر کشید و خوش آبی که اگر بفرستد موج از آن
حضرت ابشاه هان آب در دهن کرد و حرق میکردیم و بسکه ازین گفتن بفرستد همان از چین فرستاد
نه حرق بلکه زبده اجزای کل کاوی است که فرشتی اصل شادی است تا کل بود و صورتش شمشیر
و پشت پنداری پوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن میکرد نازک گماشته و بال
را به لطف آتش که آتش بوی را بر بجز موج آب نگاه داشته اند اگر باده بوش بر بودی که باده
نسخه بودی و آتشی که می ناپست با کلاس آینه و اگر خوی پیر زیبا طلعتان به خود آتشام
در خوشی پند آتشی حق است از عارض خود و خسار پیری فرود ریخته آن می سر جوش که بسم
بجام میرود آن یا قوت سستال که بر دین به پیمانه می پیچد و گویست آورده خود رای با شرف
آنکه تر ازین غرق نخواهد بود و با اینهمه ازین غرق داد که اگر پیشنه بپوشی چاره گر آما را در
تفنگی هیچ حکاست تا کام گرمی رنگ اندیشه و بیتابی دل هر پیشه چنان بر جاست پس از سگزار
از زمان همدین نامه از و الا نامه انخی شیشه دیوان امین و در شان طالع بقا و در اولاده
سخن میرود و شعله آن خامه را لازم که با آن که نمک کمتر و شعله آتش که فرو نکرده و لیم را که پیوسته
از سخن بر داند و اخی است بشور آورده و هر کس اندک همه کس اند و خود از دشمنان پیوسته
آه از من که من غم دل با دوست نیز پیوسته اند گفت چون بار بار پیوسته بود که بگوید و بگوید که بگوید
فی دشت که روز و دگر است روزگار بر خط هر آینه کار با می نازک در کتاب بنیاد بر آلود
که سخن بدین پایه فرو و آمد جز مریدتی از ایات در دنده غدر و رازی سخن بخواهم پیوسته
بر دل نازک و دل لرزانی کفنا و خواشش با که بیکر گوشت ابرامی است حضرت والد همدین
قبیده و عا میفرستند و شادمانی قبول و عا میفرستند و شادمانی قبول و عا میفرستند و شادمانی قبول
بعاد و وزیر شاه ۱۰۱۰ و ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ و ۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰
و فرزندگی رای خجانهنگ نوی در سانی اندیشه و روانی فرمان آصفیم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و نگلیسنگش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان نمود را پیش
 اقبال از چشم دشمنی توان گفت باری چون گزینش است بود کثایش درست آمد دل سودا و ده
 را از شب نهد این اندیشه بیدار بخت که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و خش است
 آویند و تا آن همه بیده های نیاز که در جبهه با خط سیم نوشت توام ست به نقل و تحویل برگوشه سیاط
 آن بارگاه ارم کارگاه فردریند از اینجا که غنوری شیوه دستمال شگری آئین ست هم بدج و در
 انجمن راه سخن کشود و در گهر سنج از قصیده به قطعه دل بیت فردانی ذوق ستایش را
 نازم که اگر چه و کثافت که نظمش در پیدای راز و پیرده کثافتی آرزو کار نشود که در انجام یافت
 دوران نظم مانا به نثر ذکر قصیده در سلطان را در بیان آمد چکر تشنگی ذوق گزارش
 باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لالی از گهر کلب تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این
 در خند شست و از نظم میگردد و در هجاء موزون و آن خواهیم که بر شگری صفت بیدمان رسم گدایم و آن
 بسندم که پیام روی را به یو یکسکه سپردیم که کنون که سخن بدینجا رسید است که حد او یکسکه است
 و موز را به اصف و گدایا را به طوطی و خود را به خدایا و سپار و غیر دولت و اقبال که سر خسته
 فرخ غنی زوال است ابدی فرغ و همدانی منیا با خط بنام النورالدوله لواء
 محمد سعید الدین خان بهاء و شفق محض سبحان الله بر پرده آنچه از ولوای دارد و در
 سر از هوای هم خامه را بر قمار آورد و هم زیاده ایقتار همین سخن است و درین سخن نیست از اینجا
 که دیده و روی داد و گریست آنکه گرافی مایه سخن سنج و هر آینه بوالائی بایه آن فرزند خسته و خسته
 که سخن از بهر کشتی رفت و از غزونی از ریش از آن گریه و که خوشی تن به اندوای بستان و این دلش
 گیرد بهمانا در دفتر قصه سکه این سرگ دولت جاوید طراز بنام نامی قیده و ولتبان روزگار غی
 که فرشته بهر حضرت فلک رفعت توای بهایون القاب توقیع روانی داشت که امر و وز به
 پیشکاری بخت ازل آورد و توای غزنی خرد و خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دار تو گنج گهر
 در همین نثر آشور سخن را در زبان داد همیشه غنوت اندیشه که بهر سستی التفات غالب

راه نشین را بهر آن خرابه که نشین است تشنه کلام نگذشته و سفینه از نظم و فتنه و افکار
 را اعیان ثابته کوثر و سلب بیل و تسخیر توان گفت پسوی روی روان داشته اند در ستایش آن
 شنگرفت نظم و فتنه که خراج نطق برگردن کلیم بند و دانش شکستید و کسین سخن توانید و
 اگر چه چشمه شست بلند نامی خویش و سخن شناسی است تا اینکه باید بود انگیزه و توان داشته چشمه
 و فریبی می شود استواری پیوند و رسائی اندازد و در بانی روشن و روان چینی آسنگ و شید وانی بنده و
 و لاویز چهار را بکدام زبان توان ستود و دیشده و رباب این بحر توان بین که در شینش لایق است
 بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکتته بیان گفتار را از نو شانه شناسه من و انهم دول که چه گفته شود
 سخن از داری بکار شد و عاجز هم چون در تمامی دوست با شکم چه کاره میروم از خویش ناکو
 عطار و جای من فیض و در و منشور شده قیام و چهار فی تو ابد و ایگانی دیده را به ابد و دل
 صفاد ادنی فی دیده و دل را چشم روشن گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو است و مشاهده
 که قطره با عطر ساری است ذره با آفتاب اندای شور و شگفتی این کار دیده و دل بهم نیروی مرا
 از فراوانی شادی تن و دیرین جان و تن گنجی یافته میاد که نیای نامه نگار ترکی بود از فراوان
 از اسباب و شنگ چون از ترکستان بند روی آورد و راه دور و دولت صبر و ملک است
 نگین گاه و آرایش جای خشن از آن بود که این دوده و آن فغانان یکبسته خود را از لی ناز و
 این دولت ای پیر و نه شکارم با انیمه چون غوی است و پیر نگنده کارستان سحر طالع استی جوجه
 خیال این غوغا به چکان محال پیدا است که اخوان احباب را که با هم چشم و هم اند آفرین گویم
 اگر در صحن و لی نعمت قدیم پیچیده گفته باشم در پیر و ششاسی و غوغا افلاس تواند بود و نه دست
 و آیه بلخی و گدائی فرو و در فن سخن متفکر من قدیم و خبر چشم نویسد برات صله با و خجسته از آل او
 بفرخی ابد پیوند با و خط تمام ششای هر کوی پال گفته فرو و میرسد که به خویش نازد و
 از خویش خاکسار تر است و دین هنگام که روز سیاه غم شش است وانی که روز سیاه و بگویند
 ششبی تواند بود از تاریکی تنگ بودی و از تنهایی با خویش تن و شک جز دل سودا و ده من چون

مراتنا گاه سینه چاره ناچار یکسوی من سوختی خلعت کرم من چراغ ندانست بر من بخود و کسی را
 من فرستاده که شکلیهای مرا بر من آورد و در درجه ای چاره گر آمد و چشم را هزار اختر فروزنده
 در کنار نماهنگان از نطق و نیت شمع برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گشتار
 را که در بوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم بان ای لغت شیده بیان تو این
 این فروزان بگانه نیستی بختی بختی فروغانی که هر فرد سیده فرستاد را در دین وری بکدام پاد
 چاد او انداخته سخن بگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که همین سبقت
 و سخن فهم که توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را و نیمه کرد یکبار از آن
 به روشنی بشید و یکبار به بر جانان نشانده گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز چنین دو بخت
 کرده بختی بسفوده خوی داد و نیمه دیگر به دیگران از زانی داشته باشند گوهر رخ گردن بکام من
 و بخت غنوه سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط هدای این دست از دشمنی روزگار فغانم
 و بدین دو دینا قانع می شمایم روز دشت گرمی هنگامه محبت است و محبتی نیست که شما
 یا دنیایم و گفتم به این شما با هر که سر یکم و دیر در که آویخته با تو هم رسیده اول و نیمه فرو
 بود نامه شمار سپید و بر آن که کجا از آیه و مکتب او از شهر انبیا رسیده آید از آن دو نیمه
 که خود نوشته آید که در آیه و گفته ام تا هم در اوراق اخبار آیه و غزلی مشاهده کرده ایم
 گفته اند و بر این که ما میخواستیم رفته اند و شایسته این نامه که بنام من بود خوانده شد به ساقی
 که و نیزه ایشان را بود و فرار سپیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گویم و رفتی که
 بنشسته باشم با این اسب پارم تا و رکتوب خود و فرو بچسبید و بسوی شمار روان دارند و فراموش
 و چنین که هم و امروزی که شبته فروای روز و روز قافای نامه بوده است این نامه بخندم و هم
 اگر زور سدا ز محذورم سپاس بپذیرند و اگر ویرسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم
 و خود بزرگ نفرستادم و هر دو دولت و زافرون یاد نامه بکلام رسد و نامه بنام خود
 و نامه بنام شمشیر و شمشیر صاحب سر رشته و از عیداری صاحب سر رشته

کول فر و گفتنی نیست که بر غالب کام چهرت به بتوان گفت که این بنده خداوند است
از پیشه گراو است و منشا این بناهد که کاستن از میرا سبقت است و زودن از برای نمودن
سودا چون برآید به پیرایند و با دهر را تا به پیرایند و پیرایند فی پاره را تا به پیرایند پاره از
بهره دگی نزد و معرقتا هم توان داد و کاغذ را تا به پیرایند کشت نشود نامه نام توان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ کون و بی کون هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند
سپهر بدند و چندی هم بدان پا به نگاه داشتند و پس به زمین زد و تا یکم هم چنان بجا
نقش بست که آن نقش هیچ کز لک از خاک نتوان شود و کوی و برین کون و فساد که نگاه
داد و بر این دست را بجا می آوردند که مرگ از زمین و خنده از گریستن نشناختند
این یکم که یک نقش بست و این نقش که از آن یکم بجا نشسته و در یکم که از آن یکم بجا
سپهر درین روزگار که از بند ستم ستگار و به بند خمر که فقام بخورید و بیان از خود نشسته
هر که پال آفتاب بر سر گذار اقا و شنیدم که آن لطف گستر که بولن فتنه بود و اینک آه اند عجب
آمد که بنامه نخواستند به نام نشتی و به نامی من با فتنه به نامی و به نامی خوش نامی نخواستند
و تا که چنین است و خوش یکی از شانه اداگان ترغابند بزم سخن راسته بود و سخن سخنان انجمن
نوانده مرا که گفتن سیر می مانند اگر چه دل بیگانه نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خانه شگاف که سواره ره میبرد و می چید و چید است از دل غمزه سر برزد
چنانکه بشناختم و می خواهم که بهرین غمی گفته بین فرستند از اسد ارشد که نشسته
۱۴ ربیع الاول و ۲۲ ذی قعد و در خطبه تمام میر احمد حسین می کشد
به غیر غیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین کشید که هر آینه آینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان همانند نهان باشد که این دل غمزه که از درد دوری بخون می چید چون چید
یا آورند که دفتر ایشان به پودوی روانده داشته بودیم و باور دارند که ماندان ایشان در اینجا
روانداریم آخرت و برین شهر گرفته و تو شده آتش شد و کالت علی و ابوالحسن که از

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدو می بندگی اقبال قبول از روزگار نیست بهر سپاس آوردی و می
 پدیدوری تو اندک ناز و فروغ در دامنشور رافت و دشمنان چرخ و چشم بدو شنی گویی من در چرخ
 شست و فروز و چشم و چرخ و چشم ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافت و بدین روی که اندک
 از دهر یافت اگر در ده ای بهر روشناس این منصف و قطره های بهیچا استنار چشم که تو انوار
 جادو داد و خدام بلند مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غلبه بنویز چشم و گشته اند مگر آن
 فرسوده و در آن خسته دل را که هنوز زنده است زنده پدید آمده اند و هر گمان دست بود
 بهر دست زبید روی و دست مرگ و بی بدتر از گمان تو نیست و کاش کشایش این کار چون
 حنفت نقاشی و گدسته چندی تنها بیکشش دست و باز و صورت بستی تا چشم از نیستگی دل
 پوشیده می و فرمان پذیرانه در پر و از شکار که کشیدی بیکم چون مرا این رشته و در دست دل
 است تامل بر جای نباشد زبان سخن سرا می نباشد دیده و در آن صاحب دل اندک که چهره نماید
 و دل بهم آمیخته شود و تافت بدین شگرفی که بالغ نظر ان پسندند آنگونه شود این دل شکسته نیم
 نه پیوسته که در سینه من بماند و من بماند من است زنده و سخن گویی نماید و دست آفریننده
 ایست و بیکم زنده و درین است جان دل و دستم زنده و در آن است و در
 و تار و کاشانه مرا و در دیوار شعله خیز و همسایه مرا و دستم همیشه در چشمم که نشسته اند
 بیکه دارهای من بماند و ما امیدم و از فرست خیره سار و اگر و اندک که قلابی با این همه پیشانی سخن
 گفتن میشود و من نیز دانم که میتوانم در طرح بندگان سپهرستان امیر السیله و بنیاد و در آن
 سلطان نشان تو ای محمد رحیم یحییان بهر باره القاب چه سخن ندانم تا اگر و در آن سخن و در آن سخن
 نبوده باشم خود و در آن گیتی و این ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره اگر این سخن پیشانی
 انظار او نیز آگاهم نگار را اموات شمارند و بدو عای سلام است جان که در سخنم است و انعام
 تو اندک بود و اندک و در دست اقبال روز و فرزند با و چه چیز را پسندید یا بهر گشت جان که با این
 هموار آید و اگر و در آن سخن که افشانی حال غم و بهر سخن این که این سخن که این سخن که این سخن

تمامه را در عرض بود این نگارش که همانا سایه گستر است بر فرق زمین است اینها و طایفه بوسیدند از
 سخن را که گوشت به سپهر چون انبساط سایه رحمت این بر که بجای قطره که میبارد یگانه است از روستا
 هوا خایان بدان کرده است که اگر هر خوشه را صد فی بر از مر وارید اندیشند خنده تواند گرفت از این
 و ساده دیوانی الوجود و مایه این فرزانه بیکانه حق شناس حق اگر خجسته قرار نیست که
 حق مستانیش این خجسته بختی که دارد آید اگر یوفور مستی سرور و انبساط بخود و شوق و سخن
 اندازد بایستد نگاه دارم میخوانم گفت این تهنیت نه خواهد رست بلکه چهارچوب رست پیش
 اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بقوادانی فرود تو نگار این ایامی بشارت و تهنیتان
 را به خشن سلا داد گری را روز باز خواهد بود و خرد و بر اگر می گاهه میانها خواهد شد و منها
 چمنها که گوشت نشینم و چون چشم بدانان فرخ انجمن در با کشور و اهل کشور چکار و از آبا و اجداد
 ملک و آسودگی خلق چه سخن بر کام خویش از دهر بخیم و خود را چشم روشنی گویم آخرت از دیرین
 بنده گان آن دولت و از کس فاک نشینان آن درگاه نشکفت چون اساس کار باین دانش
 و داند گوشت و گوشت دیرینه من من باز دهند کوههای سخن خواهد را دولت و اقبال و بهای و طلال
 مبارک با دو چرخ گردنده خیز بخاری که خواهند گرداد و اسلام با لوفت الا حرام و از دست
 بیدستگاه احمد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه تمام
 ناجی انواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب قرد و صبح میرستانه پیر
 خاتمه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات انواب عالیجناب
 معالی القاب که قبله عبادات از او گانند و کعبه مال و واقفان کان باغ امید بیکستگان را
 با و بهار اندوخت آرزوهای هوا خایان را ابر و باران شود و پاشند که درین وزگار پاش
 دیار ازاده نشسته سری فی فی نشسته نواختنوری هست که پوسته از بجزر گلین که در نواهای نشسته
 خون دل می آید و در خونای آشنای نه در رنگین نوا فی خور انبساط می نامد فرد + خالص
 نام آوردم نام و نشانه میرزا هم احمد الله و هم احمد الله + اگر گویند که پیش بزرگان نشا گری

خویش بودن از گستاخی و فزون سر نیست گویم من و بزدان که اگر چه شناسا گریستیم این از دگر
خودمانی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز روشناس اعیان این خالدا نم و به نشاندی
دایع بندی از روشناسا نم چون دید او چنین است هر آنچه در طلب تفقد سخن میرد و تا پدید آید که بان
چه باید که و نخی از سر که شت گفته میشود به سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجام سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردیم و عرض شد اشتی در نشر نیز رقم زدیم و آن
قصیده و عرض شد اشتی قطب الدوله فرستادیم قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرض شد
بنظر جهانپایان دارا در بیان در آورده مولانا خیر سید الله ثانی لایق بفرمان کتبی ندیوان نظم و نشر را با داد
که پنداری گویای شاهوار بر بسیار مافشانند به پیشگاه سپهر سپهر نظیر خوانند پسندیده و به
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان فرست که هنگام و عرض شد اشتی را دوباره بنظر گذارند تا
منت بر زبان سال نیم و بجا نیر فرمان بهیم از اینجا که چشم بد و کین بود و بخت را ناک و در کمال
ناگاه انجمن بر بهم خورد و کار قطب الدوله از پر کار افتاد و بپاره آن قصیده و آن عرض شد اشتی
را بهیمان لبوی من برگردانند و آنچه از من بوی رسیده بود بین باز رسانند همیدون بر بهمانی
فرخ و گر که کشانی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر کف افسوس تا بهمان
خدمت میفرستم و انهم که کار سازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم مشیوه خسته نوازی فرد
نخواهند گذشت و خود را در آئین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت پادری کرد و در هر چه
که در معرض چاره جوی بدان حضرت روی آوردیم خواهش نیست که قصیده و عرض شد اشتی
بنظر گاه خاقان بر نود گذشتن این اوراق در آن هنگام دو عدد و در حکم نوازش بهنگام و گر
بگذارش و راوردند و از خدمت همان ستان ستانند و یکی ای خدمتستانی رسانند سینه
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان و دو نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان
سپس نذر پریشانی گفتار میخاهم و نامه را میبندم و نگارش را بدعا انجام میدهم نیز در
و اقبال جادو دانی فرغ و ایدی ضیا با و بنام ملشی رحمت الله همان سر آغاز نامه نم

فرزنگ آفرین فرزانه بر گوی که بوستان کمالش امودان آور بر زین کوه دکان بر زن اندک
 همان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش درسد و نگه در چشم آفریده
 اوست و دوش های نیز آینه های خرد افرا بر گزین او از سپاس گزاری دادار به حقیقت طری
 میگر ایم و نامه را نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا نرم انس خسته زانه بیکانه در اندیشه
 مسکین گزینم و خود را با خواجده نشین و هم سخن اندیشه بده زبان خامه که چون دل کارنده
 نامه و نیم است و استان در دوا فرود خوانم حیف که خواشمن دوست روانی نیافت و
 خدمتی که خواسته سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواشمن و سر انجام پذیرفتن خدمت آن
 میگو است که خامه بپایید و پدید و لغو و غوغا هر شب چراغ سخن بطلان کند راه جوید انصاف با
 طاقت است و چنانچه سخن بپایید و پدید و لغو و غوغا هر شب چراغ سخن بطلان کند راه جوید انصاف با
 در آن شب از بدلولان بدلولی گوی میگو پس را ندیده ام که بدین روشن زور آزموده شده و بدین
 چهار زمره رسیده و ده باشد ملاوتی که از سخن بپایید و پدید و لغو و غوغا هر شب چراغ سخن بطلان کند راه جوید انصاف با
 که مردم آنرا دوست نامند و هر چند بر حافظه خود اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم
 از آن صمدی باشد میست و نه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
 که زارت باشد و نه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
 ار و ز با لک و سنجید حاشا که فارسی باهندی در شور انگیزی و ذوق افرا می برابر تواند بود
 نشان بدلولی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پاید فرودش آورد که شمه های بلیان هستند
 و شورندای و لدا و گان این طالع غیر زبان این طالع گزینش نپذیرد و و میگو نه تر با
 و نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دمی و گفته طوطی تازه
 ریخته اند و در تفرل از زبان زبان نه های دل آینه انگشته رسد گان آن پرده میگو نه تر با
 و این شعر را به نیتی نمی نامند و شکست گفتن و اسوشت در زبان و ری بدان مانند که در این بیت
 زبان بیتی گوید و از وی سخن بپیشکش اسوشت و فارسی بتوان گفت و در شعر خود امکان ندارد

دور نظم فوق اردو زبان ندارد و نام برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نور منبر
است و از خواص به پذیرفتن پوشش امیدوار و السلام بالوقت الاستقام بنام اخبار برگ
شیرازی و فی مخلص نگاشته شد و با سخی صبح شد خیز که رود و او اثر بنام چهره غشته
بخوناب بگرنه نامیم و پنجه یکم و دوم از داغ که خشت چون روزه آخری نیست ششم را که سحر بنامیم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه در ششون روز است نظرگاه التفات محذوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بچند که دیوانه این ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شمع چشمه کرد و عجمانی فی وفاته پسند و آرزوم رواندار که این خواص
سهر برگ که چکد لاجان پندار و چنانچه سخن که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنه می و در محو می میرزا خاوند فرسخ که نگاشته باشد در از نای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالا مال است اگر همه از دل و زبان بایسته سپرد و نیز بر نماندنی و نیروی نطق بشمار گهرهای
راز و خاک و می هیدون که باید نخست از دل و زبان دادن و انگاه از زبان بیشکاف نامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو بخن این سه گونه است ششم را بگویند تا بی تو نم
آورده اند نامها خوش است که دین از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میرمه آرمش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب نسبت
خاک نشینان گذرند و فرو مانند گان تنگنای اندوه را بر سرش دریا بند و نیست یارب
این آرزو لای پذیر با و عمر نیست که فی مینو و ربیان مخالف هرزه سراجون شمشاخ
گل از نسیم فی غلط گفته چنانکه سید از باد میر قصه هر چند ندانم این لایالی پوی در قفس که امده
می سپرد اما بقدری تلنگر سخن سنج دل از دست می برد و خوشتر را لازم که با این همه پیوند که
که نال قلم را بارگ جان منی فریب بخورده ام و بر غوغا و گمان فرزاگی برده آری چون فی الی
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان و غمی از زش خود ازین فرزند چه تواند بود که فرد سپیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دهند که فلانی از سخن گستران است و خاتم فیه لایستیم

محیط غم و بی روشناس جانم به بهار و غوی قد و اندر خشم و در اقلیم منی جهان بهیوانم
 اگر غم که از خشم افراسیابم به گرفت که از نفس سلجوقیام دل دوست تیغ آزمائی ندارم و رده غم
 کشور کشائی ندانم به پهل سال توقع منی نبشتم به سر و گزینسند صاعقه غم به پیشه شد
 افتخار عظیم قبول و آوازه نوید وصول به غزل ارغوان به سرستم چون آتشهای خوابه و در نظر نیست
 نامه بهیرا خاوری سپهر و السلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
 بهما و شفق تخلص بنامین در بی نیازهای یزدان بی مانند و هم تار نامزم که از فی کوی لاریک
 با آوازه لن ترافی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش بپند نه پذیرفت به بخت بدید تر موت
 صفا لشکرش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از تشش لشکر بسید
 هم در تشش سوختند و آگاه با فوره که از همه سستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 به میرود و آنرا که ذره خوانند پر تو خورشید از تشش سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر مهر تعلق نواب عالیجناب قدسی آفتاب شفق تخلص نورالدوله خطاب بهما نا بهر
 صورت که لکری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار سنگ گامه جا داشت ناگاه لفظ فرد آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دلغ به چشمه ذره جان که از سستی خاکم بدین
 خود را در زلزل زلزل اندید بهیضا افروز تر گزینی اینک در عالم خیال که آن خود بهما سنی
 دیگر و آن جهان را زمین آسمان دیگر است بسوی آن هر چه نور و زنی می آورم و بخود
 بدین بیت ز فرمه می بینم پیشت آید به چشم روشنی ذره آفتاب بهر زمین که طرح کنی
 نقش پای را به گفتگوی ذره و آفتاب پیش از هم کشودن نور و آن ورق که پر دین
 و برین از طرف عنونش فرو میر بخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
 خون گردید تماشای صلا ز دم چشم بدور و دیده حاسد کور بهر آن هر دو محسوس که پندارم
 در مفته اند و بهر آن غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که می باشد به نظر فری آن نقش
 نوین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نقش تو نیم پارینه گذشتن آن اوراق بهیوان

نظر گاه جهانیان کند و در دار و بان و هر چه در آن نجس بفرخی گذشت از روی نگار شمر سلطو
جای خنده آن امید گاهی نواب معظم الاقطاب احترام الدوله بهادر که با ستم ساهی مشفق و حافظ نظام الدین
است بطرز طرب اخلاقی ترانه جویدانی خواهد گرفت بلند آواز کی خامه صحرایه بنگامه سخن میویند
دسته جهان در تن لفظ وزدانه زنگ از آینه معنی بفریوزه فروزش منقش صبح و بامینه
آمینش بفران شفق مولانا سید مجد علی خلق نه آینه تست که دل را اگر پر مرده بکمرده باشد
از جبار انگیزه انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین ده اندر رنگی تازه
بر روی لفظ و معنی آورده بهادران مانند که درین فن سر بایه نازش بند و ستانند پس باز
چندین سوره گفتارهای دلنشین غنی که در حکایتش میزند از رنگ گلک فرود میریزم تا دیده در آن
هم از دور بنگرند که نامه نگار را فرقه خفتان است و دل در دهنده از دیر یاز سر و ستانانی
ندارم بهمانا از رخصت بی شهر یار سلیمان پیشگاه است گاه گاه ناگاه رنگی نیمه رخسار
بانوی بقیس بر ستار است در رخت بدین دلیف ناز و اهل آدین مگر و مقلع غزل مشایخ
زده باشم آن کی که گمان کمالی که نه داشت داشت بجا داشت که روی سخن سوی او است و معنی
سر و دهنجا ستیره گام زده و داشت که گفتار را با رخ ساز واد من بسیه سستی این ته جری که فرود
خامنه من است هر چه در گفتار خفت است آن رنگ من است و سر سخن فرود نیار و دم قطع نظر از
قطع این یاد شمردم آه از من که مرز یان زده و خسته خرم آفریدند نه باین نیاکان خویش
سلطان سحر دار کلاه و مکر و نه بفرهنگ فرزندان پیشین بوی آسا علم بهتری گفت و درین چشم از
ره سپرم دوقی سخن که ازل آورده بود و هر فی کرد و مرا به ان فریفت که آینه زده و دوقی صورت
معنی خودن نیز کار نمایان است به شکر نمی انشوری خویش فیکری بکنار و سخن گستر می وی ناگزیر
که دم و سینه در بحر شهر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرای شکسته آبا قلم یا خود به کار
و به روی نو دیا بود من بهر دست بهمانا در تیرگی روزگار من انداره شکر فی کار من کس شناخت فرجام کار
که دندان فرود است و گوشت گران گشت موی سپید در روی پیر زنگ دست بلزده اندر دست



و پایی در رکاب از آن همه سو دا که در سر بود جان کنده و نان خور و بی بماند و بس تا از انچه امرو
 کاشته ام فردا چه مردم قمر و دوشن برین من کز دند انچه در کونین بود و از آن همه کالای دگر کارگزار
 بر دوشتم و دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و پرده ساز را با عی راه بردن شد ای کاشوده است
 که تیزی آن آهنگ از من در تار گه جان منیرند و روان ای بی بقان آورد و با عی ای کرده با بشیر
 گفتا سپید و در زلف من کاشوده را ه خم و پنج عالم که تو پیرو یک سرش میدانی و ذلت است بسط
 منبوس و یک سپید و اغم که درین شادمانی فرا خفیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجد منبر
 تمام نامی فرخ که خواب بیدار بدین جهان بیا در بر زبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم و لیکن نه
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساست دل رفته شد و ساد
 بهاه و جلالت بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم و رنظر آورده و بین
 میبوسم و چشم دارم که زمین یوس را بجزرت آسمان فکرت رسانند و یگانه آن بنده نامور سلام
 و بیگاه قبله چشمه مولی نواب سید محمد خان بهادر سیدگی منیر ستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی
 نیاز از مغان است و برای تحقیق حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسانید از زانی باد
 و السلام بالوقت الاحرام خط با ستم ساجی مولوی رجب علیخان بهادر و قلم
 سلامت و بر سیدان این پرند و پرورین بران مانند که شمع مهر و پر تو ماه بهم تا فقه اند تا فقه اند
 بهر دوشتم که آید رحمت بر من از بالا فرو آید لا جرم سر سودا زده و پر شور در سجود آید همانا این راز
 روا که انیمه تیری از حرا است پر تو شمع دود مان آل عباس است بهر چه و جود خودی شرم از بهرین
 زود و قلند اندیشه مغرور کادو که هر گاه بکشد قی ازین سوار مغان رسد از آن سو گرانایا بیست
 در اینک از آن رو که انیمه شمشیر از مهر نشان میرد بهر چه از آن میرد که رازی درین پیغمبر آ
 و بهر چه از آن گان خودم بهر چه از آن گان نیست که هم امروز سپاسگزار باشم و بهر چه از آن
 از آن گان و از آن گان پذیرفتن از ترک و تا بهر چه است با احسان اولاد خداوند که خواجگان تهنه
 در آن گان و از آن گان و از آن گان پذیرفتن از ترک و تا بهر چه است با احسان اولاد خداوند که خواجگان تهنه

خداوند زاده و پیره آنگو کرم شیوه دوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهرین بستانند
 سپاس بر من چرا که فی کف کفار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجاسد گر آن نمی پذیرد و هرگز نپذیرد
 خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عاید علی بنان خان آگاه دل
 همه دان و نام آور بلند نام و کشتن نشان نشان ما فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند
 هایلان روان را پادشاهی فرین گفتن خود را بدو مستردن است و دید او این فرخی خدا داد و از رو
 داد نیست که پیش ازین باور نداشتی و دشوار پذیرد اشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین اخبار
 بنید اکنون که و کشتن نامه را نورد از هم کشته اند و کشتن کلمه سید مست دل از دست فرزند
 نگار نش فرزند و گنگلی و همزبانی آورد و گشتن اندیشه آن یکی از دو سوئی این دیگر می نیرد آن
 که از شوه های آشکاری انگیزه های آرد و آرد و نشان بود نشان نیست که این در روان آرد و در
 فرزند گیتی هم یکدگر در روان کرد و هم بایه هم بوده اند اگر درین جهان مراد و دیگر آفرینش
 هم ندیده و اگر و شناسی در میان نهانند گوشتش باری چون خود همدارین نامه می گویند
 که از ویر باز برای شناسیم و بنیر و بخشیدن این را نمود و هم سود یافتند و دست و پا و لیست و افغانی
 و هم یکدیگر که دیر یاد آوردند و اندرین نور و درین ستم و فتنه می دیگر آنکه او بهر فرستادن نگارند
 خوشن و ستوری میجوید گوی نیرد اند که آرد و زندان تا توانا دل تا شکستناختن ایامه و رنگب که
 در آمدند و نامه از دو سوئی روی و در تیر بر تانند در روشنگری آینه کفار تا این زد و در نگار
 از خود به ناچار بختی نشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ اگر اند و هم از کارزار که
 هر آینه من خواهم بود و سپاس خواهم پذیرد و در فراد افغانی و گنجینه نور و زو و هم داده
 مرغ و ست آموز با و از اسد الله کاشته و بنیاد افغانی و هم از اسد الله مرغ و ست آموز با و از اسد الله
 فرزند مشیو اشید و روشن روشن بر گویند و در سبیل حضرت مولوی عید عید که این خود می بود و هم
 مسی ایضا حال سبب برگه نوار یاد آورده اند و ناما و دو مان و درین سبب جری اند و کار و کوشش
 و نسیم و کشتن نامه و هر چه در گزیده و بفری پند و در خوشن و در بر روی الی کشود که نشان آن از

ازان راه به نهانخانه ضمیر در نیامد خواش منک اصلاح مهر افرو و چند آنکه دیده بدان سواد و دوشتم
 ناز بیا صدوسته بنظره رنیا به بخار و روش خود از نیر و های ده و نیست آری فی خامه در زبان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 مگر بهمنشینه و نیز بانی آموزگار و بسیر بر دن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه فلان گفته اند می باید حلقه بر دل زد و دست از میدان فیاض در پوزه
 کرد بکثرت عشق و فزانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار وی خواهد نمود و در اندیشه
 را و سنگاه و گفتار را سر مایه خواهد افرو و دانش و نقش یاری ده یکدگر باد از آسمان است که
 شنیده است و هشتم صفر است که بهجری تمامه بنام حضرت محمده العظمی سلطان العالی
 سید محمد صاحب عرصه شست است الله نامه سیاه بنظر گاه سیر و نشان گز گاه خداوند
 خردمند دین پرورد و داد گستر و فرزانه یگانه بهما سایه بهما یون پایه منظر آگهی را خواهد بخش و شوق
 مستر را شهر باره عالم دانش آموز پیش از فروز و رفقه ی الکرم طوفی اثر حضرت فلک رفعت
 سلطان العالم که به طغیانه و گریه رستمانند و بعد و شرف آسمان آستان ابدی است و نموده
 همیشه نور حق چون مدد تاب در منور لب است که علم گویند است ضمیرش بود و سپهر
 در دین بود و سپهر دل خواجده که گشتیم و گلدسته سلاجی که در نور و نام مکرر می مولوی حافظ
 عبد الصمد الله تعالی ندان بود و تا ازان پرده رخ نمود نخست و خشنود که جوهر گاه افرو و پس
 ازان که از روی تسلیم بسته زده اند و پیش که چند از سر مستی بر افرو زده آید قدر آید چشم شوق
 آفتاب بر سر زمین که طریقی نمی آتش پای را بهمان شادی این سلام بدان در پوزه گر مانا که به
 یغای هفت گنجینه بر و نیز شش ملازده باشند و فره ایزدی دوران کار سازی که نور نگ
 سلیمان نیز نام ازین گدا باشد باری زود نه ویر دوران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
 منظر الله که سید سیف الدین حمید خان بهاد و طال بقا و ده گمانته ملک بهر نگار است نگارنده
 که توفیق سرفرازی روانی گرفت و خوش فرا پر بسته در باره این نگار آفرینش بکار نیست

خواجه را در زمره نرویکان از دور زمین پسیدم و بهم خود را بنامش خستیدم و فرستادم که در نزد
اکون اگر گممان و دهن و زمره تنبیت از زبان مهر و ماه شفقان خود را بهم نهانی و ششمان سپهر زمین
گفتن و انم که حوصله به نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینجایه گری با دار بر فنا کند اگر بشاید می بینم که
از نفوذ غم چشمم زخم گزیده نیست اما جرم درین گوشه بی تو خسته ای ازین بکا و خوانی دما دم نگار است
و دست از سپید سوزی پیاپی در آزار داد و آنست که اگر ازین پرسشش با نماز باز پرس ای می هم آید
بر من فروستی و اگر زه پیکر مرغود در هم شکسته چون از روی مهر وار زخم است چرا نگویم و اگر نگویم
از من بر منی و خود و خود را بخت گفته شود که غلانی و گناه و دلیر است و در روز غمنا و پیر و از بان سخن می آید
آنگاه سقاقت است نه ساز اینکسانه گفتن میگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من نه بفرمان
فرمان شاه نیست تا درین مانع خوش نگام و ناز و اینکسانه و دیگر چه فرمانی و شعله به است میگویم و فرمان
چشمه در جز است و حرفه نار است سر و در و خوشی ازین است و در کار خوشی و خوشی ازین است
و لغت از من چنانکه در سخن نغمه از منی و صد از ناز و شگفت که با انیمه همه از زبان من بدود و بگویند
مهری چند افزوده باشد که اکنون گاه نیست که بساط مهر و نور و در بهار غزل نو است که در غم می آید
که ناک نشین گنج تاکامی در تله کلاه نمیدیند و در سوار و دایا اگر انباری می بینم که در می آید و سخن ازین
تا کجاست یا رسیده نیر ذات تنگی صفات تا طلوع آفتاب روز است و در جهان فروزی می آید و از این
همه روشنی به تعالی پس روزی با و نامه بنیام خواه چه ظهور الیه من جهان بهار و شعله
سپاس که خواهد بر می پور است و از ان سو که بنده را خواهد پرستد آفریده اما اگر در کارش ازین سو
سپاس خواجه را با خوشی سخن به زبان خواهم نیز و فرستد با آنکه در شفقانی و در افروانی می آید و به
و کایه نشانه نمک ندارد و چون خود و دیگران را همه نفرستد و به با چشم نشود که از دست گم شده بود و با
گفتار من و نامه سپید با هانی جانان از ان که در بهار و آن بود که از خلسه ان بنای خوا چه الیه من
بهادر و امید گاری و آب سپید چرخان بهادر و چرخان بهادر باری رسیدن کوی ها و نظام انتر
اندر که در کلان زینتگاه و دل فرست کشایش از و صفوت نامه در ان است بساط انباشته شد

روزگار نگرانی سر آمد و دلتی که دل میخواست از دور آید چشمم دارم که بنظر گاه عطف و نواب
فرخ افتاد بجان جانم من زمین بدستند و بپای سلاخی که بمن بسته اند بندگی عرصه دارند دیده
یکت پای عرش بیای سودن دهن و رخت کنگه گهر بارم از زبان پرویشان شنودن آرزو دارم
والا جاهه عالیشان خواهی آمدین خان بهادر اگر دگر گم که بنده برادر خوشتر را بنده خوشتر
بنداشتند امید که منتهای بی مهری من هر از هر و سور و زعفران باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرو میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجهد عبداللہ خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش بدیدنیاد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب بیداری گرفت که پرستان ماه
ر ابرامند و سر آمد و آسمان دولت را تا بنده ماه نامه نگار را به نشاخوانی و دعا گوئی پذیرند اگر
تقلاتی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدنی خرد و نیکرند و انتها پانده
خوشتر بیای بنده با دو نامه نگار اسد اللہ به خواجہ نور الدین و له بهادر فرمود اگر نه بهر
به خوشتر میزدم دارم که بنده غنی او غنی خداوند است و در حضرت نواب سلیمان آتب فرزانگان
پناه که به سون نگار آن است و استاده سخن کشودن آسان است کاش به خوشتر باشد
خیر و زود دولت عاید بودی تا ناگزیر بنده گی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجہ نور الدین شانی گمان
داشتی تا معیت استی گفت که پرستش بانی اگر نیست گویم باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا پرس
از چون و چرا و مژدن آئین بندگی نیست باری بقدر خود میگویم که اگر دستوری دهند بر سرم که
این دل را از در و شکستگی و آزار شکسته لبالب این زبان را که از غرگناه ناکرده پرست کیارم
بیدار و بخود می که ام من از دهنم است که بمن براندازد دعوی بیگنی مرا از دست هاتا گناهیست
وندانند ام که چه است من از سادگی نه از شریح چشم بگناه ناکرده تغییر میکنم امید که بمن
سبب خود بکشد بنده که میخواهد به خوشتر بخنی کار را پیش برود به زود در دل خواجہ جانکد خوشتر
و اگر گناهی است آنرا در زمین برود دعوی بیگنی را که من خود بدان مستر نمیشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر یا این زندگان بندگی و بنظر گاه خواجہ نور الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب میرزا محمد علی صاحب از او تمت آنه تیار و بخت مستثنی
 نادر حسین خان صاحب با غمی مانند مشتاقان سلام و جناب علی قزوینی نظام الدین صاحب مثل امیران
 حکوه فراموشی و غصه میدارم تا بهر هاله هر سوی و دایره از هر چه رسد به بخت و اوار و ویران
 عقاب پریشان سازد باز نگاشته و روان داشته شده شنبه آتمم هم شنبه بیرون میاید
 اکنون بر سر این ایضا فرود از آن سه مایه غمی بر صدمه کام دل بستن بدان ماند که مری میاید
 و کمین باشد بختن نامه بنام نامی آن مرد نام آورد و فرزند روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس
 نهادن هستند و هم خود را نوید افزونی آورده و آن بر سیرین بیا یون نامه که جانهای اوج سعادت
 را نقطه و شش دانده و دامن است اگر من که نه از روی رزش برین خستگی در غم و غم بر بختن
 نگریه با ششم بر آینه هر من بر بخت و کافر مستم چشمه نور و ششده پور و خرد و یکست در بختنه و ستا
 و نه نگریه که اگر از تنگی داری بسوی دای دل بر رانده یا آن کی از زو که هر جهان اگر در آن تنگی عرض
 بوی تر تانگی تواند داد و غالب سیه روز را که یکس از تنگی نفس به نغمه نغمه دای ستا بخت
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نگو سیه در استخوان از ستودگی منش و خردی
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نغمه بیخ آهنگ سبها آوردن فرمان دست بختن و بخت
 که بختن نامه و نهادن آن در کتاب نیست همانا دانسته باشد که منشور رفته جز این کتاب
 ندارد و یا اینهمه آن گناه که بختن دار و گیر و بخت چون بخت سیه اند و تو خجسته شودی بختنه
 و بخت که بختنند و دیوانه را مفرح القلم بختنند از محمد دم نکر م جناب و حسین خان که بخت
 نامه که پاسخ آن در بیان کتاب بخت من سلام بختنه اند و بخت سیه در بختن بختن و بختن
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی بخت سیه در بختن بختن بختن بختن بختن
 خواهم که درین بار سلام بدان ستوده خوی فرود سیه در بختن بختن بختن بختن بختن
 انجمن و اهل انجمن بخت که بر آرزو مندی من بختن بختن بدان بختن بختن بختن بختن
 و در استان شوق باقی است و چرخ و ستاره فرمان پذیر باد و بختن بختن بختن بختن بختن

بجود موهو السور و جناب هایون القاب و اب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
 احسان دام اقبال که هر آینه امید گاه گوشت نشینان در حق خاصه بی برگ و دروازه نوازی آورم این
 راز و ادبی زبانان در بند نور و این کواستیم چون نال خویش بر بیچ اندرست و از من که کار فرمای
 ویم سر بریده است بهما خرافاتی آهنگ انبوی راز و پرده دری است و رنده ساز را که بجه
 زنده زنده فرو ریختن می آید است چه باک از نواستری است می کشیم که چون ساد و سروری
 یوچو و مسود خویش و حق افزوده اند از اینها که روشناس آن خانه نام و اگر فروتنی نکند میباید
 که ز یکا یکا نام مرا می بایست که آیین و خفا گاه است می و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن نشانی و
 و اندک آن ناز و ساز می بی بر دانی بود بلکه خود را ناچار پیدا کردم و همیشه میان بزم انس و اکثتم
 اکنون که بجز خلوت هیچ زرد و نیمه گهر نای شایر یکبار به فرو ریخت بجز قلم که در غدر کوتاهی هست
 خویش تلخ دانه یاد از دوستی عطای آن الی الی است هر دو دلار سپاس گزارم هم ختم از دل برده
 و هم دل را بر دهنم اندوه کاستند هم امید افزو و نذر باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکش
 که جوش میخون و ریختن لالی شیار است از ورد دست ساز میدهم و بجز غنچه که خاصه را و ران
 منظور رفعت روی داده است بعد می و تم بلیه نشان باز میدهم اوراق انهار را که گوئی قفسه
 فرست گنج خانه شستی بود نور دانه هم شود و هم در غنچه و مسدوس و غزلیات را فر و خواندم نوی
 طبع و حدت و بهر سلامت فکر حسن بیان هر گاه و از غنچه بدیده اندیشه طوطی و ام و زرش و الغر
 مشق متقا که در اندک نایب حدت علم بکلیاتی نواهند باغ خشت فرمان بجا آوردم آن شاهان معنوی
 را بیک و اصلاح آرایش کردم اگر چه دشمن این را و غنچه می پاره این مان از خرد و اندر
 گویان گشتا میر و میر و میر و از زغمه باری گویان کلام صاحب عرفی و نظیری
 و خیزین و نظیر آهسته باشند در نظر و شستی که سواد ورق باز دیده بدل فرو و نیاید بلکه
 گوشت نشینان و این دو که هر قطره را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سر و راز ناسیده جدا کنند و شسته
 بیخ آهنگ اگر ناز و سحر می کشی که گفتار نازی قانونی است خرد پست با کلمه باقی رفت و ران بکار

رفته است و فردا آن ترکیب بای شکر و لخت های نقره بکارش در آمد و ع راست میگویم و میگوید
 باور دارند و دیوان فارسی دیوان بخت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرد بخت کلک الا با بانی خرامش
 کافر باشم اگر یک قق نزو من با خود نسخه از آن من باشد همان سوده با بر وند و نشد هم کردند و
 با بجا کالبد طبع فروختند و آنها را سوداگران بردند و بشه های و در وقت نشد و خفتند
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گماشتند رفتند و بستند دیوان فارس و دیوان ریخته فرزندیک
 نیا که نشد از تیغ اشک بافته شد و از آنکه سر را نه با لخت دست روان و شسته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد داد و روان و شسته خواهد شد هر چند از ویران بختن ریخته میگویم و به پاری زبان سخن
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت غلغلی در است که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفت
 از معانی می برد و با شتم ناچار گاه گاه بخت میگویم سوا و غری چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میارم
 و در نور دین نهایش نامه فرو می کشیم بگذرد دل بیان نموده که خاصه را بچنین گفتار روز فرزند این
 بنیاد پدید آید خاصه عیار جوهر اخلاص میگرد و نامه بدعا بایان می پذیرد و یارب حضرت توانا
 را که نظر گاه روشنمان پهنای تو گاه گزند چشم زخم روزگار مر سواد و چراغ این دولت خدا داد
 تا دم منج قیامت روشن باد به انوار الدوله فرو با خیل مور میری از ره خوش است فال
 تا صد بگو که آن لب تشنه پیام چیست و مهر پیا بده و زهره فرغ می پذیرد و ابری بارش و گیاهی
 باله چون اتفاق حضرت نواب جهان دان کامیاب که در پرتو گشتی مهر اند و در رایگان شوی بر این
 ازین دست است و زهره مهر را نتواند ستود و گیاه بر آفرین نیار و گفت مشک و شکر از دو کشت
 و در خواری از گیاه بیشتر بخشیده را بدین بخشش چگونه نشا تو انم خواند حاشا که با دین یا و سر
 داشته باشم مرا خود حق در است که سپاس هر گاه و گاه سپاس این مهر با نیاس
 بیای بی چون تو انم گزار و روزی گرامی نامه او روند و روزی دو قصیده و دو مثنوی
 و در روز سه مثنوی و یک ساله مولد هالون چهل تیغ اشک تیر و خوشا تیر و که بدان
 ارز و که اگر صلوات آنرا با شیرینی جان بنجسده باشم دیده باشم با پی حیات از کجی بپاشا

پایه بنیاد او گرانی نیز برین شسته بیدارم آن مایه شیرینی درین شکوایا شسته اند که بر شیرین شکر شیرین خنک
نگار شسته اند اگر شادمانی که کار فرمای گویند این مشایده نمود از ذوق آنچنان آتش درین
میکشند که بی جنبش نشسته و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیرین میزدن میگشت اگر آن جوی شیرین
وی نگین است نمین است که خبر نرسد ننگ گفت که همین است آنکه نجیدن در یاد کوزه نه آسان
و اند آن جوی را در تنگنای این قالمی گویند روان و اند هر فردی است که بند بیدار شیرین سخته
بکسم و دستایش بنات نشسته آرایش گفتار فرد عالم اندیشه سرانجام سخن که در شیرینی از شکر شیرین
هنوز در شیرین است پارس پارس چشم و شش شادی گفتارانی چشم چرخ دوده مردی فردان که
فروزنده اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکام و شگاه ساز دهم جمشیدم و نه پیر و نه مهرم و نه
آن خود آنچنی است که در ابد آنچنان ننگ است و سکنه پیشکار کیوان دید بان است و نایب پادشاه سرای
بابا از قضا شایار کجا به تقریب نیست تاب گفتار کجا به جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
نخستین و فرخ و این نخستین و فرخی روز افزون یاد نامه نامی با آن کار نامه جاد و کلاهی یعنی شادی
بخندمت و نازت پنجمی خندان میدگای افرام الدوله بهادر رسانده آمد و چون نخی خوانده آمد
در آنچنان سر سودای آفرین خوش حضرت کسان خدیو را اگر چه فیروزی فروزه تر از سرخی
از سر پیر و ده کمر بردن میخواست و بیشتر و مشکوی شایر بر چار بالش غزنای اگر هست بندگان
بارید انسان که همید و ندید بند و گوش بقتار بدان ذوق که می نمید منک هر سخن ناصیه بر شکان
سودن آیین من است شادی و تصاید و هر دو خنق میوسته طراز حبیب و آستین من است تا که ام
روز گزیده آید و که ام هنگام خوانده آید چون انیمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه است
که بر شش میوه گستاخی برات خویش و علم خوابه از یام آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر و شانی آورده اند از خواجه میرالدین خان بهادر حریفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
حکایتی و دوا از عنوان که بیدار شستم فرو فرست محلات شهر است و بر جمیع و خرب خانه همسایگان
اگر چه میدانم که کار فرای نگارش به پدید و نه بدید مشفق حافظ شکر بخش صاحب است لیکن بنیدانم که

اندر آن نامه که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام آن هیچ نشان نگذاشته اند که این نامه
کم شد که درین بار نیمه نگار بکار فرستادند و بی نشانهای سخن نگذاشته اند که مکتوب الیه از فردا بکار
دور ناموری بای نام بسیار بکار باشد و از پیادگان واک تا پوست ماسطه هر چند مدتی سلامت که
خانه و کاشانه فروخته که بگویند و در مقامی چنین ندارم هر جا که میرودم و دوسه سال با کتبه بایسته
پیاده واک هانجام میرسد و نامه بایرساند از بهر نام و تنگ خود جنگ نیست و فرسودن عامه از روز
بنان که نشان در پیشین بر نامه بر من که آن است پیش ازین جزئی حضرت و دعای و اام
دولت چه نویسم که آن جز جهان است و این در زبان بخت شفیق شفیق منشی نامه حسن علی صاحب
سپاس بگزاردم و سلام عرض میدارم و انستم که دیدن فالیه طالب اند عاقل که این و عیبه اند از آن
سوا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک عالم اند به روح القدس و ان بنام خداوند
که چون سواد آنرا بنگرند و در دایره اش بایستد و در یاد که قرار دهم چشم است و از روز و اگر گفته
نخستین بخت خدا هم بخندم و از روز به باغی آن بیکر اتمار کتاب توان و وان کالبد و او را
روح در وان و فی فی نفس نده که این نفسان و آن نفس هیچ روح القدس و ان سلامی که نگویند
روح پیام تواند بود و ان میفرستم و پس با رخ نامه خودم نداده شد و شیر و در پیشین و در پیش آن
به خوبی نوی و به بختی که سرشت نیکو بهشت و بفرستاد و پیشین فرستاد که در پیشین انتر از پیشین
نام و نشان و لوئی غایت الدین خان طالع بقاده و زاد علا و میگزارم و بار سبب حال و انست و خود
را چه در غیر گوشت که نام چو منی که رخ خاطر متا با تیا نم و ننگه مهره خراباتان بر زبان کالبد و ان
هرگز گوشت اینک و ز نامه خویش عالم گنایم که در نکو سیدی نام و دست بفرستید و سکه
ستوده اند اگر نکند از غلط غایبهای فرزانه یگانه میر قاسم علی خان خوانده بود که فرستاده و انست
ستوده باشند و قطره را و حله و ان و در دستان و دست و انست و انست و انست و انست و انست
خندم و بهی در خواسته فرقه که است بریدن این نامه که در نور و نامه شفیق و انست و انست
رشدید و انست که در و سید و انست و انست و انست و انست و انست و انست و انست و انست و انست

که از جانب شماست از شمارستان گفتور وانی یافته دل سوزانده او کشش است و گمانی بجای ماند
 چون بزبان خامه در دست نهادن نامه را ه سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارنده بهم نیا
 که در واک عال دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من بشمارند باری بین
 یک که غم که محبت کار من کرد و بدین قصون که نوا می نامه شما بر من میدهم دید و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادای و شاد دمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میسر و صید
 علی بنان بلکه ارجی مصطفی که در پد و سلاجی که میفرستم خود بهایون نجمن میسر میگویم که اگر کار
 و بخاری است اندیشه از رسیدن بدین نامه بهین خواستی باری آن جز روان آسان خوان فراسید و بین
 هر موی تن جدا گانه جانی میدهم با لکه به بنده اند اگر درین بار نیز همان و شوار پسندی بکار میرسد خوش
 کار فرمائی میگویم و من از شرم آگینتی و خود را از سر گذشته چون کارین کار نگذاران آسان که در آن فرستم
 و پاسبان یزغم که شهنظم و نثر به پیشگاه خداوند فسوگاه و هر چه بهنگام گذرانند و شناساکی گفتند
 و خوشنیدن از دشمنان ساروی بر زبان چهر بیان رفت خود و تو قیام و بشاد است از آن بیست و نه و خوش
 و در خدمت خودی آئین از دکان نیست یزدان جز دوا و نپسند و دوا نیست که عا کلب متنا درین کار
 که شش که بلکه اقرارم الدوله بهادر شریک غالب است فی فی او من بدستور فرزند رساندن و از آن
 یگان بهمن شاه گذرانده و شش من جز نکوی نیست و کیست که نکوی نخواهد و همانا آن مخا اجم که دانا
 دل همه جان و دیده در همه بین مولا فاطمه الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزند گان
 را سز و بر نگارند و در نور و حیفه که شمارا بیا سنج این نگارش من میباشد خوشتر سوی من روان دارند
 سواد این نظم با منتظم که بین دو ورق و در نظر با سیاهی سیکند اگر نه در خوش است که خدام و لانا نظر
 گرد و لیکن اگر حکایت سرقال بجای خود بگذارند و بر عایت قال بکنز رانند جا واد و چه محمولوی
 حجب علی بنان خدای داد که رسا شش نیست خدا و او را آفرین که خواجه داشته اند و بهی پیر و است
 بایستگان کند سری دارد و با آوه بیکان فراک نظری شعر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست بهی
 هر دم پیشش دل بایه میسر سدا و آهنگ نیست که نامه نگارش ساز و آید و هنوز ندانسته ام که بنام

برین تار کج پنجار روان توان کرد و از بر بند شکام سخن کدام نورد از هم باید کشود و یارب آن بشناس
 که در ماه ماسیح سال یک هزار و شصت و پنجاه و یک عیسوی روان و آهسته ام تا ماسیح سال دیگر روان
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولا نام محمد باقر است نابیه و اهلان آن نامه خود از قزوین
 بار مندا این شوق بر بندگان آگاهی کردی که آن بسبک و یگر آگاهی کن یعنی بریدان واک انگریس
 را بی بطول و دود که در خبر بعضی یکسال نتوانستند برید بار یگانه ویر رسیدن و دود آهسته
 پشیم نیست که پاس ندور رسیدن این منشور عطف که مییدون پاسخ نگار آتم آنرا از یاد و خبر
 آنست که در نگارنی نیز بار نگارنی ندانست اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
 محذوم پاسخ پراخته شد و در ابدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزشتن سپاس
 ار صافی بعضی تفسیر سوره ال قیامیه بر این بود که این بار از میرزاخان و تیر سپاس
 پذیرم که غنای لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آور و ند ویردان و آهسته نامه روان
 پروردند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران قزوین بنظر گاه آن والی ولایت لایم
 فرستم و در هر گستر آن سوا و خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و تهنیت و مدح والی محترم
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان بهنگامه است از کشته کشایان تا نصیر الدین سلطان بهان
 سخن رانده ام باقی داستان به فرست است که اگر مرگ امان بدینده فرمان پذیر بود و فرستاد
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بدو اوراق تفسیر سوره الفجر در سطرخانیه و نظر قزوین
 و سوا آن بیاض از راه مر و مکیده بسوی پای دل فرو رفت شکفت که فضا از ان بابی در حق
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد و پیام میر محمدی نور چشم جهان بیا
 من که جهان را بر پیش ویدی از من تا فریخ شود باد و فرستاد و فردا انتظار پیش از ان که
 نگارنی بر دل کردنی کند شاه ای افرو و دهانا حق از زم دید و دیدار جوی نگارده و آهسته از سطوح
 از معان فرستاد و دغدغه شهر جدید و شیوه والی شهر دل را بچنان از جا برنگشت که اگر بخواهد
 سر نشانی خود را از سر نشانی خویش نگاه تو اتم آهسته همچنین گری که تا یاد آمدن آن فرست

باقی است تا بیل طبع مرا بکدام نواد خرد خوش او نذر نامد شما سخن که دل را از جای برانگیزد نمود
 این خود غلط است که چشمت چه پور می آید آری نمی آید از گویا بر باجمیر میرسد و سپهر را بی بقعه
 می آساید و در غل پیشین و سوین و این غل شما را که منع میکند که پیش اجبه نخورند چه از خود اند
 بخوانند بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این را نه نکوست میا بیگری را در کشتن
 شده ام بر آینه نباید که هیچ نگار من از جانب من بر تو ستادی بگذرد از پیش خود نیز اگر گذشت
 خوشتر شونده خوشتر نیست سخن در نسبت سخن نیست که بشنیدن سخن نفوذش از نشادی بیاید
 و از شما سپاس پذیرد و از مخان را اگر اعی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود نگاه از خوش
 فروشت مع خود غلط بود آنچه بایستد شتم بخورند را خود نگاهارید و دیده و گوشش به چشمش
 را نگارید و آنچه نشنید و بنگاریدین نگارید و جان لارنس که کلکتر و جلیستید و بی دایه بود که
 برادر این نهری لارنس است که توقع جلیستی در میان دارد و همیدون و در قلمرو لا پور شتر است
 و فرمان روی نیز گ است این از که پرسم جهانی داند و من نیز میدانم و بیاید و همه را بگذارد و از
 همه بگذرد و دخل طرح بنگار تمام مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا احسان الدین
 خان و در تمام تنگ قبله حاجات مذکوره عالی چون بندگان کند است که از شرمساری سرور
 افکند خود و میروم و یا بعد گو که خضوع عرض میکنم که طبع فیکر نیز تمییز آید و پاسخ گاهای این نادر
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیاز فاضله خود سخن اخلاص بیایند بدان شما پیش این مکتوب بدان
 جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بیاید و پیروی روی و اگر خواهم که
 روشش بگیرد انهم هر آینه ناموس غنوری از زبان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
 بنده خود را در این کتایش نه پسندند خاصه قتی که قتی شبیه بجای آورده و نه پذیرفتن قتی این
 خوشترین قلمی تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در معن خوابیکه شاه الاطره دیده است
 بنظر میگردد و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروقی نذر اند و ده چنانکه میبازار میفرستد
 نگاشته در نامه موسوم خطره و در نظر از لفر شاه آید ایشان بخند شاه عوفه دارند که مبارزالدوله و سپاس

یاد آوری و عطای غنوی که نقش می آرد در این چهار ربعی در چشم روشنی رویای صادق و بخت
 قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را سپاس او میگرد و دو خوابی خوابی خلق تا شاه میرسد جواب نامه
 فتح علیان و ستایش کتاب پستان خود چند کار است که از خانه نگاران نامه صورت نه بند و بند
 ربعی بر دل از دین قیامت این خواب دیداران بعد از این خواب و زنده
 گمان بر که خواب است این خواب + تغییر دای بو تراب است این خواب ربعی بینا فی چشم
 هر ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحبت ذات شده گواه است این خواب
 بیداری بخت باو شاه است این خواب + ربعی این خواب که روشناس روشش گویند
 چون صبح مراد و لغزشش گویند و زان رو که بر روی چشم و پیرایه + اگر چشمش روشش گویند
 ربعی خوابی که فروغ دین از دیده گریست در روز قیامت روشش گریست +
 پدید است که دیدن چنین خواب پرونده + تخیل نتیجه های سخن است + زیاد + حداد + از سید
 بیدارگاه ایضا قبله و کعبه و همان سلامت و در باره بیدارین رسید و از جانب طراز و خول
 از من طلبید و در چشمین به گفت مگر گویند غلط کرده است و غنوی را غزل دانسته باش
 بهرین قاعده که در دم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بود و گفتم من در این
 من کی بیان بزمستان و غزل نیست ام اینک پس از رفتش بیدار کاو کاو اندیشه
 فراغ و تاب و توان سر رشته خیالهای و از خاطر گذشت که بهما حضرت نواب صاحب قبله و
 شعر فرموده اند و گزاردند و غزل می سپرد و بهر ایداد با آن ذوق کاند قطع صحرای
 خود عطای بود که در بای قاری دهم + اتفاق سفر افتاده به پیری نایب + اینجا زبانی نیا
 و عطای باید ایست تا سر غار که این دشت در میان بخار و زخم ذوق منیر و کف با پیوسته
 + غم انگیزی و غم انگیزی از مهر + خاک باله بود و سر گویا چیز داز و بسکه لیر نیست
 زانده تو سرتیابی من + ناله میرید و غارهای از احضاری من + حیر که راز درون بگویی و غم
 ناله خود را ز خویش و از غنبدن و پیچیم + ز می میرد به پیچاصلی علم گشته + چو باد میدید پیدامان

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تخریر این ابیات نه آنست که منتقل بر مضامین عصا القوت کرده باشم
اما چون اندکین هنگام اوراق سودات خودم در نظر بود شعری چند که باره مناسبت و ملائمت بدعا
و شست عیال انتخاب کرد و شد زیاد و حداد و درهم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت مست
جوهری عرض بی جوهر رزقی کرد و آب روی عهد و غایب و در چند چون منی را مندر بهلازان حیرت
دادن و پیاپی عاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه کیمیار و چیز ابرام تدارم یکسوی خدا خواه گستاخی های این
ایده و صرفه خوشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حیرت و بهر لالی را بحضور بخوانند
و در آنجمن بنشانند و آنگاه مریاد فرمایند تا بیایند و سر کلاه گفتگو کنیم آنچه گفته آید حاصل آنهم عرض
و سخن این باشد که اسد الله دام پست شما و سرشته توانا پیش بدست شماست حالیکه از آنجا
تنگستی در پیش در مانده بکافایتش است و شش گیرید و بیکه دار و سپید بیکه کارش آید سعی شما در پیش
و سودمند خواهد بود هم برای این بچاره و هم برای شما چه خوش بشا که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرد و نهانست دی نماید زیاد و حداد و در یوز و اسد الله ایضا
جناب نواب صاحب قبیله و کعبه و جهان مد تطلعه العالی آداب کوشش بجا آورده و معروضه میدارد و بنده امرو
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر و در جایی قریب
مخارج هم دارا غایت است پس از سطوت آفتاب مردا و خیلی هر اسان است اگر رئیس عنایت کرد و در
سایه عطوفت گرامی رگباری مدعا میتوان کرد بدگر التماس اینکه وقت ملاقات دو بهر روز برآمده
قرار یافته است بکلمان فرمان رو و که هرگاه آدم فلانی بیایم بنین بهیای او بر ندیده آنوقت بنای
در خواب است خواهند بود و زیاد و خبرت سلیم چه عرض دارد فقیر محمد اسد الله ایضا و در
غالب آنوقت نواب یوسف میرزا که چگونگی از رفتنش بر من خبرت فرار سیده باشند که هر روز بهر
و بیخبر هر وی کشیدند جده مابده و خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در آنجا است
غال فرخ خال انداخته اند مفت ایشانست به میر محمدی که به جید فرشته اند و یا غریب یوسف علیا
که در بنارس جای دارند سلطان بنهار خان میفرستند پیش میایند تا آنهمه که نزد من فرار هم است ازین

و مضر ضلالت کلبه های فقر حرف پرستش مقدار قیمت چو ابر ز بان قلم فست بنجار نواز نشین
 بی نواز این سبب بی سر مایه ام نه فرومایه شوم نه سوداگر مویینه پوشم نه کتاب فروش تنه بر عطا
 گیرنده بهام چه آزادگان بشنواگان فرستند راست و هر چه شاهزادگان به ازادگان بخشد
 تیرک بیع و شتری نیست چون چه نیست هر چه فرستاده ام ارمانست و هر چه خواهم فرستاده ام
 خواهد بود و شیه ما شیبید و روز بهار و روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غلب
 هرزه سرایه ناطق گلین نواسلام همانا از شمار به شمار و سراب به و جلد و از هیچ به همه دار نیست
 تسلیم رسیدن هر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را در گذارش انداز نه ناپدید از فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرده را گل بر فراز افشاند نیست لاجرم نشاط و درد و نامم را آن تازگی بخند
 که رد انهای از تن گسته را در آن پاینده گیتی از از مغانهای روحانی روی دهد نه آن غالم که
 و مادم سخن سرودی و پیوسته در نیدار لیش گفتار بودی نه آن غالم که اگر نه شراب از این
 خوروی از غم خون گریسته و از غصه خون خوروی بلکه آن غالم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان دلربایان شکسته تر چشم از رده به پیمان نه بر خون مانا و تن از دلغ بصر و جبر انان مشم
 در و باهر بنده جدا گانه پیوند خون را بهر پاره جگر خوشش دیگر بالجمله سرافاز پاییز یار بود که نخل
 را بهر گری روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن از ای میگریست و در ساز گاری و در بخوری گذشت
 و درین روزگار تن از بستر چون صورت از ویای بیکاه جگر شکست گفتم مگر در فرو رفت روزگار
 سر آمد ناگاه از آن قلزم خون بسا علی آورد و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذار نشدند
 مرور بود هر آنکه او نشدند با اینجهان نطقش نه پیوست من الیکته اند و مجموع گفتارم از
 و قطعه و غزل و مثنوی بکالید الطیبع ریخته اند هر گاه الطیبع به انجام میرسد یک نسخه به شما
 میفرستم تا بی که بدان ناقص نقد سخن بود و داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و فقه نقل کنم
 سپس پاسخ بر طرازم مخدوم میگوید که در یک شعر مثنوی در دوع کاتب لفظ لاجرت
 پنجم قلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر بخیر باشد پس بنویسم و در

نه پنجمه و اگر اطلاق سم و پنجه بیک محل روا باشد و نثر و شعر جایزالاستعمال پس اعلام باید فرمود تا بی
 بحقیقت آن برده باشم غالب غنیم نفس سر آید **شعر** هست میگویم ویزدان زبند جز را
 حرف نارا است سر و درونش هر هنر است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کار رسد
 که بهیاء پای خوک و نظر مبنوده است اگر چه نوع آخرش ساد و ویرانده و خرابه بالسیاه نام
 اما زشت نگنی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گر به پای دارد اکنون از روی
 نوشته شما و نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 انطباق پذیرد و من رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
 بدلفسی بسته و انکه مر ازین واقع غنیم نتوان بود اگر سهورفته است و غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنجه سخن داشته باشد و ساد و در سخنور از پنجه نگنی پای خوک که مر از زبان ندارد و چند فقره
 هنر بانی نیگار و در کماله در حق از گفته نم و نام را انجام و هم چون لغتی بی پایان رسید تا چهار و
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس جو پالی والا زردان هست بود آفرین که
 گماشتن و خشود و دستاورد شور از آلا ای اوست بمرتبایش و آورنده گرامی منشور همانا بهایان
 و خشود را که بسلی نوی از آن ده و دو پیره و خشود که باز پسین آن کرده یافت او نذر نام این
 دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست فی انذاره ستایش اگر درین مرده دلی سوزی کاک و کافه گستر
 میر و دین توانائی آن بنایش و نیز و فرائی این ستایش میر و غالب سخن گزار را بستادند
 که سه او دم چشم گذرگاه آنا نانشده و در سینه نیمه سید ای دل میماند نیز نگ و درگاه
 نگرستن بستر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید که ستن دارد و عاقل که بچنین پست پایه بلند نام که
 خود از فر مانگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید بنگر تا نامه و خامه روشناس اعیان هر یک
 جز من در هر توان یافت از دیر باز بنشین نثر بسیار سی زبان آئین من نیست نامه ها یک است به
 بنشیند میشد و اینک شما بهر روشن که فرخ انور حق نیست حق شناس مولانا محمد عباس که جسم
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهر بال فرمانی شکاف

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آید در
 نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن آرزو بدست و نیر زوری ورق فرود
 تالان ورق بجم پیمیده سوی کار فرما روان داشته آمد شنبه شست آنکه برگ بنیر اندر ویش
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله ملشی نواب مختار الملکاتب والی راباد
 یزدان بخشندگی سپاس و نجات را به فرخی آفرین و آرزو را بر دانی نوید بهانا امید افزا نامه
 یافته ام که بنذارم فرو فرست کالای الهی است که از فرارستان بروی زمین رسیده
 فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از محضر صحر بران
 نهاده اند بهر آئینه بدین اونیفر شاد مام که رنگارنگ شمع سادت در راه است و بهنگام
 پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک هر چند نامه به منشور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی
 این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی در آن هایلون فقر نبشته آمد فرد
 غالب بخود بیال که گشتیم بهوشناس + در و فر وزیر نوشتند نام ما شکفت آورده بود
 گفتنی و بدین پایه که پیش که از دور بر صبر خامه گوش نهند سپاس پیش رفتنی در ماه گذشته
 که بقضای عمر فرای سال است پیشاپیش صد از این همیگشت منتخب دیوان رنجست که تازه
 بکالید الطبعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده بنظر گاه روشن گاه گداز حضرت
 فلک رفعت آصف سلیمان نزلت فرستاده ام چون ورود سامی صهیفه بر اثر ارسال پارس
 اتفاق افتاد و راندیشه می بینم که مگر این نگارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
 و بهمان بنیاد من سخن از رسیدن کفینه اردو و خوشش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
 اشارت بوده است که این کار نیاید پیش آن باید عریضه تصور باطل نمی خیال
 محال + ماه نیم ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسی ندارد و چون اذ سر نوشت
 کردن نتوان پیچید سرگزشت باز گویم هر گاه یک نیمه از سر نوشتان انجاسید بهر نیمه
 نامه یافت تا نفس است کرده آید بختی در رنگ و زریده خندنا گاه کار فرما را روز فرود رفت

در روزگار سر آمد و دولت و برینه ترکمانان قراچار به پیری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و
 شنبه ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و ز اشکار ماند هستی ناپذیر فخر را چون فرستم هر
 چون بیخ اهنک مهر نیمه و ز و سبب نو و ارتدایچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم باری تواند بود که چاه
 گرد آورده و بیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند هرین رستخیز نموده آشوب به نیماشت پس از
 تهای این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر فاستگی از جاهدان که نامه نگار را از
 خویشاوند است گرد پذیرد و بخش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فرزند
 آورد و نیک در بند انتم که به بند انطباقش در آوردند که در نیصورت مطاع قراوان و خوشندان
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه شست لغز و درست نویسنده میجویم تا او برادر
 رسد ان دارد و دست فرد گاتب مصرفت الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان
 باری بود و خواجیه از امور نشانمندان ملازمست زیر اسطو نظیر سکندر رها خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان و خزنو اب مختار الملک خوشه اند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پاییز فراتر نهند و رازجوی را آگهی دهند که پیوند خواجیه با دست
 وزارت به طاقه که ام منصب گوهر فروزنده از که ام معدنست تا با الفاطلیکه با اسم سامی از روی
 یالست فرخنده و انا شده با ششم و سر رشته اضافات را و در نماخانه اماقات کم مکتوم و گران
 خواهیم که رسیدن و تار سیدن دیوان آورد و باز و انم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه
 برده ام بفرمان حضرت نواب سلی القابست یا همین از جانب جناب صهیفه طراز را و بهر دو دست
 فرمان پذیرای آئین خواهد بود و السلام با لوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول
 چنانکه حضرت بنام نای نواب مختار الملک نایب الی حمید آباد و بهر عرض
 حضرت فلک رفعت نواب سلی القاب آن اسطوی سکندر مرتبه آن آصف سیدان که کتب آن
 مقام الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کینه امالی سخن بچاندانند میرساند اگر کسی
 افتاد عرض خدمت معذرت صورت نه پذیرد و بهیست که دیگر این نگارش را محلی و موقتی است

بهم نخواهد داد و ناچاپش از آن که در دل گفته شود سخن در آن همیزد و که عیضه نگار در روشن گشتن
 پیش نیست اگر در سخن گتری بلند آوازه باشد گویش هر آینه خرد می سجده که فرستادن مبینی آن که
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز صحت
 خویش نمی خواهد بخشید اگر مشایخ و مشایخ می که بندگان حاجت خود از خدا می خواهند و آن گستاخی
 و بی ادبی نیست نتوانست عیضه نگاشتن و یا سنج چشم داشتن بی بندگان هم از خدا می خواهند و هم
 از خداوند سرشته رد و قبول عابد عابد است خدا و خداوند است تا که ارانند و گراخوانند و او سخن
 زهر این غم و تیزی داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطرب
 طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخن بود که در سر سبکی نیز بان رفت هنوز این نیز ندانسته که که
 خدا ایگان گشت یا نه و آن عرضه و عرض را تلف گشت تا که بیکان بام گاه گاه خطا کند
 و چون تیر بخش هوا میرود گفتار مرا بخت قبول مدح مرا در زش صله کجاست باینکه التفات
 شنودم که دیران هایون و فقر تو قیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده آید بخت
 الهی یافته برسانی طالع و مبنی اختر خویش ناز می کرده باشم تا بخرج کشد محل حسین آباد
 نواب فلک محل حبیب شیم اعرضه است به اسم ساجی اشرف شاهزادگان
 عیسوی به اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
 باشد فلک آستان اعلی حضرت نخواهم که بر آن عقیقه نم روی نیاز بود زمره بندگان اعلی حضرت
 اعلان رد که آغاز نگارش به بیچ اسم مقدس باد است هر آینه این نیایشنامه در یوه هزار گونه
 امیدوار است از آن جمله پیشرفت باکی آنکه بر فلک و مغم غم بخت آیند و عتاب نفرمایند
 که چرا اندزه ادب گاهند است چون روشناس ثانیست بکدام جرات عیضه نگاشت
 همانا و رقی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن ای حیبت
 خرد نظر گاه خدا یگان همه ان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بستر شده
 بام میتوان فرستاد اگر مخوفی شوق بر نهی خرد افرو و فرستاده ایمان هم از دوزمین بود

و حسین برستان سه شادم که توفی تا به هنگامه کرم گرم و رنده ز کجایا قتی قیصر و محمد را به روشنا سر کن
 که در ده سالگی آنارموز و فی طبع پیدائی گرفت تا قتی سر مایه دید و داشت فراز از انداز کار و کار
 و کلک این نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده با
 پنجاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال انطباق و آوردن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال شده است ام روز روزی غرضت پارسل
 میست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش از پیش رسیدن پارسل رسیدن نامه پارسل
 نیت و زم و دور رسیدن و نارسیدن و دل با شتم دای بر من و بر روزگار من نیکو شکایا این نسخه
 آزاد است فی فی خویش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چنانچه بانش و بجاه بین
 و جو و سحر و خدایگان و در پای به بر تر از اورنگ سلیمان با و خط پیام غشی جوهر است که جوهر
 خونگر می هرگی را که ز دل رفته و به انامل پیوسته است می خداید تا به پیش انامل فایده افتاد
 آورده امان از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فروزید فرار کنند
 و در یابند که نامه های شامی هم رسیده باشد آنند اینچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شده این نامه که
 امر و زنگارم و می خواهم که بسبیل واک روان دارم پیانخ و حقیقه باز پسین است نگاشته
 نومبر و قمر ۲۶۵۰ نو میر که هر دو هنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
 و دیگر را پاسخ نیست که رفته مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال بقا و رسیده تا دمان خست
 حال و می به خبر رگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد و عای من بکلیت
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد و دیگران نامه که بنام شفق است
 چه بجل بود سکه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شما گاه سبوی
 من آمد و بهر سبک راه غره با خود آورد نامه شما را که بنام من به خویش رسیدنش یک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو که آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشته بودی باز گفته روزی
 در قی پیانخ نامه شما بمن فرستاد ام روز از درین ورق فروزی پیچیدم و بذاک میسرستم و این نامه

و در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر خفا و عباس یک نفرانی میر و دین و دان حافظ و ناصر شاه و تین باد
 خدایا دشمنان خود بود که گاهی از پوست برده دهم عالمی آنرا که م خور و دوسم بی کلاه ماند اگر چه بگویم
 اما لنگش لیشی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و ایمان آن قلم و بخت پند میخوانم اما لنگی که رنگهای
 شمع بر نایابند آشته باشد و حاشیه سرخ نبود و مهند ابر و از های نازک و طراز های لغز داشته
 باشد و تار های زرد و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فتن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار بیشترین متاع ز و د و آسان بدست آید بچوبند و بهر شند
 و سوی من در واک روان دارند قیمت آن بر نگارند تا بهمانجا نهند و شست بخوابند شند
 هدیه وار معاف نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسجند که هدیه از شما نیز بریم اما لنگه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بپر خنار
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و رنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بخندم سیدی و مولای مولوی حبیب عینان بهادر سید الله تعالی رسانند و الله اعلم
 صبح آدین یکم و سیم ششم چهارم محرم کشته اجمیری ایضا ششم و چهارم و ده مردی مردم
 دیده من فتنی جوهر سنگه جوهر بار و زلف و زنی دولت و زنی باو و دیر است که ما را یاد نکرده اند
 و با یک کشته و خود را بنال خبری که از کنار نامه موسوم رای چیل ترا دو سکین میدهم کار مکنی
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم نوشته ایم که بنیان
 را بجای من باید نوشت و نوشته ایم که نوشته باشند درین قلمرو که شمارا فرامانده ساخته اند
 نیز رگی دیگر است که او را بر آینه گرامی باید نوشت و باوی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه کوی
 باید که دهانا آن نیز گنجینه غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدست و دیگر
 فیروزه های کسائی و رسانی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد و ک
 نشینان چغتای بدست بهر نگار و آن نوشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
 رسیده است بنویسند ورنه از بهر سنگه باز پرس کنند و الله اعلم همه و همه چون

الضمان نامہ شہادیر است تا مین رسیده است پانچ جو بنود و نہ درین وز سیاہ نیز نوشتن
 نامہ درین مذمتی از روز عید بلکہ از شب عید فاقان رنجور است و تا امروز کہ کشتن نیست و سوم
 شوال است همان شدت تپ فواق و ہمال است تا دیگر چہ روحاید و برین کہ در سایہ
 دیوارش غنودہ ام چہ رو و قصیدہ تہنیت عید ہم خواندہ نشد تا بہ انطباع رسد ہر سنگ
 فرمان شما بجا آورد و در بندن زین و ستام است اما حرکات کو دکانہ وی تماشاوار و میگردان
 کہ سرمایہ مکی آن نیز عطیہ ہمین برادرست پیش اندوہ و در و پیہ نیست و صرف ساختن زین
 افزونتر ازین است میتوانم دامن گرفت اما چون ماہ شوال بیابان رسد مشاہرہ آموزگار
 از کجا ہم گفتہ چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرست زمرندرجہ و انچہ از ہر
 بوقرار دادہ است خواہد فرستاد از اسد افتد و بنام دو تن از فرزندان
 پنجاب آن یکی سپہر مدعی امر و آن دیگری ماہی ہایون پایہ مرزا محمد خان و ہما سایہ مولانا
 مفتی برکت اللہ کہ ستایشگر غالب شقہ نوابو دہ اند ہانا خود را بصفہ درویش نوازی ہنودہ
 اند خریداری دکان فی روفی کا نیکو بیان است ہر چند صفات ستہ انسان را از روی شمار انداز
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سہر آمد نیکوی ہاشم دہ اند چنانکہ فردوس فرمایند
 تو داد و بخش کن فریدون توئی حضرت دربارہ قاطع برہان و منکر ان شیرہ داد
 و بخش و رزیدہ اند و از رستی سخن و دشمن کشیدن تسکین بین فقیہ تا بدین
 خواہد زیت ثنا خوان شما و دعا گوئی تو فطرتی جو ہر سنگ جو ہر کہ ہر آئینہ باعث روشن
 من یا عزیزان است خواہد بود و دشمن بدستہ ذلیفہ شامہ ہجری غالب بنام محمد قاسم
 ناخدای شیرازی غلبندہ بقیہ تحقیق آبیار گل و نہال و گیاہ و ناخدای سفید معنی آن محمد بن
 والا باہ و سوی من نا گرفت روی آورد و بسر مگل ز نامہ نزد ناگاہ و زندہ در دستہ شما
 من است مومنم لا الہ الا اللہ بستر و ن اگر چہ شادم کہ ہمن ہمان کسم سخن کوتاہ و منکر میگردان
 کہ مرا و در نظر نیست شیر و ز سیاہ و ویرہ در آرزوی دیدن اوست کہ نگند شتم بدیدہ گاہ

تقدیر و قاراداد پیشه داد و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج پوش یا به سزای سزده
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یاد آور
 را قدر دانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کنای و داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهر
 و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر را نرانی بجای آرم نگارش چهره
 نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شکفت از قند چه این سواد نام قبول طلیح و شمعان پنداشته
 است دجوی مرا ستم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان کنی که در روز آرمایی و مردم
 گزافی شیر شزه و مار گزره را ماندی هنری خیره سری از پاری ناکلی و از تازی تیریش
 چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آور و از آن کف بد آنسانکه تکرار از این چهره
 فرو ریخت خواهی سنجیده باشد که چه گفته و ازین گفتن چه خواستم فرو مایه کنای نوشت در آن کار
 نامه عیاض برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است بهمدانی نام گرفت و لب را که جز زبان آتی و نکاح
 پارس گنای تلار و بزبان فاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و زبان اندیشند که چون غنجان
 در سینه کف بر کف زنند و از قوم نبود و در موسم هوای سقیاں به پلنگ آیره و فتنه زنده
 همان گفت بلکه ای ناله از آن گفت جیف که گیتی را به دور یگاه سخن چون امیر علی شیر خفته
 و چون مولوی حاجی مفتی نیست تا این آدم بیکر و یوسار باد و آفراده کنهش بیجا و کینه فقرین تا بر
 یافتی ناچار بدین باینه خوشنودی که هر گاه هوشمند آن سخندان این نگارش بی آرش را خوانند و بگویند
 با ویر و است آن شعر را سبزه شمس و جرب را نیز خندوی خواهد بود خود را تسل و آدم کانه منق
 از دوست همه آن میخواستیم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بیان آمد و دیگر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس است و متوالی ماندنش های یکدیگر هر گزای و مهر در میان هم جا و دیداری با
 نامه بنام نای نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها و الایا گها و در
 قدسی همیشه دل را توان و تن از دوان افرو و اندامند خرداران و دکانهای بی رونق چنین
 میباشد که در وقتیکه نشانی اندوختنی گوشتی را به نامه یاد آور ندی بی مهر سپرد و بر تو کسری نیاید

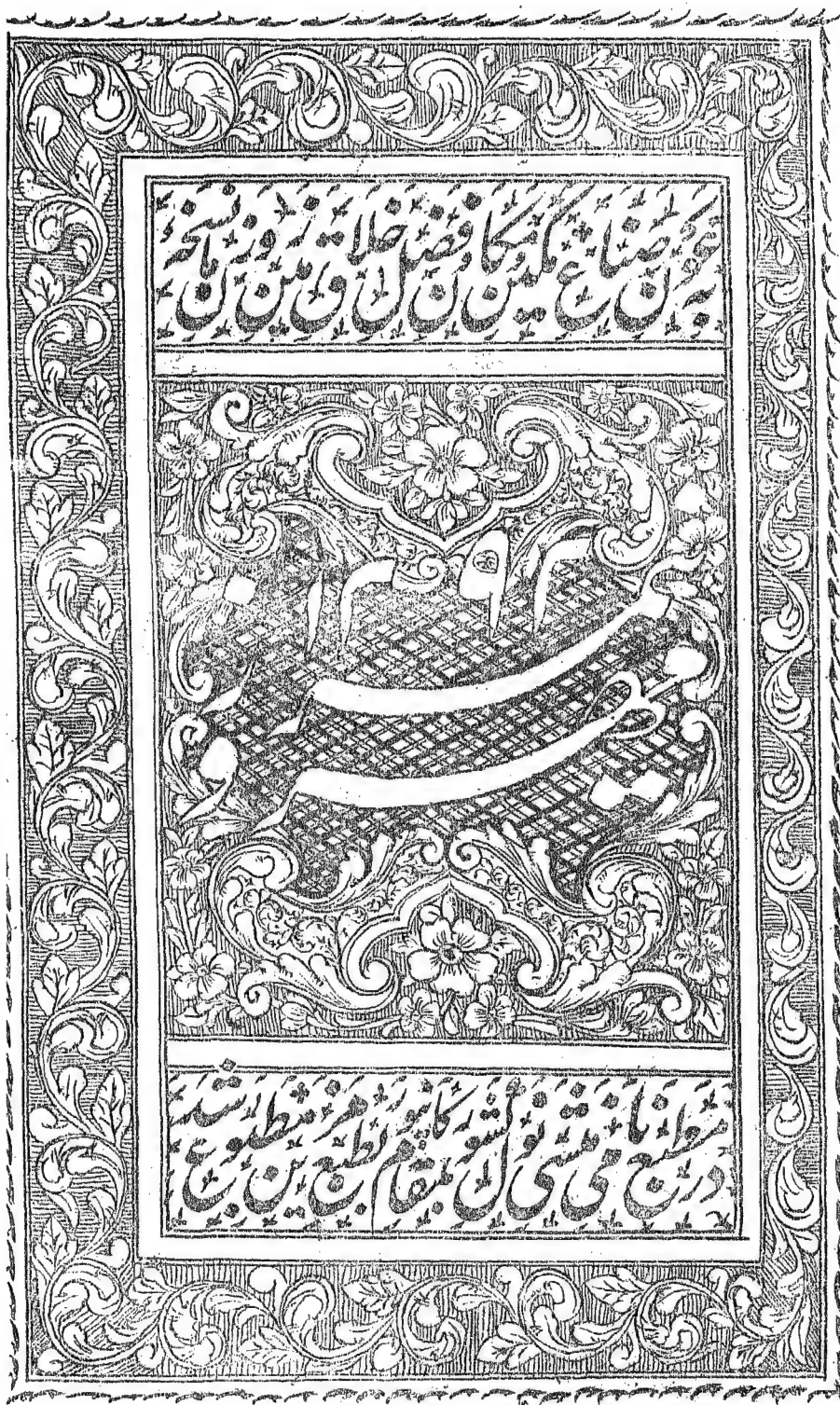
دژ خاک درین نذر دو ابر بهار که گل و لاله در بجان را پرورد و بر خورده زار نیزنگستان بار
 امید که پس در فهرست فکرهاش لعل لاله نشسته شود - سیاح بهمانگر را بنده گران بر پا
 زمین بپای نهاد و اند چنان کند که دشمن می زیر بار تیبار عیال فقر سایده از دنیا نذر و
 آزاد باشد و اتم که چنین خواهد فرادانی محبت برین دشت و السلام بالوت الاقرم و
 هر طالب فلک و کلب و بر شنبه منقش شده قطره او را جادون کیا و لاله نهون
 لاکه لاکه شکر است که بین آب کی غایت است او نیز گون کی دعا سے خوش غورم و
 این غزل و آبرو سے میر کرتا ہوں خدا ایک وقت تک بیان لادے تو سبیل استیلا و
 زیادہ کننا زیادہ ہے نقطہ نامہ سیاح نامی شعی نو کشور صاحب مالک
 مطیع او و اخبار نیامده و دستخیز میگویم با کسی که دین رویش را و دست و دل
 بهر شکر دیده دید و دیدار بوی اوست و روی لبهای او بر سر لاله این نامه از دست
 بن سید عیال مرد چشم و سیدی دل سینه روی دادان کی خواست که لاله را باشد
 و این می جست تا هر بر باید من بیان آدم و از بیجا خوشی از دشت تا هر که گرفت آشتی
 پیدا آمد وید و فرغ مبارک دل را فرغ از زانی و در پارسی زبان بساختن گفته اند و
 گماشته اکنون که دل از نا توانی سگالش بر نی تا بد کار نی خود آسان کرده ام و هر چه می باید
 در آید و می نویسم گوی گفتار و نامه فرو می پیچیم و به دست میفرستم تا شاکه در آید و
 نیز من آرد و خود فانی آید باشد آنچه بانزد و بیان توان گفت به دوران نوشته و پیشه و
 گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک آن شایسته بر منم و در نامه یاری آید به نانی شمع
 سده نشود و در نامه هیچ تنگ و هر غم و روز و دست به دست گفت که در کشور نیز مردم این نامه را
 بهشت باشد اگر فوقی که بین نگارش یاری از سیر این سواد را فراموش نماند و خوشی
 است که با کافور و کفن کار فتنه نصرت و پنج سال ز بیم و بجا سال سخن آید و از نذر و
 از رسیدن او و اخبار از آن خود در هر ماه چهار بار و رسیدن زار نیز و در هر سال و بار که

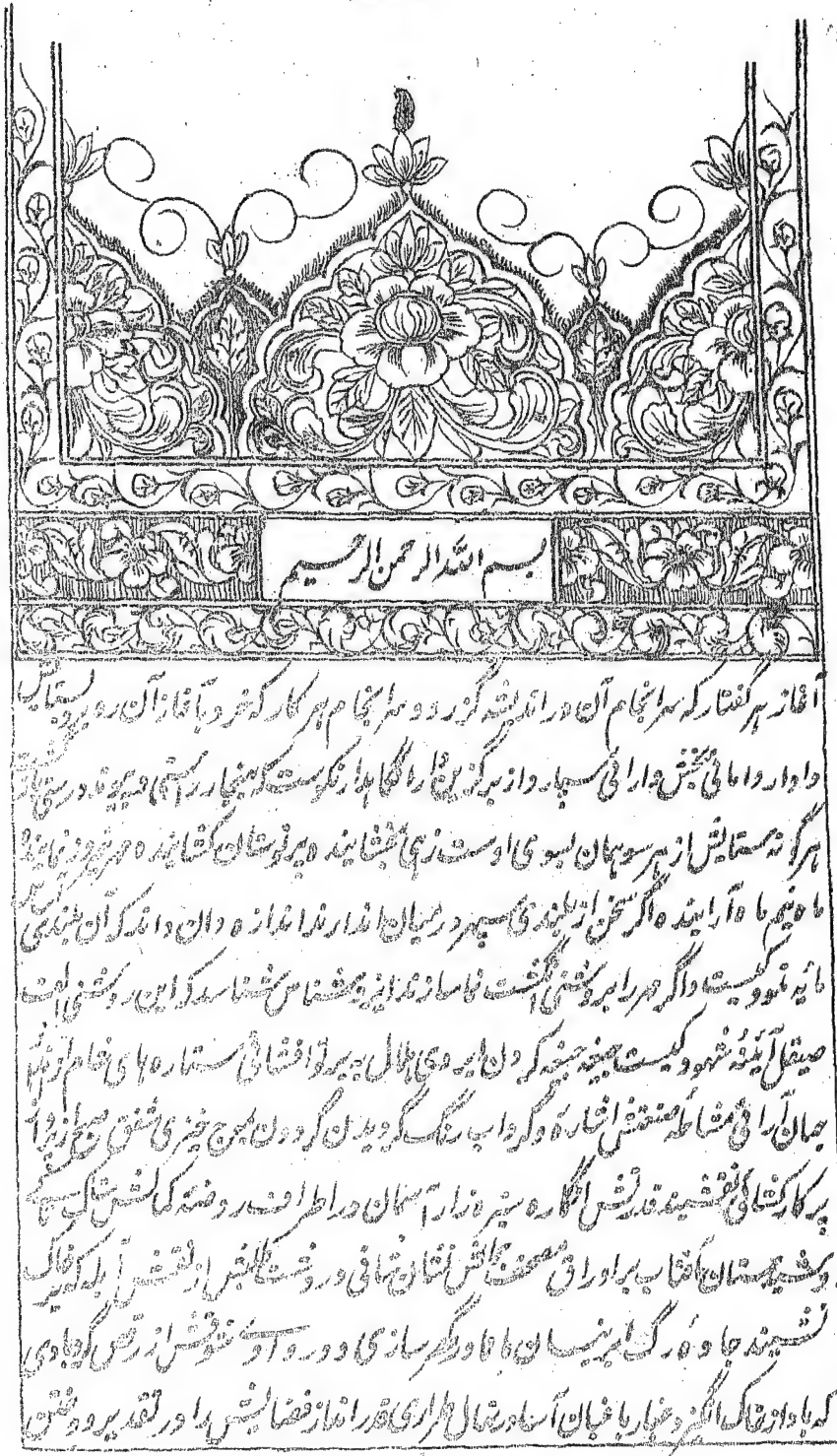
مشهور است به اقبال نشان میان داود خان سیاح و عامیفرستم و به دوستی گفته ام تا پاک
غزلی چند نوشته و به همین که ای آرد و بدوی شمار و ان میدارم نگاشته و روان داشته چهار

۱۱ ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیسوی

خاتم بیخ آتشک

یزدان داند و مدعیان دانش را تو فنی و است و داند که خانه لیسیده به نام سبک
و شوار گز را پارسی آینه به تازی را بکلام و لا و نیز رفتار بهوده است و به شش سالگی
که اجبر و در بازی و کل و در تن طرازی گشت بساگزین نهاد و نیز نظر فروز آمد از و سال و چند
آن بود و هم که نگاشته های گذشته را بهر شیوه و بایان فراهم آوردم و دیگر در خانه فرستادی اند
خود نمائی فرو نام تادین روزگار که نین بایون بهر به سه هزار و صد و شصت و شصت و شصت
روشندل فرو خانی که هر روز از زم گسترش می تو گشت و ز نام اورا بدین میرانه نشان
نام گز را افتاد از آنها که در رویش نوازی خوی اوست به کلیه نگران من روی آورد و ما
دیدارش خود را چشم روشن گفتم مجموعه شریک پیشین که این محیفه یکی از آنهاست از ولایت
بایون فرو تو ای بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر غرور و جاه را نشان نیر و ای ایچ
سروری آفتاب به پیر و سه بدین و دانش و دولت یگانة آفاق و بهر کمره از روی
حتم من و اگر چه اوست اسطوی و من فطاطم و بود بیا به اسطوی ای سکنه من بیخ
گرفت یا خود به گنوه بر و تا این کلام نام طبع را به پیر ایه طبع آراید بر و قیقه رسان بود
باد که درین عبارت از جز و خازره و از کل بنیاه مراد است همانا اخبار است به قاعده شماره ۱
و چون دو سال بران فرون کرد و هر ده سال یکبار به پیر و بنیاه سال فی فی یک رابیه بنیاه و
سه ایان یارس به نواد اشته ام اکنون آن روشش فرو گذارشته ام پس با فی الضمیر که بزر
نزد و یک و در حوضه باید داد و در زبان آرد و آن هم سه سهری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا از ندگی آسان گز و سه غالب بهریدم از همه خواهم گوین پس و کنجی که نیم و بهر خدایا





چشم بینش تیر و دو کند و در گمان فی و آتش گیتی سوز و تابشش اور آتش بر سوختن بنای آفرینش آتش در
بی زبان فی قطعه آن همه بی همه و با همه و با همه تنها و تنها همه و بسکه ز خویش آینه و پیش
جلوه هم از خویش فرا خویش آشت و خواست که آوازه بسیار افکند و طرح شناسا که
از افکند و از گ آن تار که بر ساز دست و ز فرقه چندیم باز دست و غم و آواز که دو و شش
نیست و دیده شناسا که وجودش نیست و گوش و دود فیه از آن بی برد و راه و گاه
فی بر و با ساز از رنگ نبرداری و با گلی و دود و شش گاه فی و دیده و دود و دود و گاه
همی و سوی گلی و سیر و گراید و بی و بوی که فی چشم شناسا که گوش و دود و گاه
یوش و هر چه درین پیوه هر سر و در از ره پیوه و در دل و در و در و گاه
آواز گوی و هر چه شناسا که هم از پی ساز گوی و گاه و گاه که در و گاه
آواز دوی و آن کیست و پیوه ارادت شناسا که پیوه از پیوه شناسا که شناسا
بانتان در دست و دودش شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
آتش نیست که اگر از آن افکند و در طوطی دم و از آن آواز و در و در و گاه
در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
آن پیوه و در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
که اگر ایضا از آن در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
تتمین سپاس دهند و در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
ساز و در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
ساز و در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
تنگ و گاه شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
بر و دوی و شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که
ساز و در شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که شناسا که

خواباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و گر کافران نیز زندهارش +
 ز جاننا غباری بلند + غمش از غل و سان سپند + شبستانیش ز می خانه بوس +
 بیابانیش نور تازه روی + ایش ز بندی که بر پای اوست + گالد که بر تخت چین
 جای اوست + شمشیرش بختش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزندان
 راهبوی حق پیر دمی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پیر و از مرغ رسته
 بر بابر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوی دوله شورش عشق در دل
 و غافل که باضطراب صید نیم فصل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبر بای الهی است
 به غوغای شای چرخ نمودهای بی بود بهستی پیستیم و چرا بهر اقبال نماز گزیم چرا دیده را
 بدریوزنه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم هانا چون شنیده ایم
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی + و در رنگ ستاره از بهر عهد بهستی بهر رنگ
 شکستن عهد را به زنجیر بستن اندیشه ایم نمایش گونه گون باز بهای شکست پیش
 پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات که ام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیدار گشته
 خوردن اجزای آفرینش درین بگذرد که دختور تواند ریخت در خدائی فروزنده هورنه
 منجم در آن اشتم است که از بر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب یکجا
 آشکار شود و باش تا هنگام کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک حق الوجود هر گشت
 تا ماسوی الله را که با همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجودیت بدم در کشد مطلق
 در عدم پندار پیدائی سلیمان دوستی به آه ازین عالم گشتن در چشم موری عالمی +
 همین جبهه بر رفتار خاصه خویش از خا و سوی بانتر تیز کرد و گردنده گنبد های یک از مغز
 بشتر قراره نور و کیوان به وید بانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموده و مرتجع به سپید
 گیتی ستان و آفتاب به خورشید عالم آفرین و زهره به ترانه هاروت و فریاد و پیر زهره
 زبان آورده به شیر و سبک از آتش ایمان و زو باد جان آفرینی آب روانی پود و خاک را به شعله

بجای بالاس و یا قوت و آرایش خلوت کند و معدن و نبات بشکوفه و میوه و آئین بندگی قلم و
 شاخسار کام سنجی گوید و گوزن بر زمین بل افشانی تند و در آن بر سر هر اگر و نش پیمان که الهی حلقه
 نبی آدم و روانی پرات و استن از و آوازه پیدائی برگ و ساز و درین قلم و نازش جهان بان
 فروخت کشتور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پهلاد باز و نش تیغ آریائی و خنجر کشی جهان
 حماران بناوک غمزه در انداز بیکر بادل و دقت و وفا پیشه جان سپاران بشعله و نندزین
 تا آسمان سوختن سپهستان چون جانی که از شراب و دم کاسه و سبوی شراب فگنده و حق پرستان
 بیکر و بادوی که بر آب و ز و سجاد و بر روی آب افگنده فرسودن کالبد های نازنین نهنگانه
 گور و باد و رفتن هر مایه پندار تو فکدان بهمانی مار و مور یا زان اجزای فرسوده پراگنده بیکر گستر
 و یصدای صحرای سحر سپیده و سر پارسینه از خاک بدر بسته قیام قامت اشخاص بوار و خشان
 باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بیکر و در هر غان شاخسار از یمن و یسار هر کس هست
 راجوی شیر و آملین از هر کنار روانه و نشین بر که لپال از حی ناب در میان حوران
 بدر بانی نهالان از یاد بخشش آمده در سایه طوبی برقص و شاد و نش رستگاران و شادمانی
 طوطیان و در شکرستان افتاده بر لب کوثر و نوشاوش و در رخ و آن زبانه های خشک
 و قوس و زنبان و پید اگزاره آن مار و گزوم و نش های در دیده و دل خنده فگن و روح
 در روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتی کنت ترا با لب پرا و چخال و طایفه
 را البتو مویه یوسند این المفسر که و فغان و ناله + عاقل که انیمه انبوهی پندار کثرت
 حقیقه راز بیان دارد و هیچ شے از احاطه و اقتدار کل شے محیط سر بر آرزو عالم ایمان
 تا صوره بخشوده محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای که ده بار
 گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و بسیج + عالم که تو خیز و گیرش میدانی + ذاتی است
 بسیط و بیضا و بیکر و بسیج + از فرم نهفت روزی از روزها هنگام نیمه و ز که بایه او رنگ
 خسر و انجم محاذی خط استوار بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تند

هاشمیش چای بود لبیک از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهشت سپهر بروی روز افزوده ستارگان
 گرد آفتاب چون پروانه گان پیرامن شمع و او بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
 سرزمین خیزد شست راهم افتاد که تمام داده راه در نظر آورم از لطف یک نشسته هزار آبله بر پاس
 هنگام افتاد در آن میانان هر فلک محبوس از گداز زهره خاک سرخ زین جسمای نخی اندام
 روبرو آن از هر سو می آن قلمم رود آن از تائب تشبیه که مردان آن یاور و غمخوار و غمخوار
 نهاد خاک پایم زده اند ما به چون از غم نیم بختل در چیدن و از سبب گلابی که خیز گامان آن
 راه و صدم بر قدم زده اند سیر جهان طافد سفلت و بر پیرین که نه تا چون گویا که در قور
 چو گامان بازی میدانم کم شود و در آن پیشه خوار افتاده و بهشت در و بهشت و بهشت و بهشت
 که از کاره اینان بهر توان در آن راه که افتاده مردان گلاب لبیک از گشتش قدم بر روی
 دم گشت بر روی خاک و بر چو خیزد نفس نیره با صفت و ذات نقش لبست نشسته و
 هنگامی از جنگ و زخم و غم و درد و ناله و بیادای که مردان در کلی است گفتن این مرد که
 هرگز به یادش نشیند و در آن لبست و هر زده خاکش برقی بیدار آینه اگر نگاه کنم
 سخن است که بهر نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خردمند و پیوند و ستوری بافته باشم
 نفس من نیره ای پر گشته در اینم بهیچ نه حمل المیته یافته باشم که بچشم دشت رسنگار
 چنگ است آن توان زد و با سیر و تباری دل در آن توان لبست به افان این دشت بهشت خیز
 دشت و آن سراج بیابان و فرخ خیابانی نیز بود و خوشایابان که در آن از دشت
 نیز به گشت آن بیابان فرو در نیامده و امنیت خیابان که طائر سرده کم از صدره در آن
 خیابان خرد و نیامده باغبان در بر روی این گشت تا بچشم روی آوردم خضر در آن
 غنیش بین داد و ناله پایا سوز گشته درم سایه دشت از اشجای خند و ناله نهال تکیه گاه پیرزاد
 راز و بهر نیز که نشسته و ناز در نظر من جلوه گری ساز که دند و بهر آن جلوه گری بسوزن بر آن
 آخر غنیش تر از آن آغاز کرد و دود و دود و دود که از سوید است ابری بود که جامه به نازی توان کرد

و هوای بروز را که در پیش پید باوی باده که ابر سیاه مست را بطواف تواند آورد و ابر به کلاب
افشانی خاست و با دلیلیه آمیزی سر و شش به آن یکا و خوافی شست من به لنگه گیری گاه سحر
نفس ریزه های هم تافته پروین را بگل سستگ بر آوردی و گاه به نیروی تبتان بهره از هنر یا مینو
به مینا آوردی پس از آن که ابر را غم نماند و باور آدم به سرشته رالب فرسود و مرالف شمامه
بدان نازکی و نازکی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الی
جادشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد و مکت و نگارشی در ستایش ستوده جهان قرن
مکتوب الیه توفیق و ما رسدناک لارحمته للعالمین بدست یاری کلک عنبرین لباس بروی صغی
کافور قام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بند کیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقدم است
و دایغ غلایش در سیاهی اولیا با نور ولایت توام فقط از زمان برده برنده و در
خدا منبری سر زده و متمای در پیرینه که در گاه و بوی ایزد از خوشی امیدوار و تن از نوریا
سر چشمه و ولی همچو متاب در چشمه و جمالش دل افروز در دهانان با خیالش نظر سوز
یونانیان و به پیوند پیرانه فاکیان و به دم حرز باز وی اخلاکیان و اب حیدران بر شمعهای
خاک ریش زنده رازنده یا وید ساز و عیسی بهیجی با دوشش جان در تن مروه انداز
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشاند و اند خضر سیره بگیا به و بر شمع انجمنی که در آن
بهانی خوانده اندازنی گویای طور پر دانه که دکان کوشش را از انجم مرغان شسته برادر
که همواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش از اخلاک تو شان ام زیر را
که پیوسته بیکه نهجاده و تند و از خطا دانه پیر و نروند و پویندگان جاده شش سینه باغ
بهشت چون سایه به پای و نخله طوبی چون خضر شش رود تا هر قدر که بران جاده عرض هر
واده باشند بسایه ریزیده و بر سیره گام نهاده باشند انداز و دانان المانی با سینه
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه تا بین پیوند اجز بیکه که در خیال طرح
عالم رفتی اندازند تا فو بهت را بکینه قارون نام نه نهند و نور فلک را گاه و زمین و حوت

ماهی قرار ندهند بسبب دشمنی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
 همه خلق از خدا به تشرف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوارست و گمان از او دور
 و غمزدگان را بیا و یا و تسهیلان استانیان سر در شان سفته گویان خاک نشینان دراز سپهر تنگ
 منشور فرمانروائی سیما را چنان خواره داشته اند که بیداری سطر نقش بای موریند خندان
 عالمان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز قناتش نیست اگر هست جز شکست طاعت چنان
 سنگ تهاش نیست نظم مطلق آدم عالم محمد عربی وکیل مطلق و دستور حضرت بار و عباد
 که ز پاک کنار توفیقش و دو دین تامل خمر و جبرست کاری و شهنش که ویران قمرش
 بی بی بیلی نویسد عزت آتاری و قاده اثرش بر قوام افلاک و بشکل عیسه بر اندام آدمی
 افاضه که مش در حقائق آفاق و بسان روح و اعضا ی جانور سلسله ای و دومین گشتن بیک ماه
 دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است و در هر گشتن نیروی هم بزرگ
 روز گاران بوده است مردن آتش و تشنگی پارس و محقق نگاره های کاخ کسری و در
 سرای تیندن شکوت بر و نه غار و مضیه نهادن کبوتر دران سیج یافتادن سایه بیکر غری
 بر خاک و پدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و ده پیچیدن نخل را از گشتن سوار
 با صیاد و حریف زدن گرگ با شهبان بلند گشتن صدای غیبیون از ستون روانی پذیرفتن جو
 آب از انامل سر سجده فرود آوردن شتر مست و دوزبان بگفتار کشودن بزه زار اندو و دید
 شجاع خرمای اسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
 که صورت پرستان را از بهر مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و در نه خور
 را بهر گشتن که خبر خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که خبر خدای را نه دانند نتوان دانست و آنرا
 حقیقت کیمائی ذات که بسوختن خار و خاک ماسوی اندک آتشی تیز در دل دارند و حدیث
 دل افروز بر زبان تاجیه شسته است که می هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصوریم
 پیوستن دو قوس نقش و اثره بگردش بکار زده اند آنچه درین اثره پایه پایه از حوسه

وز گردنشان در لیت ذاتی و صفاتی و افغانی و آتاری است اینک بخت اندیا که بمعنی صورت آموخته اند
 راز دشت در وستان نظر از نفس مصحف و حدت آتاری سر آغاز دشت کسب کیش
 اور آتین انگیز یک لک زبانی که از حرف و حدت افغانی و صفاتی بهر دوسوی دم و بهر دور
 جو بهر دشتی سطر مکرر شرک خفی و بلی از صفه اندیشه پیر و ان لسترون پرداشتی و میکشاید دشت
 دات بهنگامه پرده از رخ پراکنند ساجی سخنان عرفان را دق پرز و رتر از ان باد و سکه گانه
 افکن جهانگر و دش ساکنین این حق مضموم به دوران بزم آرائی خواهد ماست که بیوتش خاتمه
 اظهار حقیقت ذات و توش بگو ای هر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهنده و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نام نقشش این از دی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار خستین قم است و در نور و نامه راز باز پسین حرف و صحنه نظری است
 صحنه طراز با قلم و بیان نامه قتل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب عالم
 سلامت انجامست در مکتوب طاعت فرخنده اسلام همان بهتر و السلام است نظم
 بنی را دو وجه است و نجوئی خلق و یکی سوی خالق و گرسوی خلق و بدان و بهر حق بود
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض و ولی گشته بهر تو پدید آری و با نور حق مستنیر از سبزه
 بود و شنان بر دشمنگری و بگیتی پس از مهر نام آوری و برین جاده همی زیویندگان
 بسوی انداز راه چونیدگان و شناسای پروردگار آمده و پس از انبیا و شمسار آمده
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل و رین بوستان چکر گوشه بهار بهمنه
 کلیم ارنی گوی و همه بهر می طبع قم باذن الله سرای در و بهر یا سنجی سپهر هم آورده و شمسار
 اسرافیل هم آواز یکی چون سیملی که بدر باروی آرد از دست کف بر لب آورده و یکی چون
 آفتاب که در حجاب سحاب برده رود از نظر خلق پنهان فرستد دستور العمل ملت احمدی است
 است که فرد فرست آتار و حدت حق است در یک صفه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر دیشان دلایش و گشته در صفحه و گرا حکام شریعت بگارش آورده و بشاهان

سپاه سپرده در شورش که ده غافل بیابان فی و چنگ و سلع جانزد و هوای می و ساغر پرواز
رو باد و گاه شرع عین انقضات بهمانی به لغت و پوریان را و در و منصور علاج بر دار و خنجر و
در موقوفه شورش نگری بر و شش داد و وار و رس و دوزخ و شمیر و سنان را و فضای این عرصه
شگفتن و خنجر و جانی را و شمس فطرت آن زرده تا فتنه زیر تحلی جلالی و افق هوا الحق سرایان این مره بهار
غیب الغیب انظار کی و انا الحق نوایان این معلقه خط جمع الجعبه خشتا و در پیشگاه شرع را و انا
سنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت و توانان نگانند و با موجه و گردانید و راز و
قطعه کنش ابد انگونه نیرازه بست و بدین صفت نقشش چنان تازه بست و که تا گردش حریف
نیلو فری و بود سیر جایش بی تغییر و ترا نه مدح از انجا که بعد هر دو بطوری یکدیگر است و پس
هر اسخام سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت است یکی است و در هر وقت وقت کنش
طلسه و دیگر فرقه ایندی که چند یار انعام آوری شکوه و غوغا و سیاه و خشنیدی و اندکی
نشانندی فقر و فاقه و غوغا و خشنیدی نظری کامل و مرآت روضه شوش خواست تا در آن نظر نمود
یهر دو رنگ دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار و رود بهار و رنگ و منبر تکلی شد
دو ساد و سجاد و را و فی از میان رفت و در شش گویانی از مصادر و است پذیرفت که
بیداری من به پیوند این دو جز و با و بسته است مصادر و در و شش را پاس گفت که درین
صفت نقشش جمعیت را ساخته است یکدیگر خوردن این دو قبح جمع البحرینی پدید آورد
و به هم آوردن این دو قوس نقشش دانه پدیدار که و از سر جو شش سر و غ هر ماه با فتنه
و پالودن و شستن یکدیگر یا ساخته و بهر قوس که نه چشم باز و پیوستن بران یکدیگر سینه سوختن
را بهراج شاهی افرقتند و نفس ابنور الی افرقتند هایلون که بهری بهوشنگ بهوش که چشم
چرا شد و ده قرخانی است پای بر سر یکزشت و فرخ خزاوی فریدون فر که شش دو جان
کور کانی است افسر به سر به نهاد و فرقه تا آفتاب بوی روشنناس ماه تا ماهی از وی و سبیل
نهاده و شش خلوت شین و بیاد شاهی کار آنگی گویند یا و شاهان و در تخمین از آن کارگاه آنگه

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریافت و سخاوت
 قمر لوی و فلک خردگه دستاره سپاه + رئیس تاجران خمر و جهان طاهر + دلیل راهبران
 مرشد خداگاه + فیض الهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخنده ای ارزش خزای دولت
 و باده + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهده نیر و خزای نور نگاه + زحق عطیه
 پذیرد و چو ماهتاب زهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بگاه + و عای دوام عود جایش نفسیان
 را در زبان و پروانه التفات نگاهش آفتابان را جز باز و صوتش بر بهر دون کشت پند آ
 سبکساز را بریت تلرگ بار و شوشش از پا و آ ورون بنای گلین گرانجامان را سیمی است
 تندر و در کوبش پیادگان را بهر روی در شیهما از پیه گرده هنر پر روغن و جیراغ
 و در محفالش آزادگان را بهی گشتی از نه لال کوثر باوه در ایغ عنقای قاف قدرش
 از خرمین ماده خوشه چرخ وانه بین غاتم دست قدرش را رقم شاهنشاهی و طغرا
 نعل الهی بر تلکین کار سازی عدل و امان گسترش سبک ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
 از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشه شور اندازد چراغ چون لاله بدم بادنگ
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت را ند گرد باد چون آبیاب روی آب گردان ماند نظم تیغ از ما
 که در احکام طاعتش اسم الظفر خط و بیکر گرفته ایم + حجم پاییه که از شرف پا به سکر او +
 خود را به کیقیا و بر ابر گرفته ایم + صدره بران بساط و رانوه بندگان + محمود و بهجیدن هر
 گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کینرگان + خوشایه را بدزدی زیور گرفته ایم که نشه
 کند قبول زهی آبروی ماه بخت بنام او رسکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
 نکرد + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابو ظفر که زانش با شته قاق به مفتاح باب
 اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز کرده لشکرش را در ستیزه آویز و زرش بهلوانی تلک
 که کعبه ایف آب و ندان و بسز نشش و عوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیایش مسج
 بر آفتاب خندان لشکر علمش آنها به سنگین که اگر بتل گرافی آنرا بر وی دل زمین بر جاودا نهند

انچنانچہ بش به خود برود که مانند خط لکشان از انجم گردون تار جاده از میان گنج قادر دل گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + ویر زبستن از بهر آن خواستی + که چون این وقت را در یاد دور کا
شاه پیشکار گاه شکار اندیشه شد بدختر که حیات جاودان یافت بهمانا از ایند قمران یافت که
برون سلطان کشور کشانی لشکر آرا می نمود و پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار الحاق
قطب شمس اینوشن ابکار آمدی سیل را و زمین از بر تو گسری بر اویم عار آمدی گوی جمشید بر تو
روان از ترشش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آتش دشت پنداری
وین و رسکند از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر اینده در آئینه نگاهش دشت
قطعی ای که از او بخان آگه نه + و دم مرز از ره که مرده نه + در هزاران مردم دره کی است
آدمی بسیدار نا تشه کی است + و رونوی برسی که مرده کیست + خبر سراج الدین در شاه
کیست + و طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوا خدیو ان + آنکه چون از راز و ده
و مژده و فقر کون مکان برینم زند + آنکه چون درنی نوار اسرود در فی شود غمی که ششلی بر
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرت به پرواز آیدش + ششلی از منبر بلند
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد باینه هر کس نگاه + منبر از ششلی و تخت
از پادشاه + انچه ابراهیم ادهم یافت + بعد ترک مسند جم یافت + شاه ما دارد
بیم در هر وی + خر قدیر کاوتج خسروی + شاهی و درویشی اینجا با هم است + پادشاه
قلب عالم است + بردهای شهنش کوناه با دتا خدا باشد بهما در شاه با و خط
زمین یوس تا آن شوه تا قاناد خوین خدا یگانا فی سیمان آبر و سلطان و مصطفی خود
روی آوردن این عدم بوجود دیوای گهر سنج و گهر فروشی بود کالای شینهای من جهان
روی آوردنی نند + تلخ که اتانیه مرادین بازار ارزش ازانی نشد ناچار بهر چه باویش آدم
چون که که باویش ششم تختی در سفینه با و پاره در سفینه با میگردم و دیگرم پس از من آن
خداگان را اگر چه باوید و اگر چه خاک بخورد و گو بخور سینه آرد وای جوانمیرا در قوت نه

نگاه گرم چراغ گور غریبان با دنیا گان نامه نگار از خسته اقر حساب و شنگ بوده اند و فرمودند
 با فرد و تنگ فرمودن چراغ هستی نور دیده تور به باد استین گینه کینه و شنگیان از روز سیه
 پیش آورد خداوندان اورنگ و بیم را از ان برگ ساز با جز تیغ کند تا گون یکت خامه به فر بود
 بیکانه روی آوردند و بدست فرد تیغ زدن نان خور و دهم ازین بستان ایوانان کسان
 سلجوقیان و گرباره سرب افروز بگوهر استند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نام
 کاوس کوس نیز از پای قلند قوطی در مشرب با خواش فرودس تجوی و در جمع ملاحظه مستوفی
 در پادشاه اندیشه مادر و نهی و در آتش بنگامه و و نیای و از و سپیان این فافله نیای
 که در ظم و مادر النهر سمرقند شهر مسقط الراس می بود چون سیل که از بالای پستی آید از سمرقند
 آمد و در قمر سپیده نشان و انقار الدوله میرزا نجف خان تویق تو کوری شاهنشاهی خستند و
 برگزیده سوارات روزی وی و سپاهش خستند و پدرم پیش پدر خویش شست و و هم کار
 بامه گذشت همانا گلبن تنای ترا نو این نوابلی می یابست که مرز مرز سرخ و دوستان بهر
 آفریدند ربا غی و غالب بگزوده ز او ششم و زان رو به فهای و متیست هم چون
 سپیده زوم چنگ بشعر شد تیر شگسته نیاگان تسلیم و خاکم بهر کفر سبب پندار ازاده و در غن
 لا و بالیان پیر دهنم و انداز و از رخ سخن پایه والائی گوهر خویش نشافتم و سینه من خست
 آسانی نسبی که از سرش از روز زبان زده من که دم جز به تابا نیست نزد من بیان مراقبی بود
 بعد یکا ابری که از قباغیر و پیده گوش من که باران شیوره زار فرور زختم فر و با این فرغ
 گوهر و خفانی نهاد و زمینان سیاه روز که اگر روز کار با فرد و فر تنگ گینه و با نام و تنگ
 دشمن با فرد و یگان هشتین و با و باش بهر تنگ پای میرا به پوی و زبان بی صوفه گوی در شنگ
 گردون را و ستیار و در از خویش دشمن آموز کار و دل پراز خار خار و دیده شتر زار
 نه و سنگاه خود نمایان آرایش و ده سر و برگ از ادانه آسایشه سر گذشت هر کس همان نهاد
 امضا پذیرفته سر زشت است و در آنچه بر من وقت و دوستان را با من چه جای سسر زشت

و مرا با دشمنان چه گنجائی پر غناش فر و لنگر گشت هر کشتی شکست جبرخ + و انا خورد و دیر بخ کرد
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تجمانه گردانیدنت و خانه‌ها و میکده
 سخن گستری آموخت بدان در فردم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و توانی که
 بیکد که زد و فروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفرستاد اگر ی دل آخر دخت + و در هتک
 دیده بر و آرد + و دیوار کاخ و الا پاییه هاسایه بیدار دل دیده در قدسی نشست برینی که حاده
 راه سیر و سلوک و راه نمائی چاده فقر و فنا محوشا بدشهو و شاهدین مولانا محمد زکریا الدین انام
 که هر که بسایه آن دیوارهایون آتار گام زدند شکفت که سایه غلش بر در فرد و س لنگر و تیش
 آفرینش بر زبان پیش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبوش با نیست نغمه با نیسیا
 حق گویش چار دهنه باشد اگر دیگران می آشام بوده اند و خواجه پنجاه آشام است آنچه دیگران
 را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر گران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تا هسایه اویم سپهریان در سایه میسند + و تا تا که نشین آن درم فرشتگان در شک پانصد
 در دل و دیده روشنان با سست + و در سه ماه ستاره پای من + درین گوشه گری و خوشی
 نخست است حتی که بر من از بالا فردا آمد + و در وادان خستگه زمین بوس گیان تجدید خداوند
 دولت روی آورد دخت از خواب حبست حور چشم روشنی گفت رضوان ضاموی آمد سرخ از
 رفته نذر خواست روزگار از گذشته بجای طلبد فر و نو میدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نو میدیم
 و گر بتو امیدوار کرد + کالبد غامی ملجون بیکر که و باد جانی در میان نیست همین بیکد و همه سر
 تماشادار و مگر غنایب گشتن تصویریم + که بیوی گل ز فرمه از وی نتواند میدد + یا بنیره جوهر
 که بوزیدن باد مستانه نیار و چید سنگ پیوند نشاط کن شد و خون از دل همچنان بکشد تا چو قدر
 ستاره بود و چه مایه بزد گسته اند + شبی بادل دیوانه که بجای از من بپوشند ترست گفته که اگر گفتار
 نیرو دانی به نثارم کارگاه بارگاه عرصه دارم که آینه رازم را میتوان دود و دهنه سخن طرازم
 میتوانی پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و نه گام آن گذشت اکنون اگر میتوانی

بگوی خسته ام هر چه میتوان نهاده و مرده ام جان میتوان بخشید ریاضی شایه هر چند دایه بجوی آید
 دانی که چه مایه نخر گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
 اگر چنان که به دوران توام برو زگار نترانه همیشه بودی + همیشه در روزگار آفرین گفنی
 و اگر دانان زنتاخوان شهر یارم فرخ فریدون رسودنی + فریدون خورشید و ستاره را در دست
 دوران نجس که زشت است آتش فروخت و زنده آورد و اگر من بدین دم آفرینان جدا داشته
 آفرانیم من زبانه نزدی و از دلفیری بیان من کس نشیندن زندید و آتی + من بدین فرخی
 بخت که چون تو خداوندگار فرمائی و ارم هر قدر بر خوشن نیازم جاوار دست گروم تو نیز بدین
 گری ای گمانه نیاز که بچو غالب بنده آتشین توانی داری اگر با نذر نه هر دو اوقات میرسد
 جای مرد و مکشیده بین با گذارد و در دل بروی من یکشای گویند و عهد بهمانجا بخت
 صاحبقران تائی بهرمان آن خسته و ریاضت که بکیم راضد به سیم و زرد لعل که خفته اند من آن
 خواهیم که دیده و بیان را دستوری و بی تاوانشش و کوششش فریخته و یکبار گشته را با کلامم
 بسجده نظم بچشمم که مکنگر که به فاک راه توام + که آبروی دیارم درین طافنگاه + که آبی
 که بدین خصمه های جانفرسا + هنر نگردد بدین فتنه های طافنگاه + مری غم من بایه داری فکاه
 ز نطق من بوشش عیش های خاطر خواه + با فتنه فیض مبداء فرغم از اسلاف + که بود و ام
 قدری دیرتر دوران و رگاه + نزول من بچنان بد بکزار و دوست + ظهور سعدی تو بشیر
 به ششصد پنجاه + سخن نگفته سرایان آبروی چو کنه + جو من بخونی عهد توام ز خویش گواه +
 کنون نوشای و من مری که حال تو حال + گذشت و ز نظیری و عهد اکبر شاه + بنشین
 چه نسبت به نظیری را + نظیر خود سخن هم من سخن کوتاه + پیریشان توانی من دستاویز گفتار
 خویش اگر خود گرفت بپاشد + گفتار است بگستاخی گزارون هم از اوقات نه باشد
 آفرین هانم که به وقت خود در هیچ شرفی + و بیگاه بر خود گمان کمالی بنرویی + سر سبز
 فوق برگزیدن این را نظر که برگزیده هست مرا از من مجده + خامه بی پردا پوی آید بوی

و آنکس بجز من و منش آورد و با ذوق عطف و شایسته ای که توفیق اقبال قبول الهی است
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور غفایگاه را بسوی خوشتن کشیده است که سرتا سر آفتاب
 گردنش حاجی و خیزد بتوان گذشت و دوری گمانی و فرزانی کارگاه همتای وی از چرخ و شانه
 چشم نتوان داشت و آنکه چون هوای خنک کارنگاه و انگیزی بوزن شیوه ادب نگار و اندیشه
 است و چون بیت جهاد لشکر انگیزی بعرض و هر جانفشانی که سرشتیاز و آنکه بفرمانی
 مار باده مثل سکنه خاک و بسته و بنشاند بشده ماه نشاد و وار چرخ دریافته هر چه بگردان
 دوران بنی بکنند خواهم میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه غفلت نیست چرا جامه بر تن بپوشد
 و نرگس با آنکه از خنق ناشن نیست از چهره رو آب به فی میخورد و بسکه از آئینه مدنی
 و پارسائی و دانش و ادب و کار خشم و کام زدوده و دانش و ادب به آئین داد و دانش
 جز و آئینه رای وی روی نموده و مگر این چهار فرد زه پر فر که مردانگی و پارسائی و دانش
 تمام بر دیم و از ان و لسان عرب با فضا کل را بجه تعمیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
 شود و چار خشیج بیکر اوست سپین من به آب خضر می شویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایش در خور اوست و خرخر و دستور کار شناس خوب تکیش و گرانجی راز دان فرخنده خود
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بیکر انما لکی عقل فعال هال کیوان اندیشه جبرئیل برش عطار و نطق اسطو
 قد رطاطون فرنگ خرام الدوله معتد الملک طوق الزمان عمده الحکما حکیم حسن البدر
 به او زتابت جنگ میسج که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دوستی افرو و با این گمان
 همه دان توانا نفس نفس دوستی بود و باز گشت روانهای آزاده از بیکری به بیکری و سپین
 مایه ستی ز یکی به بیکری اگر در شمع رو بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نانی
 سلطان دهره آفاق چشم داشت که چون نمی رای به یاد و بیانی شماره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از ان روزه که دل و زبان این بیدار منخر آئینه وار دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما و دنیا بپسین فرموده فرمان شاه است و فرموده پادشاهان این گفتن

نیکار گشت و دیده در شاهای که کار گفتن اندازد و بمن + نامه نگار کردار را به تنو مندی فوق
 سر انجام خدمت سعادت جاد و غافلان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات آبگون است
 حیات ابدار زانی با و سیب تالیف کتاب و انداز فتح ایات هر چه بود
 قیاض بود آن منست + گل جدا مانده از شلخ بدان منست + از سواد و شب قدرت مداوم
 به دوات + آسمان مغرور و انجم خط پاشان منست + مستقیم سهل + ان و در ششم عام گیر + ناقصه شوم
 و جبرئیل صدی خوان منست + جاده عوفی و رفتار شگافی دارم + دهنی و اگر شیراز و صفای
 منست + خامه گر نیست سر و شوی ز سر و شان بهشت + از چه در هر حلقه خاک زمان و ان
 منست + خامه من بهایون های نیست شکفت آور که هم بدستم نگارش + به سیرت و هم به قلم
 از نوازش سایه گستره بهای دست آموز شکفت آور چون نبود بهما نا هم از بهایونی سایه ایست
 که سرم و درین کساری سپهر است سپاس سایه گستره سپهریم و سپاس گذارانه بسین بهی
 آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته کن را بستر خواب است و
 دیده بیدار این فر مانده بندینار روشناس کف پای خضر نهال رکاب روزی بود فیروز
 صبح دل افروز باد و روزیدن و سبزه و چیدن لیل به نوا خوانی و زاید سپهر که دانی ره نود
 بار بربسته و شکر دان پای بدامن شکسته روز از خشک به سواد اگر نام زد و بخشیده نامور و سیم
 شعبان مال بکثر رود و صد و شصت و شش هجری یا چهارم چون سال بکثر و شصت و پنجاه
 برابر هر روز گاه ماه میمان ماه از شصت و شش هر میمان را بهر نگارن کیوان بکل در گام سنج
 و جبرئیل به سبزه و زرخش منخ و اسد با نا بهید و ساز و عطار و در جو و به نهانی و شاد
 شمشاد اشکوبی که پنداری آفتاب است و میت الشرف بر او رنگ نشسته و من بشت لکله ای
 عطار است و قصیم و بر و ایستاده کار پر دازان شاهی بهر مان حضرت تلال الهی به خلتی نه
 خاتم بر دند و قاتم که به خلعت شش پارچه است به اسلام گاهیم آورد و در خزان و درین
 بدان و شش شش آیین + کف آن دست دریا نیست که مهفت دریا کف است به کف کوه بلای

سحران میخیزد و سر بزم بست و رگ جان ابر نیسان بخی جایل مر و ایدیک و غم او نیست
 فرخ سروش گم های ترا وید و رگ ابر خامه شناه بر وین سپاه بر گشته بساط بارگاه و فشا
 سخن برای راجح **الدوله و دیر الملک نظام جنگ** خواند بدین هر خوان از پیش
 فرخ بر و یاقم خور چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار و بر این باقم تو قیام خدمت تاریخ تو نبی
 تاجداران میخوریم بنام من بگفتند و دبیر حیرت را تا از غصه دلش خون نشود و پیشه منی من بگفتند
 که در گذر این هیچ آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خرد و اثر انامه از شهر بار رستم
 احاطه و نظیفه خوار و اربابان بکنند مشک را نه سپهر نظر کرده از هفت استر و شش سوئی مانده
 هفت کشور صاحبقران رشو شکر امیر تیمور و ناجوی نام آور که در گه گویان از او انجم بوی بوی
 هشت تن تن کوثر آفتاب و مینو نشین است بدان آئین سخن رو و که شاستامه فرو و سکی که نقش از
 دراز و پور و سمنان و هستان است تقویم پارینه و شرفنامه لطیفی که هر یک کاش قافیه و سکنه را
 بانگ در است کاغذ تویتا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سر گشت های همایون نیانگان بیتی خدا
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین بوی پنجار خوش آن وند که
 هر چه دانا دستور دانش بخور قدر لفظ و معنی را بدیش داورس + احترام **الدوله**
 نفس بوی آموزد و به باز گفتن آن نازاند و زده اند و خسته آن خرداند و زده اند از آغاز از آن جنبش
 نظر فرزند است که بقضای حسب از قلزم نور پدید آمد فرزانه را ز طراز ایدم که کاغذ
 به بند های خنجر برین آفرشته و دران صید گاه شرح راز پیدائی سپهر تا به پیدائی آستان سپهر
 نشان دانی محصر که ماسا پدید و رولوی ولایتی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار و
 گویند به غازه و یاریخ آفرخت بمن آن آموخت که تا از گیمیان اندیشه سر بر آرم گوازش را
 را و بهر بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو تخت را که دیباچه خبر کی نخواهد بود و بهیم ویند و خوا
 جدا جدا نشین از به بند نیمه ستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
 شهنشاه آسمان ترگاه نصیر الدین بایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی شانی آفتاب جهاناب سپهر و جا

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی تاریخی این شهنشاه موبدین الله که راز دانان او را پیش پسته
 این فرو بر زبان رود و قدر و بدان خط که ز آدم محمد است مراد و ز پشت کار قهرخان پست روی
 حکیم و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا بابت بهما و شاه
 با و نگرند گان جلوه در از ریشش فروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نام آری
 داده نگارش نخستین را مهر نهم و تر گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر چه
 روی خواهد داد از آن فصل باید از بعد شناسا به بر سر تو تصویر خواهد رفت و در مقام که از مهر بر تو
 سخن بهیروز و چنانچه ه فرو گذار شستن نه آئین دوست قمر و سیرابه اگر گام زخم خورده گیر و بپذیرد
 را هم ز دراز نیست بهیروز نگاه با جاوه راه تو ام است و اقبال پیشه و و بهمت به مقدم ازین
 راه که بسیج جزا فرو نماند نیست درین یکبار و جوان بهیم گری نیست سخن گو از پیشینه که از
 کلیاتک فرین گویان وی گنبد کیو در پدید است آیا نمیدانست که خود توانست نمک گفتار و دست
 طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرانی آئین و توانی بدان تلخی که در سفر جان شنیدن آورد
 از ساز بتن آئین و از من که همه عمر می پیورده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسروده ام و اگر بخت
 بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرمش ستاده ره نور و بوده ام و غیره درین روزگار که دل
 دو نیم است و اندیشه نشزند و هوش و نرم و و طبع پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تبا
 و روان از رنجوری تن ستوه نگار نیل اگر همه یک صفحه پیش نبود پیش از آن که انجام گزیند و بهم
 پیچیدن ورق را هنگام آید انال بهیچ و کلک ان بنان فرو دشت خون در رگ سوتیه و نگاه
 در چشم و نفس لب و مغز در استخوان روزگار ان می خواهد که در فسانه سرانی آوازه سازم را
 انداز و انداز و اندازم از مومن برگیر و نظم درینجا که در رزش گفتگوی به پیری و آری
 آورد روی به بر نایم روی پیری سیاه از مولا و بر فرق مشکین کلاه کون نیست ظل بهایم
 بس به پیری و این پوایم بس به شمایم که تاب نمی بوده است به زمشیه به
 به زکشی بوده است به بهر آنکه دارم شماری دراز به شب کوتاه و روز گاری و راز به و رنج

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بیابوس من + ز سر باد بیدار بیدار شده ۴ سی سر من بید
 میخون شده ۴ بود قد هم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه هم
 سر و ۴ گزین تیز خوشتر توانم سر و ۴ همان دیده و ران به لهر بی این گزین روشش که خامه را
 در بنان من است اگر به پیشش و بیدار روش فرسوده فرونی داور دیده و ران خواهم به از دیده
 و ۴ خواهد بود نه از فرون سری کالاشناسی آن آئین است که نکونی کالای خویش از نظر انداز
 و ۴ کار کشانی را نه آن و ستود است که به هر یک ی که خود گشت عشق بنوازند مگر باقی آن نقش را
 که خود نیز دار چنان می شود و از آن بیت که خودی تر شهید غازی ببرد دین دوان را بنده سپاس
 گذار باشم اگر قلم را به پیش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیرم رفتار کبک و
 تند و دل از دست برو و خرام این رعنا لبت رقص میست نکند عاشقا که خراش ملک
 به و رقی اینایه و لا و نیز و دوق انگیز تواند بود تیرست که به سنبه در حالت مستی تعلیم و نمایان
 نیاز می خرامد این بکار گنجینه تهازی که از زبان بجز و دست و پا به بزم در گیت پدید آمد خمر و
 گنجینه در بسته بود که خامه من فصل درش اکلید آمد به ویز کاست تا بنگرد که مرین به هر و
 که ام ره سپرده ام و بهرام کیاست تا فراسد که سخن را از کی بجا ببرد ام هر و خسری با
 و مرین دور اگر میجو ای پیش می آید که نه بر غده از جانی هست ۴ خود ستانی فردیلم و بند پندار
 بگسلم و آفر از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سیری شود و او از آن
 بیدار که در ورزش آفر و فی خشم و کام بر روان و خوش رفت از کار فرمائی این کارش با
 پذیرم که به هر و خشن این خط که خود را چون سایه باز من بهوار ساخته ام تا به در خست ام و به خشن
 این نقش که خشم و دل و نگاه نفس با هم میختم ام تا میختم ام + دست از کارهای دیگر توان
 است و دل از اندیشه های دیگر بکنار نامه کار که از کردار گزاری بگفتن و در و دل رو
 آورده بود باز بیای سخن می آید و چاره که نشان داده اند بی بپایند نگذرد گان همه تن خشم
 باشند در شش و گان سر با گوشش آغاز به توفشانی مهر نیمروز و زبان تو بپایدانی

طالع شب و روز بنام آنکه گرنگست در پوست و بغیر از و هم نبود هر چه جزاوست سخن که
 نور دیده خرد و جگر گوشت روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش انجمن بکبری نشست که در آن
 فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهیم پیوست تا پیوسته به پیام آور نام آور که راز و انوار آن
 دور و آفرید گانش آورد و گیتی یار و یاور است به نمایه و رود و پیرایه آفرین فردا دیدگان
 را و رفتن نگارش به نور است که پس از حمد و نعت که چشم بنام کند اهرمن و حرز بار دی ایمان
 است نام خویش نشان و پسند من که بستر و نقش نام و نشان تیر و ستم و آنچه در نور و
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخشش خردی بود نه اندازه بلند نامی خویش یا انبیا
 آنست که همه دارند که هیچ قلمی جز فی ملک این بی نوا ازین دست نقش اگر نقش است
 در ناخوش نتواند نگینت چرا گویم که معنی این مستوی از رنگ و بار بد این خردی است که گیت
 فرد غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم اسد اللهم + هم اسد اللهم + رنگ آفری نام
 در رنگ و ذوق انگیزی نغمه و آهنگ پیشش را بد آن گماشته اند که رود و او هر چه گفتند
 گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانه های گردش و کاران روزگار سپهریم را ز سپهر
 آفریش که آفرین آفریدگار کس نداند در میان نیم صورت نمودهای بی بود را پس از بودیانی
 فهمیم و انگاه بدان او که نیروی لطف جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود و مانند
 آینه هر چه از دیگران شفته شود گفته شود که با گروه مردم از دانا یان هند و دانش اندوزان
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفریش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
 جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گشت این راه روند بلکه هم آیینان و نیز بدان گردند چنانکه چشم علوم
 حارت روم فرماید خرد و پیشه کی و اندک این باغ از کی است و در بهاران زاده و گردش روی
 آن کی از باب مدینه علم نوری جناب مرتضوی پرسید که پیشش از آدم که بود فرمود آدم و گریاره
 پندش رفت همان سر و که فرموده بود چون بیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پند و پند

سخن و فرموده بسیار بخش بود آن تفریش میدوید بدین زمره هوش افرو و دلگرمی را برادر پیری
 شنیدی که آدم پندین از فواحش همیشه را در آن نزد آن که ندای از وی نشان پذیر و پیری بوی کرد
 پذیر است چنانکه میفرماید: ان الله خلق ما یالف آدم و یهین صورت روی مینماید نام سخن فاطمی
 صوفی صادق علیه و آله و انما یاله السلام تفریش ازین آدم که ما از نزار او نیمیدانی هزار سال آدم
 و پیر گشتن تفریش و نزار او و درین کس نشان او است همانا طراز است که در کار تفریش
 حکم تقاضای حبله و در هر آغاز هر دو را وی و خواهی آفریند تا یکی از تفریش آنان بر شود و نوید یابد
 جهان را نگهداری و جهان آفرین را به ستاری گفتند و چون بران واری و هنگام آفرینی روزگار نمی آید
 که شماره آنرا نزد آن و اندو گویند نیست هزار سال است که در بساط آفریش در نورند و آن
 نازنین بیکری خود آرا از نظر هر که نماند گردن جریغ آفریش بتدبیر نیازی فرد میرسد و تفریش
 شبستری جهان را کران تا کران فرد که در پس صبح رستخیز و مدد هنگام گیر و دار گرمی پذیرد
 کج خاک به تیر صدای صوفی میزند و به پیشگاه و اور روز باز پرس است میزند و در خیریت
 هزار ساله استی اعتباری تفریش نموده آید و هر یکی را از تفریش پذیر فغان آن دور با ناز و خوشی
 و زشتی که در از یادش و کیفی به داده آید چون و او را بکران بخشد نفع آفریش از سر گذرند
 و آدم و دیگر بروی کار آورند نقطه همدین فصل که مستانه سخن میگزود و نکته چند سرایم و خوب
 و امکان و صورت کون نقوش است و بهیچکی صوفیه و صوفی عقاست چگونگی ز نقوش امکان و هستی
 محض تغییر پذیر و در شمار حروف الا که لان ازین صوفی بخوان و همچنان و متین غیب نمودی
 دارند و بوجود یک ندرند خارج اعیان و بهیچ تو و لم یندانی که بود و خبر خوششید و موج و گرد آ
 نسخی که بود و جز عمان و عالم از ذات جدا نبود و بود و خبر ذات و بهیچو از یک بود و دل فرزند همان
 نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت و صوفی علمیه که علم نیاید به عیان و بهیچ آنگاه از قدم
 و در وقت عالم سخن وانی بیکره بجهت آزادگان و رانی و این را از با گانه بیان و میان است
 نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و فری و کسبگی در میان تو چون تواند گنجینه همان و فری

اقدس مقدس که صفات عین دوست و عالم از وی چون پر تو از جبهه است در هر عالم از اعیان
 تاجیه نامور مختوره از خویش و خویش بگوید گستر نه آخر مقابل تو خیر طاعت و مقابل وجود جز عدم
 نیست اگر حق هستی نفس است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون بود و حق
 عقل و انبیا و محدث خیر و دیگر و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
 چنانکه فروزه فیروزش ابر گوهر آفتاب فرونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی یکبارگی
 بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و گناه است شبها که ستاره روز
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پیرانه
 جلالی گزین است فی فی چشم بد و دور و دیده خفاش کور همان هو است همان تلور همان لعلان
 همان نور یا مداد ان که جز ذرات تابنده در هر ذره تابنده و خورشید جدا گانه و در یک عالم توان
 کرد که پیر تو از هر گستره است و با ذره پیوسته باشد اگر گستره ذره نیز پندار نیست هر چه هست
 تاب آفتاب است و پس + در یار ابر کجای روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از ان پیکر و رستی و پیدایی با دریا
 ابتلاخ دانی همه دوست و در دانی همه دوست + اگر کلک بی پروا بوی که پیر و زبان بهید
 گوئی من است از دانه ترجمه عبارتی که کار فرما میفرستد بیرون رفت مید که بر من و دیگر
 گفتگوی فرووی بود و هر نکته راه بجای داشت کجی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
 قزل نظیری که در سخن با من نفس است غدر خواه و از نفسیهای من است مطلع
 سخن دوست گران بود و قراوان کردم + جان به بیجانه بیارید که از زان کردم + پس
 از نقل سخن بهیر و دو پیداست که عقل در نقل نگذرد هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانه گران
 رود و خواهی بلسان شریع گفته شود و جز ترجمه نخواهم سر و دو پای خوان نویسه پیش نخواهم
 خرو گران از زبان پیچاره بر من و از مباد هر گره را در چگونگی آفرینش گفتار نیست
 جدا گانه مکن که جنبش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر رشتن این

جاوید پای انکارند آنگاه که هرگاه که اکب خنایه که آهسته میفرمانند یک راسخا مانند جهانم
 خور و جیخ تیز گوید و پیکر او نمودارای جهان خشک را فرو برد چون اجرام علویه که بر سطح خورشید
 پیوسته در جولانند و چگاه از رفتار باز نمائند دور از سرگردان روی پیکرهای خفته و نمودارهای
 نهفته پرده برگیرند بستانای کیشان پسند که درین برین ویران ویر باز در صورت پرستی میسختی میکنند
 مدت بقای عالم را بر چهار دور بنهاد از آنجا که دور این بان این کرده چک نمائند و هر چهار دور
 است یک و تری تا یک و دایر یک و یک نامیده اند و گویند است یک خوشترین
 او در نقش و لایحه مرتفع روزگار است زمانه تا مقده ملک و بخت و پشت هزار سال بد
 نام تمام آورند زمانیان و درین مدت فرومید و گفتار و پسندیده که در بار باشند و صد هزار سال
 عمر باند و تریست که دو بین و درست روزگار تاد و از ده ملک و دوشش هزار سال این
 نام گزینند و عمر طبعی پرورش یافتگان بعد این عدد و هزار سال است و درین فرصت نیکی
 بادی آمیز و افرودیدگی را برنگویدگی افزونی بود و دوره سوم که رازی آن از پشت یک
 و شش چهار هزار سال برنگرد و واپس نام یابد و در غیر صد آدم از هزار سال پیش نه دور
 بر توفی و کاست بر است چه بد پذیرندگان این و سن و نویسندگان این منشور آدم و نوح
 را از تیره آسمان شخانه این و در شش در کل یک تا چهار کشتی هزار سال گنبد گردانده
 بیست و چهار روز و هر یک در هنگامه این هنگام مردم را افرودند و تری از صد سال امان ندیدند و شش
 و گفت و کرد و دوشش و توفی برگرد و از نیکی نشان نمائند و از نیکیان چیز نام اینک و در نیوقت که
 از حضرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الشاکر بکند و در صد و شش و شش
 سال گذشت است بدست آن فرقه از دور یک چهار هزار و هفتصد و سی سال پیری گشته است
 و دیگر آن سرانند که وادار و اگر نخست چهار خشیج آفرید و شش بخشیم که بزبان اهل هند
 آکاس نامند بریدانی پاره خضر افرود و عوام از آکاس آسمان را خوانند و قزاقان این اند
 را نیز بد و گویند آکاس جز آسمان است و از آن راته ازین شها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد که هی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هر چه نگرسته میشود آنرا
 پادشاهان و پادشاهان را روانهای روشن نیز و انسان نموند که پس از شستن تن بفرزگاه آید
 در کالبد پاک و زانی و آمده اند و اندکی بپایگاه از ان پانیک است و به فروین شستن بگر این چید
 را و گر باره درین پست لا و ترشش روی و به پای نه خویش فرو گذارند و به پیوند شستن تن فرو
 دارند و آفریده نخست برهاست که منظر کامل صفات کامل نیز و ان تواناست این شخص بدیع
 که گنجور گنجینه انداز تواند بود و بر روی غنودگان شاد و خوبستی آب زو و گران تا کران آفرینش
 را و نمود آور و از ان میان انسان را به سروری گزیده و گاه سانسازی و به طرازی موالید گانه
 سپرد و تا با خویشین در تنه نیستند و راه گم کنند و هر یک از پای خویش برتری نتواند بست
 که و ده را چهار تخمین کرد و هر تخمین را نامی دیگر بر نهاد و شستین انبوه بر پهن نام یافت و آئین
 خدا برستی و این و نیز و هی بدینان حواله رفت و دو پهن رده را چتری خوانند و سپاه آری
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از زانی داشت و سیوین صف را پس میاید
 بکشتن دور و درون و شستن یافتن و انداختن و شستن گشت نه چارمین فرقه بنام سواد و شستن
 آمد انهم درم به پستاری مردوزن و با کاری کوی بر زن بنه مان یافتند و این کار فرما
 که تنها برتن با فرما نروا بود و پسر نام کتابی آشکار کرد و بفرما نهران گفت که از سپهر
 خود و آگاه است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند و انیک بنه و را بران همان کیش همان آئین است و به خوانان به بهایست
 را به و رازی عمر به بهاد گشته بهمان بدانسان سخن گزیده که اندیشه اگر بعد تر پیر و ده را به و بجا
 پیر و بهر خد آن شکر کار گزار را عمر از صد سال زیاده و بنه و هر سال را چون سنین شست
 متعارف به سجد و شستن و ز سانسند آگاه از ان روز و شستن که در رازی آن چندان
 بهفر ایند که از سفیده صبح تا سپاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال تعارف
 به طریق غیر متعارف بگرد و عقیده است که هزار به بهستی گزیده و هر یک از ان هزار به به

لغت بناسبت مقام عربی میسر آید پرده بای چشم و گویش بدیدن و شنیدن چون اوراق گلین
 باوخل حق جلوه گز طریقیان محمد است و آری کلام حق بزبان محمد است و آئینه دار پر تو هست
 ماهتاب و نشان حق آشکار ز نشان محمد است و تیر قضا هر آینه در ترکش حق است اما کثرت و آن
 زکمان محمد است و دانی اگر بستی لولاک و آری و خود هر چه از حق است ازان محمد است پس
 قسم بد آنچه غیرست میخورد و سوگند کرد و گاریجان محمد است و دغدغه حدیث سایه طوبی فرودگز
 کانیجا سخن ز سر و روان محمد است و بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را و کان نیمه بتنبسته ز زبان محمد است و
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود و آن نیز نامور ز نشان محمد است و غالب شتای خود چه
 به یزدان گذارستم و کان ذات پاک مرتبه داند محمد است و سبک از راست گفتار ان
 درست کرد و از زبان حق ترجمان خداوند گار و است کند که فرمود و کان الله اعلم
 و لم یکن شی غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض بهمانا
 رنگی که ازین آیه و فی الهذایه رخشان است بر عارض حدیث و الهذای خلق السموات و الارض
 فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء و کلکله می نمود پرده داران شاهد را از فتح البیاب و تفتیش
 این نواید کشیده اند که دران دم که دران و زمان بنده و هنگام و بهنگامه و چه و مدت تا که
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد
 و آنکه کفهای پدید آمده باینکه اکنون کعبه مظهر نجاست فراهم گشت ازان بخاری که خود گرفت
 و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین شمار
 که هستی بخش و گیتی در شش روز و ششینه زمین گسترده و سه شنبه کوها را افروخت و
 چهارشنبه رخ نبات و سیاره افروخت و پنجمین رستن را و میدن و جمیع آن کشید
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیدند و در حق است که
 نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بکلیک موج آنهم نقوش بر صفحه ظهور
 نگاشت و غیر و غیر اینده این نگاشتن است آنچه آئینه این را بر سر ایند که نخست ذات یکدانه و زنده

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فرغ گوهری بر فرنگ است که می گاه ناز کوهر را بکند از آورد
 کتاب گشت در دهان شد و فراوان آن عرض گسترده آمد با جمله چون این بنیادهای متفرق شدند
 یعنی علم پدیدانی افلاک فرختند و از چارمین سپهر از یاقوت احمدی دوره البیضا جایگاهی که زمینیان
 آنرا بیت المصطفی خوانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز سفتا و هزار فرشته بدان مکان
 مقام آید و نزد آن را نماز بر و سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان را بپایانند
 میتوان گرفت که تا روز شمار روزه روزه و صفت صفت بدان شمار و چهار که گفته می آیند و هیچ وقت
 در دوران نیایشگاه دوباره اتفاق در وقتید و دیگر از سیدانی یا فغان برنی چنان
 سدره المنتهی است که بر سپهر مسموم عباد و شاخ و برگ و بارش بر و ایتی از نور و بر و آ
 از یاقوت احمد است گویند درشت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نجاست که بر گشت می گوشت
 پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از دوره البیضا است صفاتش از یاقوت
 احمد و رقصهای صفات چون شکای بر تو افتاب هم شید و سر اسر مشه و رخ به و راز با صد ساله
 راه و پنهان با ناز آن دوری که از غاوت است تا با نتر و جایگاه آن مجازی همین پیل است
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کوفی هر چه شیت الهی به رود و آن آن خلق گرفته است
 چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گرد و نخست آن سر و شش و شش و شش
 بنگر و پس بر نشان دیگر آگهی بخشند تا چنانکه فرمان است کار کنند و شصت است که چون قلم سر یک
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا با و پسین روز و روزی که بر لوح رقم
 و این گرانمایه فرمان اجبارت فالتب بود بنده فرمان پذیر بس و دید و کران تا کران را بر صفت
 فرو رخت مگر چون نگارش ساز که ده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نزد آن خودی
 قلم بر صفت و فرو رخت آنرا از روی لوح یک اشاره پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردانید و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و کوفی
 این ده باره نوای فالتب دور باشی بود که هر گاه قلم را نگاشت هم ازین است که کلمه بی شک است

مداور را به خود نمی پذیرد و در وانی دی بر ورق که نگارش با ذلت به بدست صورت نمی گیرد و پندار
آیه و بحث مایشا و نصیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محو
هم ازین مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش می رود تا خود را بدین فرایه سر فرار
تواند که در نظر زهی نامور پایه نشسته از سر پایداری و عداوتان راز و سر رشته نازش چون
و چند به بیرون کشیده ای بدان پایه بند و دگرگونی نهایش از بخش دمی و خود آن صبح را هر فلک
شبنم و زاین و پرستان بهر سرزمین و بودی و اینجا جوهر سرزمین و گویند این فرار از با که بر
را فرازش و بلند می رانازش با و است سقف نهشت ششمین است نشینند گان آن هایشین
ز غمره تسبیح و شانی که عرش را بروش و برستی قرب صد گونه فروشن از نشین و نشین
کلیاتک با نشاند و زیند این ایروای او رنگ که تائیه از یاقوت و رخسانست هفت هزار نگار و
نگار تا نگار دیگر از هفتصد سال راه در میان است توانا سر و شنی که هفت باز و شست و با ندره
هفتصد فرشته نیز و شست از نزدان خود است که که عرش گرد و خواش پذیرفته شده و خود
بیر و از آن هفتصد سال گردید و راه پایان نبرد ستوه آمد و یاری هست پروردگار نیروی و
و با لاکر هفتصد سال و گردیال زود طوفان انجام نتوانست و او فرو ماند و در تار و تار
فرونی طلبیدند نشینند که اگر هم بدین گونه توانائی میفرود و با ششم و تار و زخمی که در
طواف تمام نشود که سی و السماوات البروج و نشان او است حکما از وی بفلک ناهن تعبیر
کنند و کو اکب تا به را و نفس این فلک مرکز دارند و صورت شانی و بنوی و منطقه ازین سپهر
فر گیرند و این مکانش مضمون آیت فروزان ریت بیگانه ندارد و لسان شمع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرای هشتگانه در میان کرسته و کرسته با هر چه در است در جوت عرش
عظیم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین نرسد و آیه تا
شگفتگیهای کار گاه خاک و در خود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده و بخشی در

روی نمود که نمی توانست بر آب ایستاد کوه سار آفریدند و منش آب سار میرد و قندار مشک
 رنگ آن ریخت که سوبو چشمه سار و آن شده گوناگون رستی سبز خاک بدو و رنگ
 وار و گیاه و روان بر و خورشیدها سامان پذیرفت و چاره در سنگ گیاه و ریخ با جاندار
 پیش از آن کان و در رسد این اهلیا کرده + مانده استند و خوان کتر دند و تا از آن مانده
 برند و از آن خوان نان خورند و ماست را سستی وادند و بران مانده صلاز وند که نمی خفت و هیچ در
 روزی خوار آورند از مرغ و ماهی و جن و انس شیار نوع و چیرنس گرد آمدند و انا و اد و اد و اد
 هرگاه از امیزه چار غصه بیکر با ساخت و در آن بیکر و انا و مید و رین نوع خاص که او نام
 اوست خاک بر سه پیش و دیگر پیش گرفت و پاره خور و نتر از سه جز و دیگر تمیز شده تا گرد و دم
 خاکی نهادند و گفت که آتش های دیگر باشد به افرونی آب و پیش آتش و بسیاری با انا
 یکی بی جان است که مملکت الحیج الانس الایعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
 رو که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر پیش است این را آتشی نثار خوانند که نایب
 آتشی نثاران را و در قلمر خاک فرو مانده ساختند و یکی را از این گروه که جان نام و شست نام
 دیگر نیز مثل و سوما و اوجی و طار طوس بر نزارند سری و برتری وادند از انجا کشید
 آتش سر کشی است زودند و بران فرمان آتشی و اور گردی پید سر کشان ریخت گرفتند و برندان
 زهریر که آتشین پیکران را و در قلمر همان تواند بود باز داشتند و ماطلبان و پوزشش آوران را به
 تازه راه نموند و چو پیکر آتشی نامی را از نگو کاران آن زمره نشو و سلطانی و قر تاب مانی
 بخشیدند و گیاره در رنگ خون که رنگان خون جوش ز و چون خلع کشیدند و بگر
 ر قمار بیکه در پیراهن روی داشتند و دوازدها و خاک بر آوردند و فرشتگان کارگز افرو
 که دگما از قلمر زدن آب بر آتش ریختند تا فرو شست و این بار با طقیان نام پسندیده
 ششی بهمانانی یافت و جا گرم تا کرده به نثاره فشانی بر سخت شنگان بارگاه جلال بدایره یک
 روی آرد و در برنا و پیراهن داشتند و تار سجدگان را به بندانند و در به سیمان بر آسمان به دند و

کوکی خرا^۱ میل نام ازان گرفتاران نگویند فرجام بر سپهر پنا نام به بنیاد شکر کیست
 و نیز دان را آغای پرستید که پسر پیر و ده قرب جایافت و سر و نشان را آموزگار آمد و گشت
 را بر روی زمین باز و پندار در سر افتاد و هرگز آوختند و فتنه نگفتند محکم المملکت که هم ازان قوم
 بود و گشتال قوم بهمه خویش گرفت و سپیدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت و در
 درین قلم و یکی ریش سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیزه و آویند روی نماید شبیه باین
 اندر ز پندیر فتنه و در یکبار و و ایچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند گشتند و از پیر
 جا گذاشتند فرستاده سوین که یوسف این تاسف نام داشت بگریز جنگ بدخواهان به
 چیست و فرستاده را از گمراهی و شوریده سری آن روز بر گشتگان و در تیره غصیان
 گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همیشه است که از نیر و انانیت
 خواسته آمد و هم هست + خداوندید ریخ بخش نه تنها رخصت و هست بلکه فتح و نصرت نیز بشکند
 بدین پیروزی پندار فروئی گرفت و چنان در دل فرد و آمد که این در و آفریدگان از من
 فرزانه تری و فرزند تری نیست تا حال این اندیشه چه بر دهد و کار بکار انجامد + همانا فرشته
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
 که درین نزدیکی یکی را از نزدیکیان پیشگاه خود ناز بخوری همی آیند و بگریانباری طوق لعنت
 ابدی بر خاک همی نشاندند همین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خوانستند
 گفت ایها القوم ویرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیر دان را آفریدگان
 بسید و پنهان از چشم ما و شما و جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان پناه و درخور نفرین که باشد
 و نیز یانه ششم خداوند که اسوز و شمار چه پاک مرا چه پیر و ابرین نگویند ه سرشت صد هزار نفرین
 که بشادی آن سیر و سراس او اگرد و از نمیبایش سرزنش پروا نکرد + هم از اینجا گفت
 بیکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای جوش فرایانی جاعلی فی الارض
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز ه شد و فرشتگان با درام خلافت از روی خلاف سخن رفت

و بر منزه تجلیل فیما بین یفسد و بفساد که مار و عنخ نسج بحد که و نقد سبک خروش بر پشتند تا آنکه گفتا
 قدر انارانی اعلم مالا تعلمون و هر خموشی بر دهان گستران نوزایان نهاد و خبر غزلی که در کج روی قدم نهاد
 و پشت همگان بپوشش پیش آورد و نند و بفر و تنی بنایش ساز که دند و نگارنده این نوا آئین ناممردان
 و پشتین نامه گری آن کهن هنگامه را پیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل و بین در که خواهد بسترهای
 آن رویداد و گز و نخستین مجله ترجمه بجای آید که فراهم آورده کاک مجن نگرار اسطوخودوس
 و انش و داد و ستگاهی نواب حسن الاسم حضرت احرام الدوله بهادرست بگردید و چه قصه
 نیمروز و رقص داری نشان هستی آدم راز و دانان آفتابش بران رفته اند که
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که پشت خاک از زمین فرو نیاید و تا خمیر مایه کالبد آدم و نشاء
 پیدائی خلقه عظم تواند بود و سر و نشان سالار فرمان بر تیر رفتی را از گنبد و واریدین تازه مرعرا
 آمد چون خواست که خواش ار وائی و خاک را مالش بر و آرمائی و بد خاک و سوسه ناک پیدان
 سوز و درون فغان بر آورد که گره از زمین و دو دوازده سال بر آورد آینه رازش با جوهر پیر و سار
 را آنگاه که سرش پای آتش پیکران دوزیدین تند با خشم ایزدی بران آهسته سران نه حرکت
 نمیبیست که چون خواستند از مسجیدی بر بندند لرزه هفت اندام را از هم کنشاید عاشاک به آفرین
 آدم از خویش بخشید و دی تن و دروهم من از بلند باگی در گزشتن تو نیز مرا درین پستی بگزار و از من
 که خاکم و بخاری نرسند دست بر و در فرخ سروش بپوشش بپوشش بران دل بد و آ و خروش
 بخشود و از گناه های نا کرده ترسیدنش است او نیز آرمزش انگاشته نیاید گرس
 خاک پیش نیاوردان پاک و ضمه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت نمائش
 به غزائیل هرات رفت تا رفت کف خاک از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طائف
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روز کاری و راز از قراوش باران رحمت غم خورد و اجزای
 پیرانگده وی از آن فنا گئی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدین
 نرواری بهار نگاه داشتند که اگر ده فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

خرو فریب نظر بیگماشتند همه را دشمن آنکه چون درین نمودار روان و سیده آید از بهر نفانت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به و هم هم تعبیر و در
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در این برای یکسان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری بدرون آن اینی طلسم از پیش بسته
باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن بدارا گانه قرار آید که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بر داز آید پیکر روان یافته که بر دانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطر ز و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمکم یک یک پسخ شدند و پس از نه ختن اسمای ذات وافر و متن نظیر بجایه و شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت بهر آن چنانکه از نگاه توار از پیش
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن نهشت و بیک نخست اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند و پیش سر سجده فرود آورند بهر سه مان
خداوند بنده دار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از میان آدم سر بر زد و تا گریه بر بند خدای والا گرفتار آمد و گشت بطوق لعنت نزار
آمد و شل از آن طلسم آتش گل گرفت کینه آدم خلکی نهاد و رول گرفت آتشش آدم درشت
غیر سرشت فارغ از تفرقه بر دازی چرخ و انجم و انباشش آن غرور ناز بخور و در دانه گندم
همید نهشت و نمید نهشت که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده راز خانه بیرون کند
بهشت ابروی وی در بسته بودند و از بهر سو رفته می نشست تا به کار آدم انداز و فرجام کار
برینهای طاق و همپای مار بهیند و آید و حواری استغهای و لا و نیز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بداند او آید آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و نهشت بهشت
گندم از گلو شکم فروزفته بود که بهشت همچون کنان که به پیر لوماه از بهر پاشد بی آنکه در دیده
باشد بر تن هر یک پاک خند و برگمای گل خیزده مانا در دم فرو ریخت وانی که چو مایه زهر آب

اما اندرین باره که فرما حضرت صفی الله کماست فراوان سخنهاست جماعتی در سرلندیب دینند
 و فقره در که ابو فیس گمان کنند و باز خود گردی آنست که نوع استخوانهای کالبد آدم در کشتی
 باغوشش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
 بزین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از خف است بر بختک سپرد و فرزند
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او ژر بای اول نام دارد نام آوری
 بود خرداند و ز دانش آموز گو ناگون خردهای از جبهه کوشش ی خرد پدید آورد و از رازها
 دستاره سخن را ند چون بیت المعبد را بعد جاسه گذاشتن آدم سپهر بردند این گمانایه مدینه را
 دوست همدان مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن مرد
 تواند بود بقوی قصد و دوازده سال و بقوی هفت صد و بیست سال و در جهان ماند گفته اند
 که خشیج یک شیت را خاک سارستان او ده مرقن است و از گفتارهای و نشین است
 که هیچ جرمه ملحق آدم گ نیست و ناچار همی با پیشید هیچ جامه زشت ترا در کفن نیست
 همی باید پیشید و هیچ راه نخت ترا گذرگاه گو نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
 این شیت بعد از و ساد آرائی و فرد وستان را کار فرمائی آمد که بعد بزبان سریانی
 گوی را انوش گویند و گویند ماد را انوش وری بود و از دوران فردوس که آخرینده خود فردوس
 آنرا به شیت بخشید و بود فرجام و الاخری و فرنگ نیز هوشی داشت و در روانی فرمان
 اخرونی شکوه سخت کوشی داشت و مثل خرم که فرشتس سر پاوش است پدید آورده است
 نشان انوش است میفرماید هر که را فره ایزد و گوی نایه روی این منش های فرد سید و سراج
 آید نیز دان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و نشان زمینی را هر از گلی شتافتن و سر
 اندازه نیکی و بدی که بدشتن به نشان و انشور داد و اگر را بدشتن بداد فرمان به بدن بخورای
 پدر و مادر بهنج واره روی آوردن و باد وستان و در وری دل باز بان یکی کردن و غم
 بینوایان و اندو تهیدستان خوردن و بهنگام فرخی و فرانی نیکو سپاس گزاردن و در سخنی

و تنگ دستی جو افراده تنگ دست و بدیدن + گفتار را از رستی پیرایه دادن + کردار را بدستی پیرایه
 پیرا و دستمز و گان رسیدن + از سر دیگر هستی که سر پانیه هستی است باندک خشنود بودن + از
 یخشنودی خداوند در گشت ووری جستن + بر روی رهروان از راه نوازش در گشتاوان +
 که ایمان بخوابش صلاز و ن + وقت فرج جاندار جان آفرین را بدین برگی نام بردن و بیان
 آفرینش ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول هود و نصار انصد و شست و سه سال
 و بدست این جوی نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی میباش شصت و سه سال و بروایت
 یکی از رواات نهصد و دوازده سال است + پس از نوازش قلیان این نوازش چای
 پدر گرفت روشن کردن بیدار بخت هایون خوی کسی بود اسم تیش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بهستان + افراختن کاغذ و دیوان + از آثار
 جهان آرای اوست بر وزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم نمی
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود یا گردی از گزینگان تخمه شیت در مردم نوم
 بابل آفرینش گزید و دیگران را بزمی کی در کار دانی در گیتی بین کرد علی اختلاف الروتین نهصد
 و شش و شش سال بانشش صد و پهل سال لوای کامرانی آفرینشست پایان کار از جهان
 ناپایدار گذشت هملاییل در زبان آن همه مفعول بیج است بمعنی مودوح این ستوده
 مرد فرزند و بخت در سه زمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و گشتا شمس
 ساخت و از اسوس نام نهاد بر دیت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و پهل سال
 زیست و فرزند و فرزند خویشین پیر و این هملاییل را بگزارش اندر زهای آگهی فر گنج گنج
 را و ساخت همد کارخانه خمری بوی سپرده خود حلقه بردستی نزد این ایزدی کار گز
 یعنی پیر و بختیار بهما می خسته نیاگان بر پای داشت بلکه آغایه در دانش و داد افر
 که پنداری از گزشتگان قدم پیش گذشت جویدا از رودهای بزرگ برید تا بگشت
 و مرغ و بقیه و مرغ گذرد هم رستنی را نیز و بخت و هم رهروان بگزشتنه مرد و

پیرود و دیند و شست و دو سالگی یاد نمید و هفت سالگی دل از جهان برکنند خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اختراع نقش نگین شد همان آن جهان دانش قهرمان وی زمین
 شد که این نه ورق در هم پیچید و راز و از هم کشاد و از هر پرده خیری باز و ادهر گو نه دانش
 که آنرا جواهر هر چه شست و نشانی داشت و هر گو نه پیشی که آن را پر لرغ راه دانش گردانند پدید آورده
 این دانشمند پیشی است از انبیاء و جاسه و دقت و نامد شستن که اکنون صنعتی و صنعت
 پیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یک
 از آنها یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را است اساس نهاد گوئی
 راز دل خاک بدان صورت آشکار کرد فی آثار و بای و میرینه زمین بود که بدینان بر آورد
 چون به نزد می پیش می خورد بواقع طوفان فراسیده بود و میداشت که جهان را که ان
 تا که ان آب فرو کرد و سویدن نامی را که در هنر آموختگان و دهر اند و سخنان شی دانش و فنی
 پیشی است بدان گماشت که به مصرف و گویند که بروی زمین نموده گردون تواند بود
 طرح انداخت و نشانیها و دران نهاد و گویند که آن هر دو گویند که در سال یکبار دو صد
 و چهل سیوطی پیدائی پذیرفت بسیار بجان از جانم رفت و هنوز از مستی نشانیها و شست
 بد اهرام مصر در جهان بلند است و سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد هنر را بدان پآ
 می که در آستان او ریس نام یافت و زمینان هر مس الهامه نامیدند و حکیم
 اقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت آورد و با
 که میان وی و خزانل فتن من که کارنده این نامه ام باز نمودن و جز را بدیدن نامه
 پیشین جوالت میگویم از مرگ امان یافت و همانا بفرغ فرود شست که ابجیات انسانی است
 زندگی با و دان یافت و بروائی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و شصت سال برهنائی
 و آگهی فرائی پر دشت و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنجاه یا چهار صد و پنجاه یا سیصد
 و شصت و شصت سال و درین دایره آنچیز که در سال یکبار دو صد و شصت و شصت

به طبعی بجز از گاه روی آورد و خجسته گشتیانی که از وی دانش هوا دمی آموختند کبیره بدایع جهان
 جهانی شوقه از آن همگی را غم دل آنگنان تنگ گرفت که ترک خود خواب نام و تنگ گرفت تبروز
 آسود وی و نه شب بخود می آید دساده دل داده که درودگی می آید صورت او در پس
 در نظر داشت بیکری بصورت او در پس از چوب ساخت و نهانی بدان تندبیه عشق نمی با ناوید
 را از زوایای خانه چنان داند که پرستشگاه است و آن بیکر چوبین سادران زاویه نگاه
 هرگاه آید روی دیدن روی او در پس بر دل زور آورد و می نماید آن حجره رفتی و دراز روی
 فرو بسته و بیکر دوست را در آغوش گرفته و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل مهر لغوی
 و کلید در حجب نفی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماندین لیلی است و چون این است
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر داهرن که ابلیس و غازیل و شیطان نیز است
 از کین بد آمد و تنگ را نه بکله ماتیان در آمد مرده را به راز دانی او در پس شناساوری کش
 و فرود گتری فرنگ ستود و از راز آن کلید و بسته قفل بر در زده و فرودش خود گفتن نشانی
 خانه دوست گفت بان بکشایند و خاک این حجره تو تپای چشم جهان بین کنید و رکن شود و مثال
 را دیدند و بیکر که نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد و قوم را بدان فریفت که او را
 این مثال را می پرستید و آن دانه های سودمند که شش را می آموخت هم از این بیکری بی جان
 فرا گرفت و هم از نیز وی کشش غمناکی این بیکر است که با تن غاکی از زمین است و به بهر پیوست
 این آید مرده که در ماتم او پیدا ز لب بیکر پرستی از او در پس آموخت و چون شمارا در بلندی
 پایه با غولش انبار خواست این راز بر شمع کشته و سخن از سخن میخیزد که غامه پیرایه رو با شش
 و سخن از جای دیگر در میان آورده که میگوید فرود مرده که بیدگی فراموش کرد و پیشه مغرور شود
 و نور و ابراهیم علیه السلام را در پیش انداخت و عوی بر تن هایلش فرستاد بنندگان
 و شگفتی را از افرا در فرزند و بهانه جوی هانا هانا این من زشت نوی بصورت و تقریب
 و شناسان خفتی شد و در سویدای دل بهر داند افکنده که آوریدین رشتنی و تابناکی فرود پیوسته

و خاش بدین که گفت ابراهیم این آفر را می پرستید و این جوهر فروغ آمو و بد فرستید و
 خویش را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد اهلان گفتار بی سروین را نهادند که
 بود و بزرگداشت آتش پیشه گفت ها آنکه نیز نگ سازی و جادوگری ز درشت نام بهتر نری
 بر دزگار جهان داری گشتا سپ از پرده بردن آمد و ترند و استوار و مردم را سویی خود
 خواندی گفتی که من پرستاده نیر و انم و نیر و ان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است
 و نرند که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عا یقون
 ناگزیر آتش پرستی کشید و گدازا کرده مردم بدان کشید و آمدند و این حکایت خنوم
 است از خصمی یو یابی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً زبان قلم رفت اکنون ازین مهرزه
 نوای میگزرم و سر رشته سخن از جای که فروشته ام باز بچنگ می آورم او رسیان فریب
 خور و تند و سود خویش در زبان خویش بنداشته بصورت پرستی روی آور و دهر بی پیر
 چوب و سنگ ترشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی دو تن پرستی روانی گرفت و
 دین و دولت کشید و ملت هم خورد و بی آدم را وستان طرا و شهید و باز و شمنی که است
 که و بی را بدان صورت از راه بر دو انبوهی را بدین بخار آتش سپرد و نیر و ان مارا و هم اینان
 مارا از شعیب و وستان دیوسر بارنگ یونگاه دار و دگر باره او بلند می شکوید و این
 سخن میزد و بگو که افسانه باروت و ماروت درین نور و گفته شود و دستوری یافتن این
 فرو دیده و فیهنگ بیدار شدن دانه درین قدسیان را بدین تراده و زردش آورد که آدم
 با آنکه پیر بی گناه و آزاده بی مادر و بی پدر بود و نگاه و دیدن چاک گندم گیوه بانی نامی
 باز وارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بد و چونیز و نغز است تا از دین و این
 از آینه شس خوانا به مرو و زن آفریده اند و بروی زمین ناف بریدند و چه آید و درین جایگاه
 جاودان چون باید خرم بهشت جای آواست و مقام خاکی نهاده ان نیز ان این اندیشه به
 پسندید و خواست که این بخاره بر آدم پیچاده زده اند هم بسوی خود بینان که ندیده نوای که تار و پود

خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و به پندار فرانش گرون فرازندگان عالم صورت رفته
 بدان رنگ بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شمه نرفته ایم
 که در جهان را پای و لغز اینک می و اینک میدان گر انما به چند از خویش برگزید تا توفیق طاعت
 خطه خاک بنام گمان نویسم و بجهان رنگ بفرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند بگمان
 زود خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروردند و گیتی را فرمانروا شوند و فرشتگان زوای
 و آئین گیتی آرائی اینست که بیگناه را خون نریزند و بازن شوهر واریا میزند و از یاده خویش
 ریای پنهان گماشتگان اندر پذیرفته و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سحر کار
 گوییم و زنا نکنیم باری که بچند بد انسانه می یابست فرشتگان زبیدند و داد گستر و تدریست آن بود
 که میزد و گیتی کار کردندی و شاه گاه بیال توانائی اسم اعظم بام آسمان ببلندید و نیزه بنگام نزول
 درین دیر ترابش های آدمی از ششم و کام و آرزو آرزو و در نهاد می یافتند و چون بقدر آباد گشت
 رفی انهمه خوش و صفر پندار سر و همیشه کی را از ان سر و شگم و ریکار ملال روید او ستکار
 جست و بگویند که بانی فرود نیامده آن دو آژده که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان که قار آژده آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری بیکر زنی با دانی که گوی در شامش وی
 گفته اند رخ خود میکند خرام و خود از دست میرد و در زهره هاروت آمد و از ناسازی دل آژده
 شوی داد و خواست قاضی بچاره را دل از کف رفت حق نیست که حق بجانبی بود و سر
 حسرت روی ترا حور تلافی کند و از تو آخر بچه همیشه با شتم شیفنگ خویش با وستان
 گفت آری در دل با یارانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری
 فریب هر گسری داد و گفت شمانه شبستان من آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفت
 نشنیدم باشد هم از انداز واد ابدان رسیده باشد که دل قاضی را بود و زن مرد افکنست
 و اوری پیش ماروت بمریتش ناز را خست بکند و مفرود ز غم بود و کرشمه همان یک
 تیر و مکان زشت که ماروت میان سلامت توانستی نبرد همان گفت که از دو سو

بزرگان و همان وعدہ پیشینہ بیان آمد تضار اہر دو قاضی اگر چہ نہار فرستہ بود نہ شہانہ و ملاکی گمانہ
 بہ نحو صنفہ تشبیہ جمع آمدند ہر کی بجلقہ یک لک گرفتار و از روی یکدیگر شتر سوار دانی کہ فرستہ
 را رشک حسد نبود دل از اندوہ پرور خندند و از ان رو کہ تشلیف نظر مودت است و دود و با یک
 زن در ساقند قدم و ذوق است بہد مافغان بگزرم در رشک و غار بہت بیای غمخیزان
 غلیدہ باد و زن فرہ بندہ آدای خود گسل لو گفت تا پای شوہر در میان ست شمارا دوست
 بر من نرسد سخت نشو نہ بر گوی قیب باید را ند سپس کام دل گفتند زنہار بگناہ را ہم گفت
 سہرچہ بہت ہی فرد باید آورد تا بیو نہ مکشہ پدید آید گفتند چگونہ تواند بود کہ سر و شش پیش گیر
 کہ آدم زاد خستہ باشند چہین ساید مشوقہ چون دید کہ ولی داشت اندیش و ہوشی اندازہ سنج و در
 فسوفی تازہ در کار شیفگان کرد و ابلکہ و ہام آورد و بہ آشام باد و گلنام شہک ز خوش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانہ دلزہ موج می از باد و در بیا نہ از ہوش و خرو نشان نگاہ است و نام
 تیغ خواہش بر دوان زدند و بیای رطلہای گران زدند زن سادہ ہر کار کار فرمائی از سر گفت
 استین در نور و پند و آما و خون سخن کرد دیدند تا سپس بکار و اگر آیند سخن گستران پیشینہ
 را در نیاد و سخن ست کی آنکہ پس از خوردن می جز آمیزش با زن ہر چہ زن گفت ہمان کردند و
 چون خواستند کہ با زن آمیزند و بچون خون شوہر شش آبروی خود نیز بہ زن دامن نہا گفتند و
 و آورد بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکہ چگونہ تر و امنی روی نمودہ است تاوست فرزند
 کہ وہ اند کہ از کف ساقی ساوگہ زندہ موکلان قہر افرمان رسیدہ است کہ بعنوان مواخذہ چہ
 از روی کار گیرند غالب یہ نامہ کہ اگر چہ آئین مدہوشان دارد اما سہری بسوگیری و شرفان
 دارد و گفتار شستین فرو گدشت و دو دین سخن یا و داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشتہ
 فرمانرواست باہر کہ چہ خواهد کند ما کہ گفتا کی بنشینم سپہریان را چہر استین شستم انعام
 کار پس ازین گیر و دار بقوی بہر شش گسری این دو بزدہ مند و برد و ای شفاعت گری او پس
 غذاب عقبی را کہ یاد میدیوند است فرو گدشتند و بعد از نیا کہ زود گزشت و در چہ دشتند

در غار کوه بابل به چاهای سرنگون آید و نشسته اند و شنگ بر ایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر درون
 ساخته نه چنان دور که از هم مستقیم به هم پیوستن موج نگر را بجا شتاب ندهد و نه چندان نزدیک
 باین تر باشد که در بانهای از زمین برآمدن را با زبان بوجه آن زلال پیش از درازی یک
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام و در فرشته از آسمان نرسد و آیند و این واژه و در میان
 راتاز یانه زنده و تار و زرخیز بهمن سر ز نش و آو و ز خواهد بود و این داستان چنانکه ما در دیرم بسیاری
 او در همان اهرم بدین روشن بزبان رفته است در از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بفسا از اینها
 این گوید به راهی نیز بر نهد و هر آینه برانند که فجوی غفلت ز دای آیه و تبقوا ما تلو اشیا طین علی ملک
 سیما و ما کفر سیما و لکن اشیا طین کفر و ایما و الناسل السحر و بمقا و وجب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و ما الطمان من احدی یقول الا نمان فتنه فلکفر
 فقیه علون منها ما یقرآن به بین المسموم و به نیز نفیر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته نباد و بهمید استند و به نیروی جاد و کاریکه به شش و دی خدا و ران است کرده اند تا بدین
 روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهیچاد و گفتار چاه
 آو نیز گاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به و آمده کوه و ما و نداد ابادان است و نیز
 بابل که نزدیک که در نشان میرسد آید و در غنای تو سن قلم ازین رهگز بر با فیم و برایی کرد
 بمنزل دار و شتافیم و چون آن نشانگاه را از روی خبر و شش کافیم ادریس را بر آسمان
 و پسرش متوشلح را بر زمین یافتیم که چون پدر به خستگی و انش و فرخی و او بهانهای و شاد
 انشانی دار و شتصد و هفتاد سال زبست و فرزانه فرزند ملک این متوشلح را بر سر می گفت
 گماشته روی در نقاب عدم تمصفت این جهان را و گستر که هم ملک هم ملک و هم لایح
 گفته میشود جهان را به شش آبادان و جهانیا را با او شادان و شت و کما بیش مقصد
 سال زبست چهار با شش و قوت از به همین پسرش سکیت که نام دگرش لوح علیه السلام
 است و در خوشحوری و پیام آوری آمده و بلند نام است گزشت و در چاه و شت و در آنکه

فرمان پیغمبر و آئین گیری یافت مردم را بخود خواند و بخاراه نمود گویند نهصد پنجاه سال کشید این
 اینکار که نسبت از قرون از مهندستان به بنده گئی و بناید تیره درو تا که خدای اینجائی فرستند شاه
 را به دستائی در و چون فرستند فرزانه را که خبر بشیر مان کرد کار سخن گفتی و یوانه همی خوردند و درین
 به پنجاه و تنش را بخار و خار می ارزند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشم کشید کار از آنجا کرد
 که دیگر شتای را ناب تواند آورد و نا کام پیش فرستند و بنالید و پلاک قوم و مرگ را نبوه بدعا خوا
 مگر ریشه نهال و عا بتار ساز همی ناست که از وی این نوا می نبرد و فرای بگویش خورد که درخت
 سلج که از او نهند بوم سال نامند میاید نشانند و چون باندازه بالیت بهالده اژه همیاید راند
 و کشتی ساخت مان حق پرستان او شناس اندازد بخشش و بخشایش خداوند از پنجاه تیران گرفت
 روزگاه بالش سلج چهل سال است که هرگاه اینیامه روزگار بران بستنی روز و خوراکه سفینه توان
 شود تا که دوکان نو یکیکه نیر اینکام بر نائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
 هر چند ورنه بیگنا مان را باد افراه فرو نگیرد و تمام محبت حق بر خلق صورت پذیرد و هیل سال
 سر آمد و کودکان جوانان بپریشند و یکیک اندر نند پذیرفت و بر جاده آگهی گام نبرد و کفتم و آیه
 بگفتن از دو که دران هیل سال که درخت سال میاید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و میسج
 و اندریش بر نیار و فوج به اژه و قیشه در و در گری و در ورق سازی پیرو جوان از وی طنز
 و فوس بگان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چین بد از یکاره و دو
 گز و پنداری ششصد گز و بلند یسی گز و گیرنده به سه اشکوب پیرشته گشت آفر ازین پایه
 به پندگان دادند و و اندرون میا بلین شین بخت خواب آدم زاد گشتند و فرو روین خانه
 چار و دارا آرامشگاه شد میرنده را به بلند شیان فرو گزار و چیرنده اینیت شیان فریزل
 و شمار اینها از نامه ای دیگر جوی آدم زاد و خود از مهندستان فرو نبرد و از انبیا نام و
 سهام و یافت سه گرامی پور فوج و گفتاد و هفت گز از تخمه شیت کوبای سخن
 به گمانان بدان آسبه سری که دانی در کشتی نشینند و چون نا خدانه شتند و دل رخداستند تاگاه

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
 پس از طوفان زنده ماند نشان جمید به میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و هم مرد
 برزد و میری خویش خون گریست چون جانتان فرشته و میکه میخواست جان شکر
 و پرویش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی کیستی را فرمود بهمانا مانا بخانه دود که از کیکه
 درآمد و از در دیگر بروی رفتم و نامه نگار که از در دوری آغازگاه و تنهایی خویش درین
 راه ببقار و وجود غمزه و خود غمگسار هست مرا آن که جاوید زندگی یافته اند ما تم دارست تا
 در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوارند فرو دل مالوس را تسکین ببردن متیوان
 دادن چه امید هست آخر خضر و ادریس و سحرا را تله غالب درو مندر خود
 و بدانش گرامی و سخن از یافت سیری چون پدرش بسوی ظروی که بوی تشنه بودیل
 کرد و نادل بیدار خجست از پدر خوشت که دعای بوی آموزد که خواندن آن عابانان فرود
 آید سنگ که تبازی حجر المطر و بیار سے سنگ یدیه و تبر کی جیتا ش گفته شود
 از پدر یافت هرگاه به بوی باران سنگ ادرکار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بگوید ابرها
 دریا بار آوردی محمد حق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سنجان هست در مقطع غزلی این
 زعفره خوش می بنجد فرو شوکت از سنگد لیهای تو گردید که چو ابره گری باطنش از ترش
 سنگ یدیه است و پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ
 ششدر که وزگار سیر بر بروایتی یا زده پسر و بقولی هشت که بهنجار بهر گوشتار تر کن زگر
 آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل ماند تا اینجا همه نامه طمان بوده اند
 تا بعد از آن خیزند انستی که چه گفتم بهمانا ازین گفتار آن خوشتم که توقع پیمبری رفت اکنون جهان
 غمگون سروری هست در دوش خردان هر کرانه و سخن پیونان زمانه دانند که کلاشی کار کیای
 و سر حشیه دانش دین و آینه شیده و آئین آدم هست که بروی از جهان آفرین جهان جهان
 آفرین باد و نگاه از آدم تا یافت این نوع نوبت به نوبت هر کی را از این دوی پیشگاه نشور

خنود می تمام و هر یکی از این شناسا کرد و فرنگ شناساگری پیشوی جهونامه سپید پاش ترک
 بن یافت تا این و هم که از آو هم هفت هزار دود و صد و هفت خیر الامام علیه التقدیر و السلام
 یک هزار دود و صد و شصت و شش از او نگاشت یعنی روزگار خدیو چهارده سال فرخ قال و خوار
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال تنبالت درین دوده و دودمان خدایت
 و جامه بندی را از اندازه بدید است و سپه سالاری و شهر یاری را از اندازه بلند امید که این شهر یاری
 که من چند کسب چهارستان را دریم از عمر دران نیست از انکایه بر بخورد که به پیشگاه باز پسین نام حشر
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری از پیش بر زتابند نامی فیر و زفر جامی
 و دوده از آدم بجایم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر روز شمار سراید قطع من دعای
 بقای تو و درین دعوی و بهر خاتم آل عباس است مخفی من همان بصره و سیر آنقدر که ذکر دعا
 در انجمن شنوی از زبان داور من پیر تو مهر نیمه و از دارائی ترک این پیش
 تا قهرمانی گلستان نظم حیرت انگیزی شایخ نهال و طوطیان زمر دین پروبال
 گاه مرجان و ماز از منقار که بر تیر جوشانده از پروبال و همه گنگ ساز و زمره منج
 همه بهشت انشای و پرده سگال و زان میجی دمان خضر لباس و زان بهشتی شان خوشال
 نشنوی یک تراز کس نبود شور گلبانگ دیگر از دنبال و کف و نون ساز کرده برگشت
 و در قصر آغاز کرده با و شمال و طوبی و طوطی و لوز و هوا و بنو و جز ترنم اطفال
 نه کاکل من آن نهامستی و درین معنی طیور منسخ قال و گفته باشی که خامه در قاص
 خشک است به پاره البیت بسج مبال و نغمه گشتی و تن زدم آری و نتوان جست کار ریشه نال
 نظم انداز خنود می کرد و دست سروری سپهر زمین خیال و دیده جان بین جانان از مهر
 نیمه و زبر پیر تو دانش به یگونه فروغ پذیر باد که ترک این یافت نشان جهان را یافت ترک
 این الا تشکوه را از آن برو که بترکی شهر یار جوان را و غلطان گویند یافت و غلطان
 گفته داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و شهرهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرستادند و فرمودند و فرمانی را اندازد بر نهادن سنگاه سیل و سیل
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از هر آرمش گزید از فی علف و چوب
 و گیاه نشینها را فراختی و بویست دامن و در آغوشش تن ساختی گویند که از کار و پیرایه
 و زینت از آن پیش نره و گوشت همچنان بی تمکای خود زنده ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانه
 بشیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ ساز که از مرده مرده باز ماند جز شمشیر
 نهند و همه بدست باز گزاردند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد فرستد بچشمه هم در بلکه فدیتم گفت
 است اگر برین پیکر که الماس گوی و سترس ست مرد را و ستایه ناز بست با لعل انهریم و آئین نهاد
 و پایان کار بپایان دولت چین سالک بیدار خواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و دود بپایان
 او غلام بفرزد بخت بلند نشا ایلی خجانی چشمه روشنی گفتند کلکچ نهاد و رستی پیش گوی
 پیرامون داشت نگه داشتی و پایان بهر نیان گشتی آراوده و بپایان و بپایان گشتی
 تاج و تیغ و گنج در زندگانی خویش به نو باوه باغ کامرانی خویش و بی باجی خان جوان
 نو جوان سیر و خوفا زین خار زار دامن بر چید و به آفرینش که تو آراوه و به گوی آرمید
 و به مدتی سال پاره به نموداری اقبال و پاره به پیر ستاری و ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بهنگام ناگزیر در گذشت بی باجی خان که هم در نظرگاه پیران و رنگ رای بود و در رنگ شری ایلی
 تازه آراست اما بهان دانشوری و دوا گری که خبر دانش به حسرت خبر دوا گری و فرزانه
 همش این تم بیکه نشناودش ساگی ندی رفت و نوشتند و باز نامه بکلکچ کردن گشتی تا به هم
 فرخ اخترش کیو کشتان نوشتند ستود و ستایشش در جور بکار آگاه آبروی بادشاهی فرخ
 و یکصد و چهل سال از هر گمان یافت فرزانه تا از شاهای نشان یا جهان را بخوشی خوشی
 و بهر نیان ایلم و آرم بنگاه شد به انجام کار جهان و بهر نیان ایلم و آرم بنگاه شد به انجام کار جهان
 که داشت بر تروستی و یکا کف و به بیدریغ بخشی ابر که دار بود و مشرب ابر و پیشی ابر و مشرب
 را به و مشرب از خواستش به نیاز ساخت سبکسران به با و بهر است از باز فتنه و از

واکره کیش آئین بدزدند آراش او که بسکون نشین ترجمه انتظام است کنار گرفت بت پر
 صحت پذیرفت با نومی این فرمانروای بابر که نو و پسر توام داد و نیک نشین کی را مغلیان
 و دگر بی را تا تارخان نام نهاد و در این روز و چون به برناتی رسیدند قمر و خوش را
 دو نیم کرده نیمه به نعل نیمه به تار تا نامزد کرد و یکصد نسبت هفت سال در کستی در نگار و زنده
 بی رفتگان برداشت اندک این روز و چون روز و زمان که روز و وقت فروردین
 آن برگه و آن گل افتاد به هم خزان به هم بهار و دگر به است و گرد آورنده جامع التواریخ بنیاد
 تمام چنین حرف میزند که از تارخان تا سوغ خان که بهفتین کس است سلسله ازیم
 و بی بی کی رفت و دیگری بهایش نشسته است پس آن قلمرو که تارخان بنیان کشید شور گرامی بود
 فریدون فردغانی درون گرفت مغلیان که کشور خشنیده بد گرفت و در آن اگر ان بساط آن
 امان گسترده بهیم عیث اسوده و بهیم کشاد روز و نامند و بهیم سپا خشنود و چهار پسرش گشت
 قراخان و اورخان که خارج از خان بهیم چار گوش و بار کو شاد و است از یور و میکا اقبال و مختصر
 قراخان که به سه امین بود و چون بهیم ساز کا فور رفتن کرد و بهر سواد و سرور گریه و دیگر
 ستغمان را در دل فرو ریخته بود و نه که پشت قراخان معدن خشنده گو بهر نسبت که دور کشی
 گوی از ستاره روز و تواند بهر دلاجرم قراخان بگرامش بزرگ است همان آمده زود
 آینه گرامیش را می اندازد بهر میر میری چشم براه و شسته تا چشم بدیدار بهر روشن کرد گفته اند که
 از مادر به شد و در میان مادر و کلمه و لب شیرین به شیرین بود و بهر شب خواب مادر آمد و بدیدار
 بهر قراخان که به موت پرستی نگذاری تا به موت آفرین و بهر سواد و سرور گریه و دیگر
 گو خان من به موت لال باش بهر حلقه مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق بهر ایمان آورد و کرد
 بهر روز به شیر خورد و مادر و پدر و دل بجای آمد و کان را آئین چنان بود که تا فرزند کی سال
 نشدی نام نهاد می نام آورد بی نام چون دوازده ماه به سلطان قراخان از نامداران قوم
 دیار به نام شپه پیش رفت که در آن آغوش بدیدار بی که شیر از وی بهیم خجسته بخور و یاد که نام

اشهرست شهوندگان نریده در قافله رخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خوشی آورده بودند نام
آورش ساختند بهمان معنی نام آورده و مفهوم نام را همین خوانند بود که نام خویش را خویش آورده و خود را
نام نهنگی از پروردگار و اجوت از پیر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
از ماه چهارده گوی بر در قراخان دخت که قراخان را بدان آئین که ترکان داشتند بنخواستی ساخت
بزدان پرست بیدار دل به هم بستن آن خفته خرد صورت پرست تن را ندانگویی از آن صورت
و بیابان شناخت پیر را بر تنهائی پس در دل سوخت و خلوتش به شمع خسار و خسر برادر دیگر افت
و بیخیز جان دور باش و در نظر بود و اجهم صحبتش شوی و رنگت هر دو دختر تیره و خسته و خسته
بجای ماند و جانم در خدشناس به چنان پیر سا که عرب غریب گوید بگر اغورخان پیر سا که از بچه
غرب تغییر رفت غیر خدی از شکارگاه نه میگاه روی آورد و هو اگر کم بود و خانه سیدین آوردش
او در خان در راه کسودگی حبت از بارگی فرو آمد و در آن کاشانه دخت سلاح از تن کند و
و نان خواست از خان نیز دختر و حبت و شیر و ویشش مردش پاکیزه ماند گشت و خوش
پیش آورد خانه خدا در میان نمود باشد و جزایر و تن بر جان بود و باشد خداده تیر
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گویی دولت بریائی انتر و گور بود
و دخترانخت را بهر نهائی یا خدای جهان گردید و بتان را از انطاق ال فرود آمدند اغورخان
چون شکار سی چنین بفرستاد که است شادمان بخانه باز آمد و پیستیری پدر پر پیچیده به چین
آغوش کشید و کام دل حبت آن روز شمیمه بود و بدخونگری ایران و تن و روز افزونی مهر
مردوزن از اندوه کاستند و عروس او را به لایه ای نامم و در مصداق سیای استیانت
که از بار گفت و در انست که این بهر و اگر چه خواهر باشند اما او را انباغ اند و از تابش
رنگ دل اند رفعت و خست جدا جدا با پدر آن خویش و پس بهر نهائی همه گر با هم بر کار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت بگشت اغورخان که جانشین است خدایا
ما را نکو پیش میکند و خدای نادیده را بهی پرستد قراخان خوشگرفته سترگان قوم را فراموش آوردند

[illegible]

شکوه است چو کیو سخت شکوه را گویند و مرت جهان مرا دوست بدال بی نقطه و این شکوه است
 که بروی زمین بگیتی خدیوی نشست گفتار از آن عربستان برود که کار و بار این خسته کردار را
 بر کرد و گفت آدم ما نایافته اند سیرانید که یار سیمان آدم را کیو مرت داشتند و او است
 که گمان بیکانه بر بیکانه راست نیاید و نیزه در و تان پارس کیو مرت را فرزند پارسه بان بنگارند
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی نزد آن را ویدی و از دستاگان فروخته
 اند و خشی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پای پارسان به آغاز جازا سپید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دومی شیوه دیدی آیین شد و آرد و گویند مرت را به پیوسته
 و سری گردید و از دشت به گشت فرستاد و از خلوت به آغوش آمد و مردم را بخدا خواند و
 فرستاد آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس میا کاک و بهوشنگ
 و تورس دیو بند چشید شیت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را به پسر
 که تباری زبان منحاک نام دارد و چون کرد و به آرد و دو نیم زرد ز گاری بخیلانی را از ملک
 چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به ست رخ فریدون جایگاه داشت فریدون را
 آتشین این جمشید بهفت کشور را سه بره کرد و به سیر به شنگار خویش که تور و سلم و ایچ
 از سیر و تور و سلم بهستی و بهدستانی یک گرایچ را گشتند و منوچهر را با بهر خواندند
 ایچ که نسبت و از سلم و تور و مقام خوشت تا آنکه گنجینه و این سیادش بنای خوشتر نهادند
 افرسیاب این پیشگام این زادش این تور و جنگ گشت که تور و سلم و شنگار جنگ کرد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی تشریف می پرانده دیگر از آن آفریده های جهان بر بهر نشاند
 و به گنجینه و افسر و کشور به افرسیاب چشید و از نام آن آرد از شرا و اهریمن و در کارزار
 سکندر روی به ست و بهر گنجینه که بهیده آهنگ گشته شد و لاجرم بهیو انگفت که بهر قیام
 و سکندر بهیو بیکانه دو کشور و ست نیافته است بلکه پارسیان نه آگ را که خاک مرت است
 نیز از شرا و سیاک اسکندر را از تخته طراب این بهین شمارند بهرین نوزده گفته نشود که

اطلاق لفظ ترک خبر شریف جهان را از آسیا بنجسته که و ایراد لفظ مغل جز بر سرش او مغل خان نام
 بود و گران بجا زست به تحقیق یا بکمال و الاثر او اغور خان بر ترکمانان انجور خانیان بود که در
 توران از فرساید و گریحان بنشیند و شش سال با دشمنی کرد و ایضا جدا گانه بدیدار و در ویر کرده را
 نامی دیگر نهاد اغوره قانقلی قانقلی خلیج قبیاق از انبیا انبیا که افاده معنی هم چنین
 میکنند نام گروهی است که در سینه بدیدار و سیس جانب اغور خان گرفتند استی نیست که اغور خان
 آن گروه از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که تبری زبان گرد و نک گویند اسم طائف
 است که از هر بدو شش سال بفرار کرد و نک خستند و نوع آنرا بر گرد و نک نهادند قانقلی که آنرا
 خاریق گویند یعنی برف است لقب جماعتی است که در سفرستان با آنکه خاقان اغور خان
 فرمان داده بود که کسان لشکر باین پس نماند تا بختی برف و سختی نماند بیاورد و نذر نه بریدند و هم
 را بگذر بپناه جان خریدند خلیج که صحیح بقای است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش
 این نام فرقه است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و برانده هانچان
 زوشن در آن راه بایر نموده بود و آنرا سنگی راه یافتن نبود نیست شومش شکارا و دیگر کبکی را برین
 که فته میدود و اسب را پس از انتقال تا خست ککب از دهنش سست و سوز چپ آورده و
 ککب را بکشی کشید و آتش افروخت ککب نیم خفت برین داو و ناخورد تا ب توان یافت و نوزاد
 را بشیر داد زن و مرد و همه بپند و بپشک سوختند سپید شدند و بر بدن بریدند و سر نشینند
 آن وی خشم و آشوب گفته باشد خلیج هر آینه آن نام بران مرد و شمر وی از بهترین قبیاق است
 میان نمی را که بدیدار کبک از ترکمانان لشکر در یکا بدوی و مردان کبک از دنی و است کار و در
 دران ره نوردی و سفر پس از مردن شوی همچنان برشته روی سولوی پوی همیست در عرق راه
 در ده زور آورده جای است ککب بار نه که سال رفتی دید آن از هم شکافه خود را و شکاف تنه خست
 گنجانده سبزی از وی جدا شد لشکر سالار داو جانقشانی بدیدار داو و پس از خواند و
 قبیاق نام نهاد و خشم وی بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان

پسر شش گون خان و پسر خان و پسر خان و کوک خان و خان و شکر خان
 روزی این شش تن که در مهر نوزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و بیابانی
 یافتند بر داشتند و نوز وید را آوردند کمان بسبب پسر بزرگ نشید و هر سه تیر بسبب پسر کوچک
 از زانی داشتند که از شکر خان پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خوشتن در آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در دوزخ انداختند و سه تن شش تن را تیر و قوت خواندند و بر آن سه پناه
 به بزرگترین آن هر سه حالت رفتند تن باز پسین را او حوق نامیدند و از آن شکر خان
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر آنفار میمنه را نامند و جبر انکار میسر و اندوق که اند
 گویند و او حوق تیر را در کیش و فرسنگ تر کمانان کمان را بر تیر و پناه فدونی و شدند و پسر
 که کمان فرگفت با و شاه دارد و تیر انداز را می بخشد دست است از دست چپ
 تیرنگ پیش دست و همین برادر از تیر یک کام پیش بدین فرز بود و کمانان را کمان داد
 و کمان تر آنرا سپیدی میمنه خردان را تیر ششید و شش تن کس را از آن کس سر لشکر
 میسر و کوبای شش ازین شش نهال است چهار شاخ رست و شش سو حیوان افرو
 گرفت گفتار جهان بانی افروز خان به با گذشتی از شهر را می در دست است و پسر
 بگناه دل را می به نشاط از جابر انگیز و تاد را بخار سید خرگاه زرد و زرد میخشی خوشید گیتی فروز
 بر افراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طود او از فرمانبران
 برنگاه داشت هر گونه راه و این چنان گرفت گون خان را که همین ترین شش پسر و از آن سه
 تن که کمان یافته و بدوق گفته شده بودند شش تن کس بود و بجای شش تن نشاند گون
 در آن طو شایان نهال سپید نهال را گو سپید گشته بودند آری لشکر را می بران بودند و
 سپاهی را صلادون جز بد نیامایه فراخ دستی همت نه پند و فرجام کار گون خان را انداختند و افکار
 خود شکوه افرو در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را و از آن سه پسر را
 و کرد سر گذشت شهر یاری بود و خرد اندوز خلق را بد پیش او بخش خود را بدانش دل افروز

از نام شلم لرزیدی و خرداد نور زیدی بنا و کاندیشه مو شگفتی و از دل از سیاه مرد و ریختی
 از قبل خواه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و این خرد و دانش دست راست و چپ گفته باشد که خان
 بهمانستان افروزان شش پسر داشت همیدون از ان شش بگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
 آئینی توان انگشت طرحی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و اینست
 و چهار کس از زبان دل روانی که گرو در رسم و کلام و کنیز بر شاهزادگان است
 کردند و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند روز گاری در از ان بر بسیت بر نهاده و در میانه نهاده
 و خرداد افروزان باند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان لشکری که به نیجا
 ویرینه پس از آنکه گویان همین پورا و اتره مانی دهند هفتاد سال کار گیتی که دو کتایان در پیش
 آسمان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسمان روانش و داد و فرود و کینه و بهانی
 بوده در هفتاد و چهار سالگی پیل و خزان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود بهتر ساخته
 پیر و خاک نهفت پیل و خزان هم نیاگان بر پای و اندازد که پیشین جای داشت چون
 پیشین سال که سالی چند از ان همه مدت اندک یک خمر و در نیم هستی با ده آشامید بگینه
 بر سنگ دو تیر و تیر و خاک فرو ریخت پسرش منگین خان سر بر کشته و دو پانه بگردش
 اندازد و ویر و پیر و منگین حافظ فرخ فن کو میگوید که هر گاه پسر و زویت او است
 چون از خم چرخ شد و هفت ساغر و خرمگ از پیش گریه و آرد و تنگ خان پسر
 همان می نوشید و میام کردند و چون یکصد و ده سال رسید نگاه او پادشاه آورد و در ایلیان
 که در ایلیان پسر و فرزان با ششینی داشت بعد از پدر و پسر کس از ان است هر یکی از ان
 چرخ دور نگار را به چهار است که چون دولت وی گرداند برزم آریان بساط آئین بنور
 تا که گریه از سر گشرونی در میان گنج فرو ختم و بهم در افکند و که مراد میدهند و اند
 ذخیره میکنند گاه به باد میدهم و پیر تو در فراوانی و چو ایلیان با فرشته و بالین فرزان
 دانش آریان پیش اند و ز هم از خستین پادشاه از ده خرد و نه سپهر و هشت هشت

هفت ستاره تیز گرد و در و درشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته باز تو
 آمدگان این کهن بر هر که این مجرزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکاز چارخشیج فرجام نگار
 برخیز و دسر روان توانا از کار فروماند روان گویا که راز دان دو گیتی است و یگانه دگر از آنرا
 بیگان مان و جاوید پای آفریده سپیس سستن از تن نابنایانه براه گام نزن ندانی که
 جز تیز گامان را بریدن راه نکارند بگر غالب راهی است هر آینه پیش آید و گذرگاههای
 ناگزیر گزارد بشمار که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پوئیدگان بسیار که و بهی پای
 فروغ آگاهی و قرباب تابان دیشه مشعل در پیش است و پای نیر و سند هر آینه زمین است نه آسمان
 بلکه آسان نور دند و خدایان و بر جیده دامان بباغ جرس منزل رس کردند و دیگر اسیر گردان
 را کاروان مردم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شن نازان آه دوند
 و در شکیب بر تو ماه و روشناس قرار شوند اندیشه راست برین است بهنگ اگر از شتاب و زخم
 و اگر از ستاره سخن راند هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل حیران راه
 و نور شرع متناهی شکیب بر و دگر و دگر چگونگی سر انجام روان پانیده آزاد سخن بکسیت که
 این گوهر بزرگ ابر رنگ جهان پاندار از جادو گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
 جادو هم بدان فرجام تواند بود و مدار تیرگی در روشنی آن جهان بفرسنگ عقل برشتی خونی خوی و
 نش است و بقانون شرع بنکو مهیدگی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزانگان انا دل توانان
 از روی عقل و شرع به پیرستن خوی و آراستن کار درون زدای بیرون آری باشند مانند خوی
 سیاه کار که نه عصا و دست داریم و نه نیر و در پای دونه مشعل و آتش و شکیب در مانند
 و نه زمره درای و آواز فرشته در گوش ازین بولنگ راه و همگین گذرگاه چون گذریم و درین
 رفتن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که به سیده باشند فرو کام نه خشیده گنبد
 چه شمارای به غالب مکن با التفات نیر زو به پنداری اینخان فراوان شکوه و جلال
 بگردش بود و چشم بد بر مین تا تار یان به نور فرو زنده بود این فرید و ن فرخ منشور ستیغند

شهنشاه زاده آزاد ز نهار خوابان را بسایه پرچم مهر بیکر علم جاد او رستخیز اشر لشکری آیت
و بر بگانه نعل فروخت ازین سونیر دست بتیغ زدن را ز نو دم تیغ بخون سختن تیر سبب از دوا
نخون کشکان بد انگونه چون شد که پندار حیح کینو ساهل آن در یکا خون شد سیه لار تر کمانان
رار و سر آمد و از روی فیروز چی تو روتا تار آوازه کوس و دست پنج برآمد کرد اگر ارا با سگ
این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات غورخان نشان میدهند گویند درین تغییر و ادویر و دوشتر
کوشش از غورخانیاں همگرا اینان جز قیاسخان این ایلیان تگورخان بر خال می دوید
نازین این هر دو تن کس از هر دوزن باقی نماند بر خوشی روز خود را در کشندگان انداختند تاشی
را سر بایه پستی ساختند شامگاهان که چون کم کرده را بان برون تا خند در گنگا پوی و در روز
که شب زور می شناختند تار جاده راه زده دامن کوپ گشت و دشت انور و کران نیرفت سینه
و باز بر کوپسار سانیان از دها کردار بشکم راه رفتند و فراره کوه که از زمین با ناله بکسیدند
داشتند هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه را رسته های آب لال روان و
درختان برومند بر کنار هر شمشیر لوان سبزه بر زمین همین و خنجر در سبزه را رانده شاخ و برگ
درختان بد انسان تنگ در که سایه شیدان رانده در تاشمش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ تراگزنند باری دران جایگاه که بیارسی بمان کر کوه و تبر کی از که قون گویند
از لیشه به آرا مش رو شناس آمد ساینه خلستان و گوهر و کانه که از فی و علف بر بستند پنا
جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست ام و دود پوشش از چمن این و گوهر و لاد که
قیان تگور باشد نه آن بایه هر دو لایه پستی نیرفت که دران دره تواند کجید و الا اگران قیانه
بسی روی نشسته و نگو موهرا تگوریه به بندگی و فرمانبری مکر بستند لا جرم از بهر شایسته
که جادوان ماند ختمه قیاسخان را قیاس نام نهادند و دوده تگورخان را در لکین نامیدند
از ان رو که دران نهانخانه از لکیتی بر کرانه بیکانه را از باز ارگان و سپاهی گذر نبود و شترگان
قوم آیین تیشتن ند هستند یا داشتند و پند و چگونگی روزگار درنگ و پیرایه

نام و رنگ نه نگاهشند کس متواند گفت که چه بایه مدت دران نوزد بهار پرورد لبس بر بند و بخت
 با هم گردنگانی کردند مگر آنکه چون از دهر برآمدند و سرگذشت بهمانیان گفتند رقم سخنان برگزیده
 را و تمایه نگارش بهت بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سر و دند و سنجیده گمان نه اندیشه
 خویش بران افروزد چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی سنج که بشد و نه از سر
 دران کوه روزگار لبس بریده باشند و پیا بیان فرماندهی بادشاه دادگر نوشییران به شیرین
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر میگان تنگی کرد
 خواستند که از گوشه پراکند پیرامن همیشه چهار سو کوه بود و در گذر ناپدید بهر سو که رفتند لبسنگ
 خورده راه برون شدند نیا فتنه و خود فرومانند تهمین و تاسش نام والا شکوئی که از قوم قیاس
 و شراد قیا خان تمخای سهری و سر لشکری داشت خرد و دران را گرد آورد و چهاره کار حسب
 همانان که کوه کان آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن مس با ساخته در افر و زینه
 آورزدند و دید میدن دما دم افروختند از زیان زود آهن را بگذازد و در تاسیل از بیم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر با سیاهی کرد و از تنگی جابه ستوه آمدگان بهر آمدند و به فرسخ ناگام
 زدند و بهمنوی خجست و گر خونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جابا ترین بگناه غلنیان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گر سنده که بر خیل آه و دو در آرمیده در و نان تار
 و ناز پروردگان پر و از تاختند و خانه و کاجال بدینجا گرفتند پس از پیروندی و چیره دستی
 دانستند که این هرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و گین با بوده ایم کمین نامه های
 نیاکان پیش نهادند و فرو خوانند که مغول و تانار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از شر او بگریزیم
 ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیامت و در لگین به غل خوانند و بالجملة تهمین و تاسش خان رحمان و کجا
 آزاد و دلشاد و لبیت و غلنیان رنگ چسته بروی و کشور آب فتنه بجوی باز آورد و از ان
 باز آئین آن شد که روز آتش افروز و آهن گدازد و گریه سنگامه نشاط اندوزی و برون تازی
 بدقت نبشتند چو آن روز و دلفروز فرا آمدی دمه و آتش و همیشه در کال فراهم آوردند

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را پنجشنبه از نوروز ششم و یکم پس
 از تیمورتاش پیش منگلی خواجه کلاه گوشه بخت برین سود و سپس یلدر و خان که منگلی خوا
 را همین فرزند خدایانده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
 و کلاه و کمر به فرزند فرستادند چو نیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهر ریگان
 آرزوی پسر با خویش برده و نهال امیدش جو یک دختر فرخ اختر بار نیار و لطف هم دختر
 خوشتر از هفتاد فرزند و نکوروی و نکو خوی و خردمند و جهم و اسکندر آینه و جام و سرایار و
 آنکو نام شهر بار شهنش نشان چو نیه خان بابر از زاده خودش پیونز ناشوی داد تا آنکه
 خاتون روشنی را می روشنگر سیما از شوهر والا گهر و پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تار پودستی از هم گسست بانوی نامجوی دو کیسور که از و سویر بنا گوش فرموشته بود بهم چید
 و در ویم نهادن سر بفرس بلکه افسر سیر آرایش پذیرفت و نامش بهماننداری در جهان رفت نگاه
 همدان کار گیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس یکیر سلیمان لشکر مریم آسا استن شد و فرزند
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و او گوید در مرد و زن
 افتاد و برده های پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد تا که زیر چشکهای نهانی را آب تشکباران
 آمد که ای گرفتاران بای بند رسم و عادت آکوده دامن را بر من نیز بخیتر توان لبست اندیشه گاه
 لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن گری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
 پیچید با این همه اگر چنین بستی کار ملک و دولت سر سری گرفتاری و یکی را از تشاک همه
 همگم ان میندیشو هر گز فتمی حاشاکه بر بر دست و بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خواری بر خوشی تنم روز هست که شبانگام شبستان من ناگاه با انسان که نیک
 مدد نهر جریخ افروخته اند و روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک نیکم که در کام دبان
 می فرو رود و هر آنکه از خود میبرد و چون بخود می آید دیده می مالم جز آن شمع که در سبستان سوزد
 روشن خدائی دیگر نمی آید دیده دران را دل در بر پید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نرود تا آنچه ماه خرگی گفته بود دیدند و بپا که امنی را ز گویی گردیدند کوه نظران پیش پای
 نگرا که بواوید شکر فی کار لب پر از خروش ستان و پیرگی درون و نامرگی نقد و بهوش است
 ورنه در اینجا که آدم بی ما و در پیکر پیکر و حوایی پیوند ما در طرازی هستی گیر و اگر نقد و خیزش
 مرد پسزاید تا بنیان بنیانهای را چو اشک گفت نماید و شیر و در آن کوه که با هم همین با جوار و
 و جهانی بر و او شستن آن کوه هستی مستو شود و نادانان کارگاه بار و کشتن مریم ثانی را
 ظهور و نور تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
 در شوق و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
 بیگانگی و دوری وی از نایب آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس مسیح انپاشته باشد
 چنانکه دارد در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سر اسیر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
 از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیمه انقوا پیکر تو ام گشته
 باشد چه شکفت فرو عالم آئینه را ز است نه باز پیکر و عارف آن بیکه به نظاره غوغا مانده
 نگردد کان سیر و اخبار از روی نگارش که در گذران راست گفتار قرار رسیده باشند که خاور
 سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همزدن خیر و وزان شوی نادیده و شیر و شیرین
 مردانند و همه دختر آوند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
 شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب کشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
 یابند و اندام بزمینی که در تبه آب است ساینند و شفت ناگانه بر خوشترین چمن پید و از آن کنند
 و بار و گردند و پس از نه ماه دختر زاینده پچنین در سیر المتأخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
 بنا فدجای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شیشه نشسته نورالدین جهانگیر
 یازده ساله و دختری آوردند که کسیری دوسا که در کنار داشت و شیر میزد و گفته در بهشت سا
 بدون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آورده است آنیک دختر آزاد و آنیک پور نوزاده
 و انشاند و زان فرزند بود و حوی را در اینجا باری خنده گیری و چهاره چون پیری نیست

این بهشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش فلک بروی خاک از بهر جیبش سو بسو ترن بهار
خود و که گل میوه بار آورده از کجا است گوئی قطره بر نیسان است که در صد نقش نسبت
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مرارید دهد کدام است شیشه کان نقطه از کجا وزید
که خود را حاکم چنین یافت یا قوت یافت فرو بهشت اختر و نه چرخ خود آخر هیچ کار اند بر قتل من
این عریده با بار و نیست بهمان حال که شیشه نشین گریز نباشی و سخن دراز و مستی ساز
نگنی اگر دل افش گریست بهشت کار با لفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بیکانه میرد از افش
را با فریدگار سپاس آزانده برقرار و را و در گریه همان جاده به پای خاتون خشکد این روشن
درون بانوی ماه مانند پروین بر نیکه پیوندم هر کسبتن بوز و لغوغ دیدار بهنگامه ماه و مهر
بر بزمین پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر بکیار زاد و یکی را لقون قینی و دوین با
سالی گوشتین سو میری بوز بخیر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخر و تخر و تخر و تخر و تخر
خانیان همه خاتان با فرد شکوه شایان با و انش و داد اند بوز بخیر خان بهاسایه بهایون خمی
سپیدند فروزتن انقوا سوز نامی آوازه شای و میوه و مزبانان به سوید و حلقه بندی
خوش بیکل ساخت سرکشان قدحگاهش المیزه رفتند و کشور خدا را قائل گفتند بر چشم کشا
علم این کیان شیوه شنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت نسبت تا آنکه رسال کینه
چهل هجری از بندتن پروری جهان گرد آوری است و اگر انمایه فرزندان خدیو نهند و جهان باند
میدین بوقا خان نام آورد که بین بوقا خان کار از بوقا خان خراسان نهند که سپهر است
نامش با چین بهمانا تخر و وی در گیتی بهین گشت یاد کاری نگذاشت و بیکه است بوقا خان که سپهر
نامش جز بیکه بفر خود آن فرمان جهان تان است که بهشتین نیای چنگیز خان قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش و بدین خاں که بهیچ پدر جهان افرمان است بهما بخوی و جهانگیر
جهان پهلوان است بهما بخوبه دشت منولون نام بهیم نه سپهر و بدین خاں در هنگام جوانی خود
کو کی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگر میر خاتون که نه خضر زاده اما در بود و بیا

شهر و پیشکاری حسین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروستگار اگره کشای مدگر را کند
از قوم جلایر پسر امن بیگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامزدان میستند و بدسترو چاه کنند
و گاه در دودن و همگی وردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی ناد و تر
روند و بر مینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک و گان پیر خاشاک لیر
باشند و در نرفتند و زودند و دیروز کیسه ویر کاخ و در واق ریختند و تیغ دوستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قاندو خان نهیل آن
هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آوینه نزد عم خوشین با جین
رفته بود حرفه هشتیش از صفه دهم سترده تشد آری بهای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بر بد چستین از بیگاه سپهرش بود با جین خان را از انچه رفت خیر دادند بد انگونه رخ از ششم
افروخت که سبیدگان را نگه در چشم سوخت خوست تا لشکر کشد و آدم بیکران یوشتر
بخون در کشد و مان را ز گوی که با انچه رفت فرستادن ایلی داندل زبان آورد صوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده اگر ارمی دشمنان آگهی میخبری و دست آورید و پوزش من
و شکایه از آشفته سمران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سمران
و ستموری چون پند به بگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان ادا تا هفتاد و دوازده و دیو سالار
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در مه و بهر آن به یاد افراشته گان به ایلی داد آمد تا
با خود آورد و بخند و سپرد با جین خان خونیه با خونخواه گذرانده پند و کرد و جوانمردان نور
و گریه به زاد بوم گز از افتاد خونهای ستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم کل کرد
و پرده با آونجیت سالیانها بست بساطها گستر و حشمت که مغل آنرا قتل نامی اند ساز داد و گشت
سخن قاندو خان و پسر پندی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی و هشتاد و دوازده و خانم جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا که یور و کشاورز را در سنگاه فراخ گشت و زمین را با بانی گشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جبر الوم نامند یا خود آن جورا بدین نام خوانند نیز دان بیکانه بهایا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایالت نغرخان که صاحبقران امیر تمیور کورگان از نهمه است
و جز قتلش که سلسله قوم نیا جوت بدو پیوندد و سوسین خوار چین که زمره نجوت را بوالا است
کلاه و کمر و تیغ و نگین بدو بایالت نغرخان دلاور رسید فرمانها را اندو در بندها کشود و آئین ها
گنجت هم خردانیر و افرودم داد را پایه ساز گشتار در نرم راز این نوادار و که خسر بایالت نغرخان
در سال سیصد و نهفتاد و چهار بهیوی سپید پذیرفت در ماه شعبان سال سیصد و نهشت که هانا
بست چهارم حله از مسیر غمر گرامی پیوده باشد شکار کشود خدائی اندر گرفت پنجاه یکسال از جهان
فرمانده پادشاه فیحی سال چهارصد و چهل و نه بهیوی دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلند می راستی قبال تو منغرخان تا عالم آرائی جهانیان بر تان بباد
نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت و مرغ برسم مغان زمره از سر گرفت و
سینه کبر اندام خاک حله ز مخمل بریده و مهر بدیدار باغ آینه در ز گرفت و گلبدن فروده
روح بقالب وید و سینه زمره برآمده را نامید و برگرفت و دشت به سیکار باطرح صنم خانه بخت
با و بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت و سرو بیا لای سرو طره ز سنبل فکند و گل تجاش
گل دیده ز بهر گرفت و قامت رعنائی سرو پرده گلبدن بدید و عارض زیبای گل و دل
زمنو برگرفت و گریه گل از سر زمین تنگلی برگزید و نیکبستر نگینش سینه مهر گرفت
بسکه نیاید فرو سر گزشتش و قطره زبالا دوی بهشت آخر گرفت و مهر بسود و آنگاه
زکان باز چید و از ره صفر گذشت با و آجر گرفت و چون روزگار دورنگ با شتر یار
بایالت نغرخان تیر آن کرد که با و گران کرده بود و او گر سپیش تو منغرخان برادر رنگ
نشست سر کشتان پیش می گردن فرود آورد و شاهان بوسه بر پائی سر شین دندمران
شاه ستاره سپاه از یک خاتون بهفت سپهر و خاتون کرد و سپهر توام آورد یکی قتلجان و دین
قاجولی بهادو گشتند قاجولی بهادو در کفر خازیرائی شهبی و خوارید که فرزان ستاره
از گریبان قتلجان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید و می چند بر تو فشانی کرده و فرود

ناگاه درخشنده آخری دیگر فروغ گسترده در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
 کوکبی میگرد خشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی این فروزش و تابناکی که حسنه
 مهرنیز و ماه نیم ماه را بنود هم از آن برآمد گاه سمریزد و گیتی بر کشیدستان ساخت چنانکه پیر
 فروزش این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
 فراود فروغ که بیدیه در آمد نگر در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
 را از گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت گر در خواب نمود
 که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابید در شش تین فروزش که از آن هفت پرتو
 پیشین پیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مدادان پیش بدر رفت و
 از زیر توستان که در خواب دیده بود در میان راند شهر یار بهوشیار شانزده قبلخان را
 در آن خلوت که خواند تا گفتار برادرش نمود مگر در بر دوش خوابانده نشسته بکار رود و توننه خا
 رادر سویدای دل افکندند که از تخمه قبلخان ستم شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوی بهادر هفت کس بنحسروی رسند و شش تین بهنجسروی و بگو که این شش بنحسرو
 که از آن بنحسروان شش تین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر برود
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمانروا و هر فرمانروای در آئیم خویش خداوند برگ و
 توانا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان حسن و باشد و قاجوی بهادر
 سیه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهر یار و سیه سالاری انهم
 نگسلد آنان بنحسروی دهم و گاه از دوش فرانی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
 کار فرمای پیمان نامه خط العوری بنشیند خان بر پیشانی مهر زد و دو گران بر کنار تا نام رقم
 کردند و بگو سیر زد تا آیندگان از از فغان دستور باشد و پس از آن در آن کشور گویند
 بهمدان عهد این عهد لوی آهمن گاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل درینه گاه بسته آمد

و این دو یگانه برادر دینی دشمن یگانگی دوست ساز کودکی تا بر نائی و ز نام آور و بنرم آرائی بیکدیگر
و یکدیگر دینی زبسته اند و در جوانی باند از جهان تنائی بادائی که گره در ابرو و نقد پیمان از سر بسته اند و یک
میکرد و ز نامه عمر تو منتهان از هم درید و آن پس از بست نه سال و ده ماه و هیزده روز و آرا
و کام روی بود و بر وز هیزدهم از ماه ذیقعه سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقع دارا
قبضان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرزا السجیک خواندند گارنده ظفر
بر آگشت که السجیک ترجمه عقیق پرور است و دیگران می رانید که نیای پدر را بدین نام خواندند و ما
در نضورت نیز افاده معنی مهر گسری و عقیق پروری در نظر است به درین زمان خان خست
با خوشین سنجید که با قدران قوم مغل مهر و زده مهر انگیز نامه و آن شربت گزیده روشنی را نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان هیلوان قبضان را زمین پوشید و نامه میر و یام کرد
صرفه در شتی بودند فرو گذاشت قاجوئی بهادر را بجای خود نشانده و به نامی نام آوردن
نیز گام سوزی خوار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بر پیره فرستاد و قیام را بنحو شترین
نشین فرود آورد و باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان شستند و نان خوردند و در اوقا شامیدند
مگر خرد پیشه قبضان را در اندیشه گذشته باشد که بهادر خاتمان زهره بباد آه میزند بدین رنگ
خون مهال میزند در هر نیم لیل نالندک مایه درنگ به بهانه آب با خن برون آمدی و به بستم
شکوفا کردی و خورده آشتامیده از دهن فرو ریختی چون بنرم اند آمدی گریه ساغر گری
و خوردنی از سر گری خاتمان اشک گشت فرو مانده که یار بسیارین چه نیر و مند و زور آدرستی
که از مابیشتری خورد و خورش را بروی گرائی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهیار تر از ما
میکشان و اندک چون باد و پیر زور دادم خوردند هر خید بهر بار شکوفه اندازند نه است که
مسته روی نهد و آب می و زبونی قی منش با هم بر تزد شوی باد و بر خرد و زور آدر قبضان پیش
دارای ختا که انا سخنان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسر گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با بدادان بهیوان آهنگ

فرمان همید که شاهزاده بابر خرچو بین بختیهای آهنی برود و زند و تن باز نیش از روان بردارد و از خاوند
منوستان را که از پیش رنجور بود و بکارتابی این غوغا در دافرو و فرود و با سم ز جانگدانی خواست
نجات داد و در دماغ دو اگر در دوزگار چون دانست که ناکام همیاید مرد و دین
پس خوش قویله خان به جانشینی گردید و بکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده چشم از تماشا
جهان پوشید و شیرزیان قویله خان تا نگین سلیمان گفت آورد و بفرستادیم آمدن سپاه فرمان
فرمانبران و گنینه خان از نه سوی به بنگاه روی نهادند و قطعه شهنشاه دادند و دیده و در که چون
لعل بودی سر را بیکری بران شد که لشکر فراد آورد و بسوی ختار کتار آورد و زمردان و
گردان میکنند و ران به جنبش در آورد و کوهی گران از آن رو که بالیست خونریز شد
منش با خون بختن تیر شد و دیوان زد و شمشیر دم زدند و دم باد بر وی پرچم زدند
ز تار تا گر و گنجینه به بنگاه خان ختار بختند و التانخان در دست عنان و ستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افروخته و بیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سودنا
رقم فیروز بنام قویله خان کشیده بودند شکیبانی گسل شکسته بر جتانیان افتاد و علمای و اژگون
شد و اندیشه بگریزیمون بهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دکان شکسته
از میان برداشته اند آمد و در بر وی سپاه کینه خواه بست قویله خان لشکر یا نشن آتخابه برگرد
به بخار بودند که در اندیشه گنبد سپاس گز از چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان بختند
باد شاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و عتبات اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گر می پذیرفت و بزم سوار آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مگر آنه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان این هنگامه خویش ناوک بر نشان خور و چون
پسنداشت بر تان بهادر جای پذیرا برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه توانم از خانی به بهادر
در جهان رفت بر روزگار جهان داری این شهر یار دلاور برق اجل خرمین هستی قاجولی بهادر خوش
و کپش اند و می بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نور و سال یاز و نا

و چهار روز در آرائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و سیست سه روز و نیم را
 راند و بر تنان بهادر میرده یازده و هفت و زبشاهی شادمان ماند و پرتو مهر نیرور از فرخ
 گوهر سیسوکا بهادر تا درخت ندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان وستان سراسی
 بستان سراسی سخن تابید پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند و فریه جهانگیری و بلند آواز گلی قمر
 ترکمانیه بدین بهنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان بر تنان بهادر و سپه قاجوئی بهادر سراسی
 سیسوکا بهادر و همین لوح بر تنان بهادر و انبهر بایه و خسر و سو و خوجین گرامی فرزند ارجمندی
 بر لاس ایسیکه لار و پیشیر و نام بر آگاه کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو گرامی بایه و زبشاهی شادمان
 و خانمان تا تار یان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بیخا و دو تن از ناداران انجمن و ستیگر کرده است
 هنگام بازگشت ازین سفر بر و زار با نومی خاقان نامور که اولون نام داشت و استنی بود و پسر خط
 سه نوشت جهانشکار سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه جهانسوز نگاه از چشم چون رنگی
 از آگینه و از تار و دو دستش که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشت و ندا فشرده خونی چون زردت
 افشار و مشت یافتند و دانستند که این نو پیکر بر پیرا و در خوشی کستی است از دل در دو دیر و ز
 شکوهی است خدا آفرید از آن که در آن سال تموجین فرو مانده تار را روز فرو فرشته نو سیسوکا بهادر
 چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد و پسر را تموجین نام گذاشت گوینده در خشدان این
 فرو آن فرخ ستاره از افق گامواره در سال تنکونریل بیستم ماه ذیقعه سال ایلچید چیل و بچیر
 در طلوع جزو از اجزای نیران که هفت اختر درین کاشانه جادو شدند و نموده است نامه نگار
 پوزش می گستر و پس از خواستن عذر در از نفسی همگیو یک درین گزارش خطائی رفقه است
 و نمی تواند بود که بیستم ذیقعه که ماهی از شهر و قمر سیست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
 مگر از ذیقعه سیست و هفتم یا سیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و نیمه آن ماه
 در جزو و سلطان نهند و در میان کوتاهی سخن و چیلان باز پیر و روزه آیین فرنگ آهسته
 بروز کار کو دکی شبی در خواب یکدکه مهر و دستش دراز است و در هر دست نیخی است از دست

و راز تر که دنیا که یکی به خاور رسیده است و سنان بگیری به باختر باد و باد گرفت که ششم و خواب
 چنین نموده اند و بدید جان تنانی داد و سپند سوخت این باد و شاه و دایم تخت بیدار که جویش
 گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادر پشت جوی قار نام برود و شیر اندام و
 پولاد باز و گردن بدرازی انگشت نما و سپند لغزخی روشناس آنکه کمری چنان بار یک پیو
 اگر رانی بایستد و گردن بر خویش برزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوری و تن در نشویند
 و ز دیدی از حلقه کمان بدانسان که زه نجیب بدرون فتی تا دانی که هر کرا دست دل دایم
 پایان چنان دهند برادر نیز چنین و همدماه چهارده اشماره سنین عمر از سپند گذشته بود که
 یسوکا چهارم تخت پشت باز و بر تلج دست و دیر از دانا و دگر فرو و مردن چنان
 است این و شن و شن شهر یار پس از آنکه سبب نه سال و ششماه شانزده روز جهان فرو
 کرد و سالانید و شصت و دو هجری نشان داده اند بزم راهم آقا کتاب تمویض و تخت
 پس از پدر بچا پدر عیال بر سر نهاد و پانته تخت و گفتیم و میدا سبب گفت که چهاران یسوکا
 بهادر بن برتان بهادر بن خسر و قلیان ابدیدار یوسف جلوه همان غریزی که افروخت و
 سوخو و چین بن اردیچی برلاس از شنده گوهری از غیب بجیب خرسند همانا بهرین صفحه نقش
 پیدائی قراچار نوین انگشت ششماه روز میو چنگیز خان تمویض پس از کشور کشائی
 و فرمانروائی که باستانی نگار شها از ان گزار شها نشان اردو مانیر ختی از ان خاسم گفت
 رنجور که دیگر از و جان بنر و چغتای خان گرامی پور خویش اورا و را اله و تر که سال تخت
 خانی و جهانیا نی حاداده است پیمان سر لشکری و سرور قراچار نوین ابلیس بن عقد
 زناشوی میانه وی دختر ختائی خان ستموار تر که گوئی خندگاند لیشه و دیکتا برادر یعنی
 قلیان و لا و رو قاجوئی بهادر که در مقابل بر کار کشائی نقش نمونج یکدی بود و نایجا
 بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری و کارگاه روشنگری آنکه صوت کا
 صاحبقران آمدند و آکه شهر یاری و سپه سالاری بهم سپرد و خسر و سر سپهبدان فرق

از میان برخیز و از ننگ قیخ و دروین یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید بادامی صبر و رخ افروخت از آن و که تیرگی زبان آمد و اگر
خوانند مرده گویان قراچا نو یان اگر کان خوانند و بر حلقه گلین نام وی و اولادش گوهری بگر
نشانند و اینکه جهان از آن تیموریه را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیای موری این منوچهر و
فریدون فرخیتا میخان است که شمارندگان گفتار را درین نوزده شمار آن است که جهان در عهد
یسو کا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند و در میان نمائند و بهر موز زبان بهر سو
پدید آمده چنگی خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برود هر چند بهستی قراچا نو یان تیغ دود
ز در استینه طرفی نه نیست و آویزه کاری کشود و ناچار بتبدیل فرزانه قراچا در او نگهان گرفت و
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش او سخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوندان و ننگ جهان
و او را ننگ که مانا بخیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگی خان نره شیر بوی
پناه برد و یسوکا بهادر برادر از لرستین و بعد که را بچشم نگرستین آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت در دیده و دل جاداد شیر مردنا سو که از روزگار امان یافت در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهر آشکار کرد برادر او نگهان را که از فرمان برادر
سرمی بچید گوشه تاب او و گردنگشان کرده مکرمت ما خاکمال از کشایش کار با فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان رهنش مهربان نمود و جهان بهایوان البیخراوند آوارگان
قوم نایبوت و سلجوت و قفقات و جلالت و تاتار که از پیش چنگی خان او بخت بدیده بلکه هم از ناساکان
و دلازاری این گروه ها که کینه و ران بی شکوه آرزو و دل بسته به نگهان پیوسته بود بستی
و در از دست خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم بیان بستند که تا چنگی خان را نکشند ساسان
آبی و گاو و قوچ و سگی آوردند و کشتند و کار سوختند در انجمن هر که دانی که از این فرسودگان
آید آن بود که مغول چون بجاری گرایش میرفت و سخن از چنان می آمد می مدینه نیش خان را
چرا جان را رشکون همگی فتنه که هر که بیان شکند روزگار چنین بجا خوش فکند و کار چنان

خوردن سوگند از جان سپردند و خونهار خفته بخون کشتن گیر شدند تا خشن گرگ موی مهر از بهر
 شکار است تا شناختن همه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهر
 یافتند بدیدان فروزه این فیروز می که بیکار و دستگیری یکدیگر بود میان دو آزاد و مهر و دوستی و
 سپید و ننگین اسپید بیکانه باید پرده شود اقامت چون دست که کار افتاد از کین تو به بدامور است
 و بهر بانی سران سپاه با او ننگین سرود که چنگیز خان بداندیش نداشت هم از نجانانی با ننگین
 بزم سخن راست میوهی سری در سر دارد و میخواند که مار از میان بردارد خان باورند است چون
 گفتند و تنی چند آزاد و رانج برادران چنگیز خان آگاه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا
 با داد پیش از آنکه روز پرده در بر سر پرده چنگیز خان نیرند و خان درخت خواب گیرند مجلس گشت
 و بهر کی راه خانه خویش گرفت یکی از آزاد و رانج در شستان با بنجو گرفته باشد که فردا چنین کار پیش
 است تا چه پیش آید که دو کوکل از پس پرده آن خیمه می شنیدند رفتند و شنیدند اسبان باز گفتند
 بهمدید قراقرغ یان سپهران شب تیره تو سنان را بر زمین در کشیدند و سواره از خیمه به در زفته
 کوهی که دران و شنت بود پس شنت لوه به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه با خالی ماند
 و جابجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار نهر و ششصد سوار و میگرد
 کوکان دروغگوئی بنودند و آهنگ شمن بکراف بنودند و ننگین با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدند
 خان با خنجر چشمت کشتن جوی خون زنگ خنجران تیر باران آواز نهادند از ستیزندگان سپاه
 بگوش خوردند از گزینندگان وار و روشناس چشم گشت بخیمه بای خالی درآمدند و پشت دست
 بدندان گران آمدند پرده آرم بر جاسته و آشی را بهانه و فرو گذاشت آنگنجائی خانه ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنائی نشان سم ستور راه رفتند کین دران
 دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه و ارسیده پیش دستی کردند و سنان بر سنان عنان بر عینا
 با جنگجویان دروختند دامن کوه از آب خنجران ارغوان بار و پیشه از روانی خون و خوی
 بیرون میایان و دوبار شد لشکر یان آنگنان آتشی جویان از سر گذشت که آن لشکر بشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگهان شکست دانی که خوشگشت
 اگر نیز که بر نیست ناکام که خنجر در دو غنای فیروزخت ایس ازین فیروزی ننگ آب چشمه فرو آمد
 بنحای شد که خاک نناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن کشتوز نادخورد را که شسته و شتی چند در
 نوشتند و پر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آنخورد بگروه قنقرات پیام شتی از
 و یکدی صورت گرفت رانده گشته باشد که با آونگهان هرزه ستیزندگان گریه به هم پیچید
 تا بیم سخن از میان برخیزد و این هر دو لشکر کی کرد و سنگو خان نگه داشت مهر پدید آید خشتان کانه
 بران لشکر ریختند و گردین انگیزند بر شکست خوردگان گریه به شکست افتاد و جز کشتو بنگان
 هیچ جان نداشتند دم گرفت آونگهان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان ایس از
 گریه های پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیزه آوید و بهار آونگانیان ابهر گریه و سدا
 پانصد و نود و نه پیری دی داده است همدرین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سال
 نام شاهای بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز بوم را که آونگهان دشت کشتو خد شده
 تا با ننگ خان را در دل افکند که باند لیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
 کشور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونخت فرجام کار خسته از دیگر
 گریخت و فراهم آمدگان اتار و پود گشت پسرش آتیمه از میان رفت او خود دران خستگه زود از
 جهان رفت همانان را که کشوری دیگر و لشکر دیگر افتاد و همچنین میفرود تا بد اسخار رسید که
 نهمردن راجا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطره های باران اتوان شمر و و لیران
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران در شمار نتواند کرد و نامه نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر درمی سر و اکنون هنگام آن آمد که زبان
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد که در پرتو مهرنیر و زور و زید این بیم
 نور و زوی چنینش پرچم لوامی جهان کشای سپیدی قراچار نویان تا
 زرین کلاه ای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور پرچم چشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + دارد پیویه کلک مرا بقرار باد + وقت است که ترازو سنجیم
 ز جوش مهر گوهر فشان شود لب سبز زار باد + وقت است که شکر فی آمار نامیه + نند و خنار
 لاله بست چنار باد + وقت است که وز دره آورد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خار باد + محاسب
 بگوی که مستی گناه نیست + زین سبکهای باده خور باده خوار باد + اگر گوناگون شقائق واز
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چراغ غصه نه بچید زنجوشتن +
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بگر قماش سبزه که با فردای خضر + بی آنکه بود درام
 اگر دبه تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهادند درین از کار باد
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل سر سبد اگلستان
 حشمت و چرخ این دو دمان هایلون که صاحبقران امیر تمور گورکان در نوزک خوشن از زبان
 ستاره فشان بدید بگو ارامی طراغی نامدار نریان کلک سخن گز از چنین حرف میزند که
 درین دوه نخستین کسی که یغریزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال به نیردان
 پرستی و دشواری پذیر روی آورد و به بدستانی ایل و بهمنانی کرده و هم آسنگی دل و زبان
 بحلقه اسلامیان در آمد قراچانویان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد انش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چو بدینه چو یک زن و هم در کوب
 شاهانه وی نوشید و ان روان دارد و ان جهاندار را از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالاریش را بر جهان داری صد رنگ ناز سبزین کش کش سحر او لوس بر لاس در
 تمامان فراوان از هر طرح اقامت انداخته و کانه و کاشانه بر ساختند هم در ان گلشن
 بطرف خیابان مراوش سایه گستر و گل افشان نهانی رست + ساینشینان بچشم رشوی گفتند
 که شستند و آن شیر تیره را اخیل نخیان گفتند وی آبرورانی و فرماندهی اقبال قبول
 داشت و به بختان کاشغر و اند جان در شادمان رینول داشت پسرش المیر سینگه
 بروزگار سپه سالاری خویش فراوان در کاشغر و به پیروزی چهره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از سازگاری ترکمانان در تنگ بکود و از دلبستگی که بحال قوم و پشت لشکر کشا نشینها
 نه کشود و سپیشترین چای خویش به امیر بر گل گذشت می تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
 والوس گماشت آسایش در آن دید که در آراشگاه کش یکج فرخ سر بالین نهاده سر
 الوس قناعت گزیده آرزو شوخ چشم را گوش تاب دید گا و گو سپند و اسپ شتر و سلاح
 و سلب زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کلبور و داه و غلام فراوانش بود و از تر
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشت آنچه در خیابانها نگین در آن بیابانش بود و پیر
 طراغای را در نیردان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایلمان سلسری دور
 سهراب بازی نداشت و جز با خدادانان رو شدند و مسازی نداشت فرو میوه و جام می
 که فرزند فرزند و فرزندش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر روز از روشنی مهر نیز فرزندش بود و رنگ
 بسنن انگاره صورت شکوه و گشتن قطره ابر بیهان جابه در سال به قصد می و شکر
 روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیر ششام زدی خسته بر فریدون گزیده گاو سار
 گرفته و چشمک بر جبهه دیده و جام زدی در صیدگاه و زرش جان شگری و شمن داشت
 و در دلبستان درس روان پروری دوست با بوانانش اندوزی از سر بزرگ
 و آموزان را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چکلی گم کرده با بان را در نهایی
 گاهی که از نیرنه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دومی که از جام دم زدی نه خم نیگون با هم زدی
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از ناصیه حال هر و میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
 از راز که آسمان خبر داشت چه میکرد به لوت و کرتاری چه میبست به تیره سرفراز است
 آواز تنگ نام میبست از شاه ملک کام میبست چه شایسته پسند و لغز گو بود
 ازاده و در حجب نه بود و در تیغ زنی و نیرنه بابر و میک و تیغ نیرنه بابر و حرف زده پدید می زد
 بر قفل می کلید میزد و بر یافتن سریر شایسته چه میداد و لش می گواهی نازا گونه
 که دل بران توان داشت از نعت نواز شنی گمان داشت بهر خیزد بهنگام که می ننگامه

که اندیشه در کمال محبت که فال صاحبقران گیر بود ظفر نامه ملا شرف الدین علی بزرگوار در نظر بود
 مر آن خوش آمد که بداند مندی سخن از خوان لطق و لی غنمت و تمایه آبرو آبیم گهرای راز تر از وی
 گفتار خداوند کرد و از سیم مگر زبکی از صدا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید یوزک تیموری
 راز ترکی سپاری ترجمه کرده و چشم بدشت همنفسی من ساز آن زعفران کرده است چشم بسو آن
 کتاب و ختم و چرخ گویائی از شمع لطق آن فرزانه افرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
 مرا درین سره گزارش با بکار شهای دیگر اندک بایه اختلاف و بدیده و ران اند که جواب
 بعهده ابوطالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزارش چنان همیگر ارد
 که روزی از روزها با بهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تأبادی بخانه آن خداگاه
 شتافت شیخ را شرفنا ندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصدا و میکه سلطان جوان نخت
 در صحن خانه پا گذاشت نواحه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان اشته بگای
 از وی همه مهر تراود نگریست و گفت او غل در آینه سیاهی تو می بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکنا
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکن زبان و که بر نهائی فحوائی دنی
 الارض حرف آخر ارض همان ضا دست که فرزانه آنرا در موقف شمارا عدد و بیاه شتصد
 نهاد است انگشت که چون در بنین بهر به صد ششم بیشتر آید نهال آرزو و بار و شاد و عا
 بکذا آید رخ هم آخر چنان شد که فرمود و بوشج از بود و کان کشش کند آگاهی است شش
 لواصع سحر گاهی آشتههای آشکار از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین بر کوه خسته و چرخ و شش
 نهائی بخانه ذوال روم گرم شش اولیس افروخته بر بهری نویدی که از شش الاسلام
 اتحاد با م یافت باند از بن ابوس و فضا نام علی موسی رضا علیه التیة و الشیخ ابی شریف
 شتافت استکارش تمام کردند و حقیقت منتهوم مفهوم فقر اقامت بود الله بجام کردند
 توران بین از گروه خفا قازان سلطان نام صاحب گوی بود که خاستن و خدایگان ایل و
 دارا و فراتر و قوم دشت پیدا کردی آشفته سراساز کار خجسته جو زباده پندار مستی

بیچنگا نهی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال نفرودستان بدینجا رکو
 امیر قرغن که نیز از سران الوس خنیا بود از ترکمانان لشکر می فرستاد و با سلطان بیکار حست
 نخستین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چو
 دگر باره بر قشری که بنگاه و آرامشهای قازان سلطان بود تا خت سیاوری بر زبان بر این
 طفر یافت نظم هنوز از غباری که چربسته بود + بسازده بر خاک نشسته بود + که در جنبش از رخ
 آرام یافت + زردادار پیروز گر کام یافت + امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
 رونود قران سلطان را بندوزندان ساز داد و وزیرهای بیکار بود و کسی بیکار نشان نمان
 زده باز داد پس از چند سال که گرفتار سلطان اهدران بند بزرگ گشت + لاجرم ما و را، انهر را
 فرمانروای و گوشه کلاش آسمان هاسی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طراغای ساره
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی نمود و لا و را باید بر زبان بود پیر از گفتار
 باز دشته خود بشکر فی سخن بهری شده و بان بهنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن یوه بیا
 و گشتانی بهر دل بست تا فرین بان بر کشاد و سخنگوی فرو بهیدار افسر خوانده و بهر آن بهر
 ترکان خواهر امیر حسین نیره خوشتر با آیینین و قانون شرع بوی سپر تا خوشی خود بشا و
 افراید و امیر ششی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن بهر ندی پوخته با امیر
 قرغن بهر بزم بهشتین و بهر بزم پیشین از پیش آهنگ بودی از بند و آزادیان برلاس
 و لا و را و چنبا بر که آن بهت بر و نگرستی شکفته فروماندی و دوست هر نیرا گوین بران دوست
 و یاز و آفرین خواندی بهانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی
 که میجاست آن گوناگون پیروزی که رو نمیداد از آوار نوید جهانبا نقشش بود که می شست
 پس از امیر قرغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه و شکار گاهش گشت جهان بهیلوان آهنگین آن
 بهر ناماد من بهت الا گرفت و در تیغ زنی و خشم فکشی کارش بالا گرفت و با علی بهر خند
 زشت و ناسر ایتم همه + در عمده رحمت خدایم همه + در جلوه هم چنان که ما میم همه + شاست

نفت بویانیم همه برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چه از ملک
 و مال و برگ و ساز کرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جزیره و با قوم هزار زم و با خلق جزه و دوزیم
 بخونگری این دو گرد و دلاور و دوشیر مردیم که رنگامه گرمی پذیرفت مگر این دو شکاهی و سنگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کس آن
 بودی که انباز از میان بردارد و بر کینائی علم دارائی افزا و از دیده وری شنگا لشمای آن نژاد
 ناکستی پیشه پی بردی و از فراز انگلی و مردانگی هیچگاه بر نیاد و سی فروستم بجان کج اندیش
 ایوان کردن و چهل زمرستی خویش میوان کردن و روزگاری در ازار شسته طول امل با بلوک طوا
 در کجدار و مرز پیستیز و آویز گذشت بکنان چشم برآه و گوش برآواز داشتند تا بل سفید
 نیر در از کدام چشمم سده و نیر امیر حسین که خبر پیو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
 در انبازی و دمسازی افتنه پردازی و شنبه بازی شیوه داشت نیز نگسازای قبل
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسوسو با کسنگ خود
 و هم این گروه بی دستبر دراجا بدست او کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 اتفاق پیشگان خرد و شمشیر آن گرفته از نژاد چغتایان دست گرفته بکلیه گاه خانی و مرزبان
 نمشاندند و زودند ویر شمشیر بر پیش انده اند تنهای پلستان رسید و مطلع این بی هم میبایست
 و سرهای سروران انا از بالمش خوشت که از آب بکده آماده نظم سیرتاره و روش خیر نیلگو
 + اینها کنده بر آینه درند و بهر حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق و حکم + ز اختر چه شکوه چون بود
 جز بهر هم نبود و بجز ظهور صفات و شکیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست امید داریم + توقع
 معنویت که انصاف درستم + شتر لایف خسر و نیست که طلاس گر کلیم + از حق بود افاضه هستی
 به صفت + جزو این بود آنچه بسا اهل بهر کریم + همچنین با ما امیر حسین از در ماندگی و زبوسنی
 کار سخت افتاده است و سلطان سامم هم آورد و فرسایاب هم تا بر لایه گرمی نمیخورد و بیار
 و یاور بی دل نهاده است کینههای نهائی امیر حسین آشکارا بود و هم میبختند و خدیو بهر دهان

از همه فرودتر میدنست انهم که در ضمیر حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این شست مهر و خاتم
 زشت کردارها نکوهید بگذارد و جهاندارا دیگر بنابرستی و جهانیا را سببین در کشتی نیاز آوردن
 ناجوانمردانه فرایزدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش و ادب و در آرزو دل آرزوم نداشت
 و در بر دل ز شکیب در شستن خلق پروا فرود تو پار ساطع عاشق من آن رندم که می حکایت
 او باش آشکارا کشیده پایان کار لشکر یانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدا گیر را با هر چهار
 پیرش گرفته آورده خداوندگار سپردند و ارامی نبرد آرمای را آهنگ عاجز گشتی نبود و
 خونگری می با داشت نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناهان نا بخشیدنی بخشیدن از نماند
 اهل بزم خروش بر خاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سلسله و زو امیر خیر
 که ریشه ها کوفه ناسورها کمن داشتند زخم نیز ترز و ندوبه نو آها خوشچکان خونابه فشان فشان بر آوردند
 که ماقصاص خونها ریخته میجوایم نه انتقام فتنه ها انگیزه که والی ولایت آنرا اجل تو انکرو ناگزیر بدین
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله فت کاراگان مانع دانش نیامان چون نخستین فرمودند و سادگان
 و علما بکشتن فتوی دادند پندار می حق گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید بابتند که خود
 را بدویدن از هنگامه بدربرد و پس در زانو میگشای که همسایه تری است و زگار بیشتر و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت کسریه از جارت از خردگاه بدرآمده جنگ سبیل شست اه گزینش گر
 خون خواهان خونگری در آوختند و خوشی که بدویدن گرم شده بود که با گرم بر زمین
 نظر تو ای ندیم که مانی ز تاز و روی خوشی به لب که سر از طرف جوئیار کشیده فریب مهرز گرد
 محور که این بی مهر دهد فشار کسی که در کنار کشیده هوا تیج ششی هر که بود در سر بهری
 بعد فرشتگان تاجدار کشیده از هر چهار پیرش و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند
 سیدان غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان برودند چنان فتنه کار
 رگبرگر و در فاسد از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماد پس از آنکه خس خوار از ساحت
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاه راه بر جیده آمد خان مرزبانان که خدایان لشکر آرایان

به تندی یکدیگر خوشامدند که فریدون بایرند جم نشاند و چهره شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد را
 بدخشان ایام کهنه و داما که خدای خندان شیخ محمد بیان سله در که با دیندار سر می رسد از آرزو
 شاهی روز ششتم اگر چه نخست بکشتی گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همه در سمنوی بزرگ
 زادگان هر طبقه که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه پیش آسنگلین فرزند بود و بزم شاهی گردن نهادند
 و بفرمانش برین روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد هفتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر هر چه می نیم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلوان میگرفت
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بیل بر روز بصوت تاج برآمد تا خدایو آسمان پایه
 آنرا بسیر بر نهاد رطل و حلقه مشایخ بدانگونه که کشتن شناخت مرده گوی آمد و شتری در زمره
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از کشتی ترکان شوریده
 پریشان و دهم از روزان و در است چون رستمان بستان استاد زهره در تنهت بدان کشته
 غول مرد و عطار و روزنامه اقبال بدان ادا فرخواند که آن بدائره خنیاگران بزم کرد و
 تویع و بیز خاص یافت ماه که پیک سمانی ست خود از دیر باز دیدگار بود که هر روز مرده فتح از
 شتری می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیوزی آورد و نظم طرب در بزم شیش همه دوران را
 بر قاصی و گرم بر جوان فیضش خوانده رضوان اسمانی و فرورکش ابرویش سازش چنان بگری
 نوازش با خویش نازش پیوند روحانی با همیشه گدانتوان بره دیدن نایابی و بد همیشه گهر
 نتوان شمردن از فراوانی نهان در خاطرش اسرار اشراق فراطونی و عیان بر خاطرش آثار
 تویع سلیمانی و سرکش سپهر آورده قیصر را بدوشی و بدرگاهش قضا بنشانند از آریا
 و لیر این سپاهش اسیر با جله برای و فرازستان جاهش اینها با جله کیوانی و همش با خلق گوناگون
 نوازش در حق اندیشی و همش با خویش نگارنگ نازش در خدادانی و بان شرف نگهان
 تسکینکاری اقبال ازل آورد نگرستن در آمان که دیر روز چون شهنشه خواستی که پای تخت
 و تاج بر سر نه بر روانی خواهش خنده میگرفتند و میگردند که خلاف عهد ما چون کنیم و سپید زاده

بیابان نبرد و سپاه از انبوهی از انبوهی رازنامه بر تن میدرد و فرود بگذردم از دستان خواست
 آنچه در طرقت بیان گنجینه می و رفتن فرمان طلبت زنده چشم و از راه بدون امید و کسی آن فرو
 رفته و زبیر گشته زوار کار او کام زد و دیدنی از جاده و فرمانبری و گرفتار آمدن آن در زم کردار
 بهر قند و دیر ماندن وی در بند و رسیدی ایالت شور خان به بیان ترسید و قهر غایب شد
 کشیدن شاهنشاهی بسوی خوارزم و فتح قلعه کانت در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشستن
 حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشستن رستن می از بند تن بجایش نشستن برادرش
 یوسف صوفی و گرگ آشتی از دیدن می با بنیران همیشه کارزار و بگشتن می از بنیران پس
 از بازگشتن شهر نایب و مسخر شدن خوارزم بهر جام کار و بدون اندن مردم از آن شهر و دیار
 و از پا گذاشتن خانه و کاشانه و در و دیوار و گشتن جو در آن خازنار و باز آبا گشتن شهر در آن
 و پیرانه بفرمان خداوند کار و آونیر شهای شاه و انگیر شهای سپاه با نازد خاکمال کرده حمت
 که قمرالدین هر وقت آن وارگان بود شکست خورد و راه گریز نیکو کردن می همچون چنبره بار و دود
 این تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گسری تو تمش او غلمان فر مانده دشت شجاق و
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سارنجشیدن خداوند مراد را و روان
 داشتند می به اترار و سیرام و رختن پسر ار در خجان بال شکر گران بر سر و می جان دادن
 آن دلاور بزم تیر و گرختن تو تمش خان از سپاه بی میهد و سفر از می جستن برین بوس
 داور و تکیه رسیدن ایلی از خجان به پیشگاه هیاون سر بر پا بنگ از خوست تو تمش
 او غلمان و روانی نه پذیرفتن خواستش فرستاده گرایش خنجر که بخنجر و کسب و ستند بسیار و ستان
 نیرو و مردان از خجان کسب گیرش بی هم برگ گاه و رستادن دشت آرام گشتن آن
 رمنده دیو مردم سیران او و دادن فرافرا مانده و آنی آن بشینه تو تمش خان را و چشمش
 کسب جان کشتا بهر سپاه این و جنگیدن قلعه و شنج جنگ و مسخر شدن بهر است
 بهر و کشتن و زخمین و فتح قلعه سیتان و قتل تاراج سیتان و پوید و گریه

پوی از بگذر دشت قبیاق به آمل و ساری و قلعه با نه سرو به پیش تن لشکر دران جز بوم تجلی
 قلعه تاراج و نیامی از زندان راندن سپاه رزم خواه به عراق فارس و کشون سفید در
 که راه های دشوار گزاف شت با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح کبیر
 گستاخی و بیر به روی آن قوم و بشمار آمدن و بقادینار سزار و زفر و فنگان صفائی گزاف
 هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن بستی می آمل مظفر دران آتش بی زنیها
 و مظفر و منصور آمدن شاه بستر و نقتش نام و نشان منصور و مظفر از صف و روزگار گزاف
 قهرمان توران زمین بهار اخلاقت یغادر و دوست یافتن و فتح و تسخیر آن خجسته سواد از پادشاه
 در ملکیت و خون نختن بیگانه کیشان گر حستان بروائی فرما نهاد و ترک تاز جهاندار زمین نورو
 آسمان پاندا از برادوس و جوجی و کشور و وس و کشون اوه و جوجی و جوجی و جوجی و جوجی
 از انجادی بسو چر کیش البرز کوه خرمنش صاحبقران با گردی از یلان و گردان و سخت کیشان
 بغرم فتح هند از ترند و ظلم و غریب و سمنگان اندراب و داد و خواستن اندر بیان از
 بیداد سپاه پوشان گزشتن شاه و سپاه از سران تیره در و نان سپاه و ماندن آتشین سیل
 خروشان دو داند و گزشتن نیگا و خرمن سوختن گان چن رسته بازار زکال فرو نشان ستان
 خرامیدن فتح ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب بند و کشاد و پند یافتن گوناگون جلال
 و صورت گزشتن و خور نیگفتار بهر مقام نی فی بلک و رودان فتحی تاز و فتوحی بی اندازه بهر گار
 و جایافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهران بنام آور و صفرا و تاخیر و
 از تن سلطان محمود الی هند و پیلان کوه کوه بستیون توان یاری نکردن اخترش دران
 داور و گزشتن می از پیش کند آوران توران فتح و تسخیر سواد اعظم ملی سر بلند و از هند
 منبر جابجای خطبه آرا و هر و دلاور دران چیره دمی سپاه سپهر گاه بهر جاد شیر و قش
 و غارت گیران دران ناحیه و افرا لیش نیروی خدا داد بهشتیگری فتح کیش از فتح فرخی
 فرجام ترک تاز بر گوگل به برهنه دران صنم خانه نادر خون نختن بهشتیگران شق قیل و چمنین نرین

بنود در سواک که تاخت قماراج همچون لاهور و پس از رخ افروزی و نیز در سواد هند که
 آوردن به تختگاه از راه آب سبند بسیر قدر رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن هم در نوک سیح آن ناور و به بنجاره جا و دیگر خستان ترکها زدند و از آن لشکر ستیز
 نهیت کشور و هم و آن تخت شورش و در آن روز بوم و پیکار گرفتند قطعه سیلوس و بارین سوار
 یافتن آن ترخارا آسان منهدرین یورش که روی سپاه سوار و هم بود از روی فراهم آمدن
 و داعی و حساب بر تافتن چنان توسل از آن راه و تافتن با هیچ علم جهان پیچ از سواد شام و
 و میدان منفیده و صبح نظیر فتح الباب و غنیمت و حلب و حلبک و دمشق بنیایشن نهادن و نام بغداد
 و بستن دروازه شهر بند بروی او یورش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عالم
 پس از آمدن و شهر به نبرد و خون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکین و آن یوز و سوار و قهر شاهر
 و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلاور دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از گیسایان
 بشمار افروخته و به باورفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون بر آگندگی اجزا
 خاک از آسید صحر و گرفتار آمدن بایدرم بانیروز و دونه دیر سپهر شدن و در کارش و فرستادن
 آن قتل پیدا کلید و در و دو کوب فرخ کوکب بقبله ابر که بر لب دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده امن آنجهت بیخ افراخته یال در حصار و بدیدار آمدن جویهای حوان
 از خون و نشینان هر آزار و برابر گردان حمله از لیسیت بلند و فراز و شیب و فرو
 انداختن سنگ و خشت و چوب و رود آمد شدند نام آوران نام آور از جانب صخره خاوری
 والی و سوار و در روی آوردن می تقبله و عاوا از زرش افروان و بیار و درم بطراز نام
 و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشتن از خود از استرگرگ بار به پذیرفتن باج و سواد و خوار
 زنها را اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و بنور زم و نیم و غارت و عمارت بهر هنگامه بهر گام
 و زنده آمده بگزارش افسانه سربان نیزنگ تلج و خشت که نظیر نامه و مطلع است و در
 و رفته افسانه است و آنچه از زنده است میر و دلی بی لایم از دم گیری آن خنده و گان بهر است

بدین پنجار فرستاده میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
تا گردان فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که میرونان بگام خازیران میشتند و نیزه های گونا
گون و کف با شونی که زمین را بزرزه و چرخ را بر خشته در آرد و بسوی چین و ختا آهنگ ترکاز
کرد و تا رخت هستی تیر و دامن ان بسیلاب فدا و دها هم از سر منزل اترار یکباران سپهر جولان را
از ان وادی جلوتافت بدان آه که پیچوله و منک و میل و فرسنگ نادر و پوینه گام درم و آرام
و در هر چه اینجام خواهد بود غرور میوه شتافت بسایه طوبی رخت هر دی از تن کند و سر در وی
شست و از کوه تر آب خرد و دران بهارستان بخیزان فرمان آرا مشر جاودان یافت بهمانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگزشت که عالمی سبیل مشرک از سرگزشت بپیرنگ
آفرینش استعارات بشوهر انگیزی عبارات بدینسان هست که سلطان ادران خسته و حمله کلبه
سوزنی و جگر بند کسب فوای زور آورده که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و دران بهر شتافت شب
چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باد و تنگ
و نام بخیزان ایام زده بود و سی شوش سال از واری و فرمان فرمائی توران و ایران و نهم
و جاز و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده آغا ز جارت قهره طوفان انگیزنده باد
پیوستن ناز و پرورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا سحیدیه در تابوت نهادند و بشکوهی که جبار
باد شاه و انگاه آفرین باد شاه را سوز و سیر قند فرستادند و فروز بین بفران آسمان جاد و نهم
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف و وینکه ناچار سپردند بجاکش صد حیف و یکتا ایند و بسپار
بشمار شش خداوند هفت کشور اچار فرزند قرانه فرو به بیده فرخشی بود هر کی میر و نو خاسته
و ماه ناکاسته تا از انبیا نغیاش الدین جابا نگیزان و مشیخ میرانوب نبوت فرخشی سپهر بیدار
و هم در زندگی صاحبقران به پانده گیتی را بگردیده اند عیال الدین میران شاه
امیران شاه نشان شاه فرخ میران از جهات ریا و کار ماندند و درین جهان که چون باخوب
کسی و فاکر آنهم بکین نگه نتواند داشت کامل انده اند چون در فرخ آشد و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرا افق شرقی است شیوه خورشیدی شب نبوده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع معوی می بندم و جلوه شاهد دارد آینه حال جهان و ظالمین محمد
بایر باد شاه عاز ابن عمر شیخ میرا بر سلطان ابو سعید میرا بر سلطان محمد میرا بر جلال الدین
میران شاه میرا می پسندم تا سرشته دارائی هند در هیچ دور از هم نگسته باشد و این سلسله
به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجمعی که رجم ماند قناعت کردیم به بسکندر پادشاه
انچه زوار ماند به سخن از پیشروان ماند همانا زین پس + مانا نیم و گیتی سخن از ما ماند + پر تو خیر
در حق گردانی و دستان جهانگیری و جهانگیری خسرو رخ سلاح مهر کلاه
ظالمین محمد بایر باد شاه نظم بیاساتی آئین جم تاز کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از می سرودی فرست + بدو بر پیانی به پیانی +
بشور و مادام بفرسای نی به قبح را به پیودن می نگار + نفس را بفرسودن نی در کار + نکلسا
دمان را بر امش در آرز + سببی سرور او در امش در آرز + بنشین از یلانی زیاران بگرد + بکام
دل شاه تواران مگرد + ز هر کس فروز می برج که من + ز شاه می آشام را نم سخن + پیوند
بگرد از دستان جهانگیری جهان آرا می خدیو نه برسد نه برسد در پنجان هست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبا می کرام اوست همان نمودار خیر دولت از
آغاز بد انجام اوست زهی بدید برید جهان باد شاه پوشیت پوشیت جهانیان پناه فروزا گلی و گو
مردا گلی مگر این خاندان اخاند زاده می داین نام آورد و ده همانا دبستان دانش و دوستی
روزا فرونی جابه و ز نهیونی اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازد گفتار فرونی کرد که غده
نارستانی بیان که تا بهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرا که نیر
ظهورش او وجود صاحبقران عظیم خاور است و هم در عهد پدیر فرمان دیر بادشاهی و است
سلطنت تا بنده ماه بود و عرقین آفریا میان دیار بکرو شام را فرخته باد شاه در سال
هشتصد و ده هجری در یکبارگی که با قوالوسف ترکمانج سواد و تیر نیرودی ادبه گلگون شد حادث

چهره و یاد که از خشت باشد تن بالین بگونی آتش و شهر یار هم بر نوب شاه و بارگاه سیکه گردون
 آن پنجواست که سپس سیکه شاهی روی زمین بنام نامی خسر و دیگر بنزد و کوس شکوه خسر نو
 و قلم و دیگر نرند و فوای آن روز که آتش بکستین بل به پیدای پیوست جهان ستان گیتی
 آرای و شکوه فروغی رای داد و فروغ افزای و ستم را تار کی ز دای بهر اندیشه از لایه لایه
 و از هر شیوه به دالای نهاد خویش گواه اختیاریه او رنگ آسمان ببارگاه ظهیر الدین محمد
 بایر یا و شاه در ده و دوسالگی با سریر و افسر و ساز و دران و زکار که دیگران را بهنگام فی
 سواری است شمسواران در تکتار آمد نشان را فرقه افرو و دند و کوس و آواز و سپاه را بر و
 و قیروزی را اندازه نخستین هر روزی که بروی کار آمد و گشت اور و زنجیت ایجای زمین خست و دانه
 افشاند و شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان محمد شیخ میرزا که سمرقند شنگاش
 بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان محمد شیخ میرزا که در سکنه آباد و شاه خیر کوس خانی
 و خدایگان میزد و بریدن پیوند خول و مستن بنادر هم تیر و سستی کرده بودند و به بیگانگی استی
 و به اتفاق اتفاق و زریه با سنگ ستیز از دوسو لبوی آهنی روی آورده بودند اگر چه این روز
 لشکر کشی بود و سوبه کین گستره که در هم گوهری و برادری نادر بود هم در زندگی محمد شیخ میرزا
 بود و آن از ان بزرگان کم آرز هم پیش چشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تقیم از و یا بر کنار افتاد
 و خست و خیزد و بیکه سبزه سگال و کشتش و در کار سازی استی و زیش رفت هم هر دو فاکه بروای
 گیرانی و خور و در نهاد و جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت و فرو کرد هم شرح ستمها
 عزیزان غالب به رسم اسید بهمانه جهان بر خیز و جگر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
 میجو کستند و زان خواست که به اندیشان را در تکت اندیشه های بر ایشان بر نشان خور
 در آورده آن و با افتاد و این بار بخوری هوناک بدوی او و ناگزیر به لهر بیکه بفرستاد کین
 در خستند و در بر گشتی که خستند و نگرندگان نگاشتند به بهانه و فرقه این آقا و آفرین سر
 خستین خواستیم که با وجود فروغ و انبوهی و شکوه شاه خستند که به خطا میرزا با اسم ساقی بهایق و این

بوده است همانا خفایا میگویند منین بوده است که طهرای عنوان خلافت است و تقایم و زمان
 شرفست پس همایون فرزندان سایه که در گار اسیرا گفتند که خفایا میزرا تواند بود برین و زمان نخستین
 کسیکه شاهش خواندند و پس از فرود رفتن و فرودوس مکانی نشستند همین شاه فرزند گویهر
 فروغانی فرزند گشت است که برادرش تلج و نازش اوزنگ است بالجمعه جهان داور نام آوزنگامی
 بر کور تا یازده سال در قلمرو مارا الهه بر زبانان خفتیای و خانان اوزنگ پیکار باروداد و
 در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد و چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
 لوامی شاهی بر گسترده سایه میدانی فراخ تر از آن دایره محبت مهت که سر و ش آسمانی و دیگر
 یزدانی است بدان پیر و زیه های ناسودمند دنیا و بخت بدان چهره و تپه های پایدار دل نهادن
 نیت پیدا و دامن بدین شقه پرچم علم را همواره جنبش تیار داشت تا واک اندیشه از هر پیش آید
 اگر سیمه سد سکندر و کوه قاف بودی گزارد داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
 رنگری گزارد و جهان ابدین پویه و پنجار نورد و ایندال شیوه جهانگیری شمرند و در ره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند و از غارنگ تاز که خسر و جهانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل سر بر زد آسب هم باد پایان و شست بجای کوه فرسا بنورد و پویه کاپی و بی اجرا
 کاب آتچیان بیکد گرد که موج خون یا قوت سواران از ازرا تو گذشت پیادگان را از کمر خسر و
 شاه طر خدار بدخشان چون سایه هر تو مهر و خشتان تن بزبونی داده سواد یکدشت شهر بارید
 و با چند شتر بار متاع گران از شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از انمیان بدر برد
 رازدانان روزگار سر رسید که خسر و شاه نامه سیاه مشهور شاهی بسواد و سیاهی شست با شتر
 میرزا ابرار بدن و شنه بر گلو تن از روان پیرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل چشم نینیاخته
 یا که نگه بدو تن از انبای اعام سلطان بلند مقام بودند آن در خیمه هر من بش با ویره درین هنگام
 که بنیو استند تنش را بجان کرد و بعضی آن دو ستندیده گرامی برادر که گشتی تنخ خبا بوده و درین تنه
 نیش ستم میبایست گشت آرم گسری و مهر و زنی شاه آرا ده را میرم که از باد و خوسه تن

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و چندی در سال نه صد و دوازده میکه سلطان حسین بن اوجا
 و اسپین غنوه توسن اقبال سیوی خراسان پوپیه سرگرد بنه تیری گام به یونان مصر صرنگه بهریند و
 انجمن رسیدند اهلان سلطنت مدیج الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا به دارائی و فرمانروائی پرداخت
 بودند و از بهر این گرانمایه میجان جان گذاشته خود آن بر دو تن احوال دیگرگون بودند و منشها با کثرتی
 درستی زنده بود و بر وزیر برلم صولت از دولتیان بی دولت روی گردانده و عثمان با یکی اسپین
 کابل تافت در عرض راه آگاهی سید که کورنگان کابل شورانگنده اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا جهاندار گشته اند تا که بر فتنه بر خاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر چادر باش
 خسرو می نشستند دل با اعتماد باوری بخت قوی کردند و در هر روی تیر روی تارفتار سپاه مظفر
 تکیه گاه از زمین سواد کابل خبار آنگشت اساس حمیت به کاران چون بنو تیری یکی شب که در لوت
 سوخی از هم با شید بیکبار فرو بخت از آن او باش که به چرخش فراهم آمده بودند بر کس از بهنگامه
 بد انسان کنار گرفت که نپاری خود در میان نبوده است در عرض باز پرس ترکنا سپاس
 گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کارگاه
 حسیه بنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بجزن مانده شمران کار بر کس
 است در هر دو ان سر منزل بنگی بدین جاوه که رند ویز و انیان نیروان را بدیشیان سپید
 گذارند نظری در باشاهی دانش آئین خدا جوی خدا دان و خدا بین و خنجر فرنگ
 بنفشه را که قلم سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج بود در تاجداران ریزنی شانها
 و نفروش گوشه تاج آسمان سا و جوانمردان چنین باشند آری که جان بخشند و ز
 باشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم زر خریده و اگر در جانست
 تیر میستند و زبام مهربانی نیز میستند چون آراشگاه بدخشان از خسرو خان به خشمش
 و خشمش فراز آید خسرو و خیمه و خوی را در آن ملک خداداد از بهر روانی آئین او کیس

درنگ آمد سال دیگر که بانداز کشایش کابل لشکر گنجینه پر کار کشایان قضا داران دانه نقش
 فتحی و گنجینه گنجینه هم به هم پیوسته و النور از غول که کابل را داشت بروی کشور کشادست و نشین
 گردیده بود و آوردن سامان کارزار که نسبت فرجام کار رشتی فرجام سر کشی را نظر آورد و بنظرگاه
 التفات باز خواست از آن پس که حق سجو ویران آستان ثابت کرد و بپاداش پرستندگی توانا
 خیمت پوزش پذیر میفتد و خیر باد می گفتند ظفر بافتن فر مانده دهر برین سر و شهر در سال
 و نه و نه صد و ده بی هم و نه و ده و آیت فتح بر خداوند کارورین و سال و بار و ده و ده و ده و ده
 سر گذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسر و هم شکوه جایا سپیدانش را گوشش و کشایشهای شایان
 و فخری و فیروزیهایی نمایان فراوان است سینه بار لشکر صورت آوازه رتخیز نهیب ستم قدرانده اند
 و شیک خان و دیگر از بکان را چون خیل مگر از پیرامن قندارنده اند و یکبار پس از آن که در
 سرزمین بدخشان و هرزبوم کابل سیاحت نشاط گسترده اند در سال نه صد و نه صد و نه صد و نه صد
 شیک خان از کابل تا خسته آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما بهر بار
 آن نگار چون رنگ خوار دست و آن دیار چون پای از شست رفته است آری از اینجا که
 توفیق شایه جا وید به داد سواد هندوستان و برات گلچینه امید برین بوستان نشسته بودند
 شاه مرد و در آینه ما و را از انهر حکومت نمودی و بر آینه نیایستی که چنین نبودی و صد بنیان
 سیر ستاره اقبال رفقا و موکب جاه و جلال را بجانب هند برینج و در آسائس می نهند و صد اودن
 کوس نصرت و سپه گشتن خل علم فتح را در پنجه نوبت نشان میدهند من که سر روز ناچهار نگاری نام
 و در کارگزاری بقانون بخارزه بسیارم رواند فرو خواهم گذاشت و سر گذشت فتح هند که
 به باد افتاح صورت ظفر و نشان انکشاف حقیقت الی عصر و ولی نعمت من سلطان جهان
 نژاد ابو ظفر است خواهم گذاشت نظم داور سلطان نشان آید می سر و گیتی ستان آید می +
 داور و سر و سپه بیکدیگر می دالی هندوستان آید می + لشکر می یکدیگر از خلق + نوهار
 بنجران آید می + بادشاهان نکته داناان بوده اند + بادشاه نکته دان آید می + بادشاه خلق آید می +

بادشاه و مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه تو جوان آید همی +
 رهنصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
 شروء امن و امان آید همی + هم بنیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
 هم نیربان فرونیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
 که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آونیه خروء صفر که پاسبان را آذرمه بود و قاصد ارجمین سپهر خجسته کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه ووازده
 هزار نگه داشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کاظم را که بتوقع رعیت پروری در
 قند هار که شستند به آیین داد گستری بر کابل تیر گماشتند شانه زده جوان دولت پیر خرد
 سلطان بهایون میرزا را که همانا از بهایونی سایه بهمان نشان داشت سند و ستان خود
 در آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر بی گزیدند و گردن خنجر و نشانان و خشک
 بر بگزار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب بمیون بسپت و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی پست که حیدر اسحاق بهانیا را ازینش خون بهانیا را دولت خور افزون کرد
 خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود و لشکرت نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
 بینندگان معنی یاب + که گشت بهت بهانیا برای خلعت ملک + زمین حریف نقش نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میزد بگر محوشی و سخت کوشی و لنگان
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و بشرف
 بساط بوس جابجوی بهره و برگشت در انشای سخن براندن از بهند رعیت سلیمان و سیستو و
 و سپاه را به هم سرودی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از حینش موک خاص بر فتن گسیل
 کرد آن فرومایه که هوش در مهرش نبود و خرد در مهرش نبود اگر چه آن راه نیربان شاه رفت
 اما بهر آن که از راه رفت قطع بلوت احصار عاقبت پذیرفت پس آرا از اسلوا آریه باره

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر بران درخت خند و از اساطیر
گرد و دار قلعگیان و دایگختند بیچاره چون دید که و پای در یک نقش است و دست در یک
استین کار را در میان گنجائی و در قنار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست اگر برود گریز گاهی
نیست ناچار با گردن از مو بار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیر روز با کلاه و کمر رفته بود و هر روز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب آوند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و مهر را
به سختی مرد و دیگران فیروز می که در عرض راه از شکون مهر و زی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است یکوشش نشان داده بهایون سخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکر انداخت بر سر خشنده افسرش افشاند کوفتهای سخن چن پهلوان
سکندر چادش خضر بر چنانکه گفت در پانی پت فرو داد سلطان ابراهیم لودی نیز با پند هزار
سوار گود و ز طرز و هزار پیل از تنگ کج از دلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد و دانی
که در آن مقام هر صبح و شام روز خوبی و شین خوبی بمیان میرفته باشند تا خود چه مایه گردد و از
زمین به آسمان میرفته باشند هر چند در آن نوزدهم تا نوزدهم این لشکر از پیلان و یوچر هم می خوردند
و صفهای سواران بآیندی که پیشیاران اند به هم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را بهت
آسان گزارد و داندیش و شوار سپهر روی از پیکار بر نتافتند جنگ می چستند تا فتح یافتند پهلوان
روز و غار و زیکه دشمنان اسبیه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوز و تیغ و خنجر
و روز بازار مغف و جوشن بود و یارب فرینش همان روز که امین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر پیمای بنیش بدان نشان نشان داشت که تانبر دازنایان هر دو ارد و با و رو گاه
روی آوردند خیمه ها و رویه از بیم قالب تپی کردند نظم بستند از دو سو و سیف خرم جنگ
بر خیشتن و مید و فنون لاوری و دلماناب کینه خیال گرم شد که کرد و هر قطره خون مجمره
سینه انگری و شعله بقی تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانشان گرفت که روز گاه را
جنگ و زنده رخ مانند سپیدی که از مجر حد از یاد رفت زخم مردم تیغ بدمان بی زبان از دهان

زخم دیگر بوسه ربای و بیکان بر فی تی ز زبان بی و مان در غدر مقدم بیکان و گرز زمره سرای
 با هر یک از بسیاری زخم حساب نثر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار قره چشم
 پدیدار بر باد بروت شیران شتر زره جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صد آتیه تند خروش افتار و بود
 پیرده گوش جلوه پلارک برق شتر زره ماستاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران زرم دست که
 هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت هشت بردانی فرمان شهنشاه صدف صفت مردان است
 سرایت داشت نه تنها کمان بر زور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر صفتی است
 کماندار گزاف بود بلکه تیر نیز از استم خود را چون قره بریم همید و کمان را هم لبان بر جوشی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گونی مایه در دام داشت کشته چون ام ترا
 آدم آهنگ و درومر باستان پانچ چون تبار مار دامدم چندیش تیر از کشته بخون نشسته تیغ
 در برش بدین سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر تانیش خوار نشمار و چشم بر
 زخم خستگان و دخته فرصت نمیجست تا بکلیدان جوهر منور خنجر در دهنه تیر که نگرفت
 بر سپر خردی چشمی بود در راه خنجر که بر جگر خوروی نظم شکم در پشت از دید آسمان از
 از نیزه در گردش زمین رخنه کرد و داد از نقش سم تو سن و هیوانان باز گرمی غوی
 فرد بارید از اعضا و سواران را بد غوی خون ترا و دیدار زگر کردن و سحاک افتاده سر را
 هم که یکبار هم مغفر و بخون آغشته تنهایی زره پیدانه پیر آهن و زگر دی کو رنگ و مار سپه
 دره قرار هم شنه زمین سر مایه گرد آور هوا هنگامه بر زمین و دران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خواهی و تیغ و خنجر و گرز و ستان مغر و جوشن و گداز آهن از تنهای گردان
 ریخت چندان که پدیدار گشت در ناورد که کوی زردیم آهن و اجل در جانتانی
 نایمی محبت از یزدان که پیش از عزم دی جوید زهرت گان مدفن و دران هنگامه
 که غوغا برستاخیز مانتی و هانامرگ هم زانده نشی مردن نبود امین و صای نای و کوس
 قوچ و شمشیر موج خون میزد که خنجر و بار دیگر در لباس مویش و موین و اگر کشته هزار ریشه

دوازده صد هزار و سته چون هر گوشه دشت از نقش آسپهان برگشت مهر باره تن از زخم آسپهان
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن کشت که به واسطه جل در آن
 دشت به در و آمد هر که گس پیوی طعمه از هوا بروی خاک فرو آمد لبیک در آسپهان عمر از
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یادداشت از بخودی فوق هوای دزدین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از خجسته برگشته گان هند آنها که باقی ماندند چون ولت از خویش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گر مترازان که استیلا آمده بودند گریه می کردند
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کای خسرو
 بهرام عزم مهر علم داد و مردان مرز شناس که به شرو مش بیگانه و آشنا شناختند سپیدار
 لودیان را با نسی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
 از آسپی که به بوی گرو از باد می پرده باشد خاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
 از و فایندگان قوم گرداگرد نقش و افتاده شد و سرهای شان شکسته بگوگان بی
 ستنه تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری خدا یگان حق شناس حق پرست بگزاران
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بزم فرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را
 که در سینه خنجرگاه دارایان و شاه شین از رنگ آرایان بهمانست بروانی رود و در و آبرو
 افزود و پای منبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکه زید و شنگ
 قازده اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دیران دقرشاهی به آبادان کاری قلمرو
 در بلی و کار سازی هر گونه مردم از سیاهی و کشتاد و ز و پیشه در فرست بنده کشتاد و در و ز و جامع
 و خراج از سواد آن شهر خواندند نقد و النش به سکه داد و روائی پذیرفت آسمان زمینان را با نسی
 چشم روشنی گفت به بوی برج پردین عباد افکنان گور و گوزن تیر و نیزه در رگزار افکنان
 اگر ره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و بریم خرد گیهامی رود کار را اگر شکستگ انجامید بود
 بفرستادن و میانی و اگر صورت خستگی داشت بهمان مرم چاره بر ساختند گنج آناه از

گنجهای نامخته که شهریاران بر فک کاران افخته بودند و همبدون سلطان ابراهیم از گنج میگرد
 افروزی حرص آن میکوشید و والی ولایتستان افراشیک مد گنج خانه بار در کشاوند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بار خیزد و از آن گرانمایه گنج
 بردارد و خاصان خود و آن صلا می عام به صله های رنگارنگ از جندی یافتند و با فراش
 پای جابه میر بلندی از انبیا بقتاد لک تنگه و یک گنج خانه در بته ناف و شانه زاده هایون
 گردید به کابل و قدما را از بهر خشم و زادگان سکندرا سینه دار و خاتونان روش شک پرستار
 و نوینیان فرخی مهر و گوشه گزینیان زوایای شهر و نازشیا مشکوی و خاک نشینیان کی
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مخا نهاردان داشتند که سنگینه بار بختیان مست مشقه
 آورد و هجوم قافله در بهر خطه جابر بر روان تنگ کرد آری شاهان از اد و خسران را در که
 خداوند تیغ و خشنده هر چه برور باز و ستانند هم سیر تا زبانه بخشند ما در سلطان ابراهیم با
 از بهیلاکی زیر زیر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گو
 و از بیرون سوشاه را آفرین خوان بدیدگاه آمد پیاس ناموس از بهر نفرت و کوه و موه
 گره بر پند زده و گروهی از پیس ان بی پدر و بیوه زنان خونین جگر بیر منش دست بند
 زده از کله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانهها اما همه خاموش
 هر ناله فراموش اگر از نفس نرغز نه پیستی مرغ از دوا فرو آورد و بدین زبان خاموش
 اگر بیم راه سخن بروی نه پیستی بخون دل چون باهی جایشنا در بود به سیاس فیروزی نشود
 و خشنیدن فرح پنداشتند و از هر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و مهر یایه و کا چادر برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند بگذاشتند نوازش را
 آبیات دادند و گرسنه چشم پرورش سابر بهفت لک تنگه سیور غل برات دادند و پرن
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالوده و اندلای پالای اندیشه لاس
 بدون رنجیت و بادل ارزنگ کینه صاف تقاضای اتصاف بصف بصف و انصاف

قطعه الماس نابید فروغ که هشت شقال سنگ و هفت گنج پرویز تمن داشت پیش کشید
 و انم که درین حق گزارای از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری نربان اهل
 روزگار همانا ناستوده باشد که در کار بخشنده آنچه هر خوشنده براهه بکیر حاجت بخشید بود
 و از باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علاءی بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتیم که نیم نیست فلک
 چون بر آسمان چه دیدیم که مهر نور به ماه ارغمان و به چه ناکه ذنب چو مار به سحید و حلقه زرد
 تا در میانه این بر دهر چنان دهد به بان غالب که تهنه نظر که باعتبار هوش و بهنگ پیچ
 چو بدین پاره سنگ پیچی از جای حم شهید سخن نگونی که راست و از درفش گادیانی نشان
 بخونی که کجاست خاتم که تیغ جز آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
 سهر بر که چون بوی گل بهوار قتی کجارت از جام و درفش خاتم و سر بر گنبد سخن در نیست
 که آن جم فرزانه را که جام ساخت آن فردی و فرخ را که علم افراخت آن خداوند خاتم را که
 بر هوا تاخت چه بر سر که شست و چه پیش آمد و چه روی داد و تر که دار گذاری شهر یاران گماشت
 نه نشود آن آثار روزگار ان سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در دلی و اگر به پس از فتح
 آچنان بداد دل بست و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جز در کشور خوش نشان نماند
 خزانه هیچ خرابه درین و شهر ویران نهاد با این همه فتنه ها و کین بود و خرابه در آه موج
 میزد و آتش زبانه بهند و ستان بر بنور خانه جنبش میزد و آتش شفته میمانست هر سو بر گنگان
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جان را بر چرخه افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسب بر نیر نیامده بودند نهادی چون شعله کسش شعله و تیغ بر نشان و تیر در تر کش شستند
 و یوساران لوفانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سبانی و عتانی
 و تیر و تیر در کار بود و قماش غنچه را از تیغ و دوشنه تار و پود و پاناکرم پیلاناکه لعاب پیش

بود که خضر و زاده باقی چون خرمین گل بران دیرخت گرد و زافزون بود و بخت گران
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند هوا خوانان را دوست بر آسمان بود و پزیشان را دیده
 بر زمین پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس
 آورد و دخل اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
 بیمار که در پیکر حسن سجای چشم است به دل و اردو بی براه و بی پایه آگره آورند مگر نظاره عوج
 و آب گرداب لطف از دل ببرد و گزند تا سازگاری هوا به بهانه آسیا گردش برخیزد و فرمانبر
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رو در کنار رود و نگارانشست و تا کشتی مساحل
 نرسید از چارینخواست و چشم از دریا نداشت نور دیده را دید و چنین بود و رسید و در کار
 و دو اجست چاره سازان را سگاکش در مان بود و دوا اثر نداشت نظار گریان به چشم
 که این سجایگان رحیمین بجز سحی مناک است یا به خوی شرم سوخته بخشیدن و اندیشه را
 بسود و کارایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره لباس گران را که
 تمکین نمودار و چشم و چرخ شاه که چشم ز خشم سواد خدا میتوان کرد تا غنیه بلا گیرد و اندیشه
 که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند صبح تر نیست که در آینه این تار و رنگ وادایم مان
 می خیم که سنگی بدین سبکی صدقه بهایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش را
 کنیم این بگفتند و دست به دعا نی فی غلط گفته از خویش بپوشانند و فرزند فرزند را
 گردید و دید تا از پای نشستند فرار سیدند که درون برهم خورده است و اندام گران شده
 از شانه زده و پیر و پش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چنی یا خ یا خند که گری به چکی
 روی داد و گران بی سبکی بر زبان مجرب بیان گذشت که خوش باش و شادوی که با تر است
 و جای خود را بگو که آشتیم دیده و ران بشکفت ارا قنادند و نمانستند که سر این شسته در کجا
 بندست که پیش کفیفه دمیدم از تب تاب سوگد از درنج و کوفت هر چای از شاهزاده میکا
 در شاه می افزود و ناگاه آن از کسبر برخواست و این بیالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه که داشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و ازین کمر خا که از جهان جادو را
رفت ششم جادی اول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر چارباش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند بند وستان کشت و پنج سال درین
کشور بهارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذشت و سنه خ دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار که داشت نخستین در اثر تاج و تخت سلطان بهایون فیروز
و دومین شایسته شاه نشان میرزا کاظم سومین پادشاه و هفتم سیرت بر میرزا کمری جایگزین
ستاره آسمان اقبال میرزا مهرداد تقدسی پیکر دوران داور در چار بیلغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده او و خجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپهری شد تبدیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلکارتنگ نگار را آفرین که با گنجین این
نقش نو آئین بر سر از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جادو و ان دهند خود این قدر علم مان
و بپند که این خسروی مرقع بنشین فرای را در نور و هم و از صورت حال مانه دارا دهر که هم شهریار
است هم رشید و هم خداوند و یار کشای کردم نظم کیست که ز کوشش فرهاد نشان باز بد
و مگر آن نقش که از تشنه به خارا مانده پیر تو مهر نیمه و ز اور نو واری حال فرخی فال
جهانیان جنبش شایان نصیر الدین محمد بهایون با و شاه غازی نظم
مغنی و گر زخمه بر تار زن و گل از نمزه تربه و ستار زن و پیر و از ش آن گل افشان و اواس
نگویم غم از دل دل از من ربای و دل از خویش بر و از میر ساز و نه هم از خویش
گوشی بر آواز نه پز گنجینه ساز بر و از بند درین سر و نقش بهتجار بند بر امش نه ز او هم
آواز نشود به آهنگ دانش نو ساز شود که داغ ز دست اندازی چنین و دلا و نیز باشد
نوا می چنین و روشنگران آینه حقیق و زارائی که عبارت از و نشان گنبد مینائی است
همانا کار بر دازان کارگاه که بایستی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ غم
خدا پستی پیشیاد و بان اور شاه راه داد پیش و جهان کند را فرزانه فریدون نوشه نشتاه بلند

ششماه که بر بساط شادمانی بگذریش جام باده از خوانی گذشت عنان سنان بر کعبه
 آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنج بر آید و سواران کار آرمه تو سنان بدین نور در
 عنان گرفتند و از خانه های زرین فرو آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنج
 بیش از یکماه تاب و نیش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دم
 بگشت زنهار کشایش عقد کار خواست بفرمایند از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران آمدند و شکست
 و غنای سهران حسن بھار غایتش گذاشتند و گذشته سیاهی کرون قلعه چار و نظر
 دیگر باره خون در گدیران بچوشت آورد و موش آمد و که شوخ ابو الفضل در کبریا
 نشان میدهد که آن باده بیستون نموده را سلطان ابراهیم دشت جمال خان نام دلاوری
 را از استواران خویش بیایند شستن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از جعفر و دیگر مکرانک عبرت بگیری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران گذاشت آفرید
 حسن افغان که بر روزگار سلحشوری چشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شهر خان
 مهر خوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خشمی زد و خود را شیر شاه نامید نیز گدا
 بکار برد و دها گستر تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیل بود و بری دایر هم بکسر گرفت قلعه
 چار را که بر و افرو شدال ساسی است جگر گوشه کو بهار کسب و کام رو اند تا اینجا است
 از پنج دست و عیار از من باری در و لشکر کشای در حوالی حصار دلوله در نهاد و ستود
 به شمشیر افکنند بسیار بگیری را زدن چربان در شتی زد و در جنس خاک که بیاتنگا هندوار
 سیل بی پروا خرام مارا به لبست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با جنگ گوشمال افغانان
 که باین دید نام بدنامی نام بر چار آنان بود به شرق شتافتند بر عارض شاه اقبال از شتی
 باین دید سپند سوزان و سلطان جنید پلاس اجازه حکومت جوئی و رخ بخت افروزان
 بهار اختلاف با نماندند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریا
 ساخته پاشائی با دشلمان و افراشته پیشین کار کا بان است اندکان و کار را که گیتی

پایه رسیده بود که اگر کسی بچنان مانی عجب که بگیتی از وی نشان مانی عمارت کردند و
 آرزوی دیرینه زمین بد پذیرترین صورتی بر آوردند بعد از آن عهد محمد زمان میرزا محمد سلطان
 میرزا دلخ میز از عهد عهد و فایه و نیا میده بمقابل خداوندگار و وادی و شنی قدم زدند و در
 صورت تثلیث از شوئی تربیع دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه
 را گرفته آوردن امیل تشن در چشم بیچ میدیدند و یک کس که میزد زمان میرزا باشد
 پاسبانان را فرقی از بند حبس بگر میزد بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست
 میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالمش کامرانی بتن آسانی می غلطید و غلط کار از راه برتا
 از جای چند و به لاهور آمد شهر انگاشته گان شهر یار بابل و فری و دوستان طرازی گرفت و تا
 کنار رود سندج قلعه و خاصه خویشین شمر و و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرزوم
 یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فراماده من باشم سوخت و
 شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهر من از بهر خود عزمیم واری که بند خوبی و خوبی خداوند است
 و او را از داندان دران روز از دوس درق را از راه را از داری در روزش روش
 آرزوم روی آورد و از دودن فراغ آرزو آرزو در دل زار آن دور و دار و
 دروان آرزو ده او را ارام داد آری ره دور او را وادی داد از آرزو ده
 روی و مژده و در راه داد و در می آرزوی را وادی و رای آزادی در ارم زد
 صنعت الفاظ بشکیش دین بار از کنفر کاستند و بد چوئی و خواهش پذیر برادر لاهور
 بر قندهار و کابل افرو و ندنگرندگان فراموش نکرده باشند که دین بهایون نامه از فرقی زان
 میرزا گجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شهنشاهی بهوش افرا
 دیگر نده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما که نخته است و بنده که نیر یاست بند
 دیگر گاه فرستد به سلطان بهادر فرستاد آن سید و ملت که از پیش پس کوچه که در شهر
 بیگانی بود و پیوسته در نرم با بنگ نهم زده زیر قیادت بهر فرمان شهر یارینی گرد و نیر

بدان سوزان بدانش بدانش میفرمید که وفاشیوه مردانست وفاشیوه مردانست که هرگز از نهاد
 زینهارند هر روز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان بر خاسته راز از روی بروز بر و رفتن
 و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بیمرگ و بی آیه سپه لاری صاحب کوهی کبوتر
 و چند سیل بسیر کردگی بار چند سیل بسوی تخمین بسوی بسوی بروی لشکر باروان میداد و سپه
 گردفته انگیزند و خون میزنند و میزنند و شور می افکنند تا تارخان نام گرانمایه سیری فی فی بسکسی
 با چهل سواریه اگر روی می آورد و دیگر فتنه بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بسوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سبازان در بیان این آتش
 و وزخ زبانه افروخته شرق رویه اگره جولان جهانگیری داشتند کشیدین این خبر بآتشگاه
 عروناز باز می آیند و میرزا نهدال و میرزا عسکری و یارو کار ناصرمیرزا را با تنی چند از سپه داران
 نامدار و منیر و هزار شور آشوبشیرین شیرینکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پر پر
 رده یکدل و یکدله گزین همسواران عثمان بر عثمان + همین نیزه داران سمان بر سمان +
 پیش پیش زحیمی عثمانهای سخت + زحل رابه و لوا ندر و ن پاره رخت + جنبش از خشتان
 سمانهای تیر و بروی سواران و خور و زیرین + ناگاه به بنگاه غنیمت میزنند تا مار خا نیان کنی
 به بهوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگیرند و پنداری از خاشاک آتش نه ده
 دودی در نمود آمده بود که مباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که سبازان
 فرشتست همین شکست که بر یکبار لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
 روان دود بر بر پانصد گانی که جای بگردن کشی گرد آمده سمر شورش داشتند و بر گشت گشت
 و از کینی که داشتند با وجود جگر تشنگی کینی که داشتند بدعوی قرار بگردن از روی قرار
 برخواست و در راهها از کینه گاه با عیار بر خاست گریزند گان فتنه و ستیزندگان هم گرد
 خسر و نوجوان باین خسر و آن خشت و خشتایشان را در کشاد و بر امش و آمارش دل نهاده
 سپس سپاس گزاری او بر پیروز گزاری روی با لاری با سلطان مباد آتشگاه داری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق سحاب نشوزی گرم خنوت بر بادانی که باد بر سر
 وزد مهر بر زمینستان تا بدره گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمن
 از گردان و گند آوران بر قلعه چیتو تراخته و بران حصص حصین جنگ انداخته بود و چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تکی نکرد و در کشتودن قلعه سخت تر کوشید بر در
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشتاد آسان دست یافت و هم از ان
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار هر کوکب که بشکیر و ایوارده میوشت ششت
 در نواحی مندر سورگره هله هر دو اردو بر هوا تنق لبست فوره فوره اجزای غبار از دو سو
 از روی آمیزش بلکه از راه آویرش بهم پیوست پشیر و ان هر دو سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانا دلی خود را آوردند و حصین برین
 و گره دگر بر زد و بر هم فرو آمدند از بسیاری اوتاد خیمام که در ان سرزمین کو قند سرگاو
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار باد از تنگی جا
 در ان انزهره نداشت که هیچگاه گرواز جا نگاه بدر جستی اگر ناگاه تند باد خیمه که ادای
 اوست از گند گاه دگر گردید و آرد و آردی از تنگ درزی خیمام اعلام بر زمین بقبای
 و همه بر ریه خیمه و شقه علم شسته سلطان بهادر تو پخانه دور دور بر و لشکر فراخید و
 حصار که اگر آهنی داند بجا بست اگر آتشین بخواند نیز و است ران بیابان انجنت باد
 هر دم از دو آن آتشیانه ابری سیاه آنجنتی که از ان تیره صبح بجای قطره باران شراره فروختی
 و ستان سران و ستان ورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میر را را هوا خور و نمائی و و ستر
 آن نمائی در سراقاد تا بنوک نیزه از ناگاه حلقه ریاید و فرق فرق دان بگوشت منقر و ساقان
 کار آمخته تکیار از موده از حلقه بر آن مدونکستائی غبار راه شکر نهان یلان نم غاه انگند میر
 کمین شین شیر کین بدم شمشیر کین چون آرا مش بریدند و با فروختن آتش شمشیر باد و ان
 زین سوار از کین جا بدر و دیدند خیمه سگالان و باه فتن انداز کجبار و در نیز جنگ گیر می کردند

و چون نهر بران شیر اوین را بدیم تو بهای از در دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گشتند چنانکه
 کاری داشتند که تا از پیش برودند پس رفتند یک برق درخشنده جاسی چشمت و دو یک بر مایند
 سو سو تو گرگ فرو رفتی را نمایه رنگ که کس مرده بر بهم ز ناز است سوار خبر دود و غبار نشان
 خانه بشا به پروا لگان بالی پیر سوخته پای شمع انجمن عیبت روی او دیگر از نبرد از نایان گزینا
 وزم سازان بهره تاز فریب بخوردند و با ستوری گرد آمدن پا داری از جاز فتن گوی از حریف
 برودند رای جهان جنت آشتیان بر پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بدانش
 در میند گوشت نشین در میان حصار است بهرین گوشه تو شته از دمی باز گیرند و سبقت
 راه روزی بهرین حصار قشاده بند نیز می کشید از آن بهر شیار و نگاه بانی نه آن شکر کرد
 که مورد اندک کش عالی در حوالی آن دانه راه توانستی برود چون وزی رفت و روزی نیز نماند
 و قحط و بادید آورد و در سنگان نه نیان بلکه از جهان سیر کردند و جنگو یان نه چون رخین بلکه گزین
 ولیک آند سلطان بهادر را از بیاری کی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم آمد و چون سواران
 آسمه سر پوشی که در پشت گم کرد و کبشی از شیه های آج سر برده خوابگاه البسرا کی بشکست
 و از راه شکاف پرده چنان از روده داران بارگاه بداندوی که گشت راه نمود و نشافت باید آوا
 که صبحیان سرست و امیر سحر آشتی چشمی پریده در پیرایه شاد کجلی پرده شیب مستند
 و آسمان از شکستهای آفتاب با یکدیگر بر یک شکستند و سپاه بی سپه دار شور و شور بر سرست
 و هر یک از بر آن که روی برایی نهاد آشتی از نرو کیت دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
 بهادر را و دود باز و در نظر اندازند سنجان و پیکر آشتی از نرو کیت دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
 پستی یکدیگر بود و به پستی یکدیگر رسیدی مندی سوری آوردند و دست بر سوار با این قش
 نهری کردند و نهر زمان بهر زبانی از پریشان روز کاران پستی یکدیگر از نرو کیت دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
 ساخت تا از آن تا به پیش این خیمه که امیر نواخیزد و سلطان بهادر چه خیمه آشتی پی کور
 گزین قشچای چند راه اگر چه پرده ببالا و دی که بگریزند و گشت نیز ببارد بارگاه و دستان

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و اسب و شتر و استر و همچنین آلات خور و پوشاک
 و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت و یغان بلبه تنگان لشکر فرو گذاریم هر یک
 از هر گونه رخت و کالای زر و مهر با بر بسته باشند و اگر از سلطان بهادر برسی پیدا است که در
 عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشند در سرگذشت قافله اقبال از
 طائوس برین بیل که آتش علم است و از بهر دوستان و پیالیونی بهامایه دارد و بدای دشمنان
 تارک ساسایه دارد و سخن بیان می آورد که از بلندی خویش گردون چون بهضیقه بال گرفت
 فرو دند و در ساحت سبز و در عرض در اوقتی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گنجیگان
 بدان و بش که سروده آمد و دوسه روز پیش از ورود دوی خضر و مفت کشور بچنگ آورد
 به مندر سور سیده از حصار نبردان شسته بودند و بکشودن جای آسایش اگر کسی
 کند آن آهنی نفس او در فر و بسته بودند ازین سوی محاصره دوی واد و طعه گیری اتهام
 تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز گذشت بودند که در دنیای اضطراب و بیرونیان را
 ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن آن حلقه برون و دویست گرد و پر خنجوی شهر در بر و زور
 قلعه را پیچیده و حاجی بسیج کار به نشان اندری و نشین میانه شیب سواره از فرود آمدن جای آمدند
 با گریبان را بر دبار که شسته و یکبار به بران جایگاه که در نظر داشتند آمدند و بانهای برافراشتند
 و کنند هر یک گره های قلعه را خسته تا بیاوردی نزدیکان و دستیار می کنند از کشتایش حصار
 نشان جواب ندیدند و سوار شیب بود از رفته درون سواران بالا بیایند و فرو آمدند بخت بیل
 یاورد و پاسبانان بخیمه پنهانی نیامد و همیشه خون آشام از باقم قلعه فرو آمدن بجان بود و در
 در کشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بترستن
 همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا میباید
 از رخت خوب برخاست و چشم نیماز برنگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه
 بر در خوا بگاه نگاه دارند فراتشت بهم عنانی نسبت و از اران در که نه برو می و نه بر

وی کشوده بودند بر رفت تا دمیدن سفیده صبح نه آسمانیه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 لکن کرد و میکشید بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم ز خسر انجم سپاه مهر علم را
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان قلعیه مویک باند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بیکرخت از کیا یکبار رفت بر سر شوریده وی از جیخ گردنده چهارفت به مویک میرود و از اینجا
 به جانپای نیز میرود و گردوی راه در بانی جانپای نیز میگیا رود و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت رو
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و خرگامی که داشت نیزند و درین تگ و تاز از نه گوشه و کنار سر
 بر می آورده و مرغ نیم سبیل مانا رقصی سر میکنند و بنا آگهی زمین نورد و بحر بیجای و قضا با بدین
 پیچاره ترانه سیری فردوسی در روز در مان نشناسی می شناسد که که تبدیل دل افکار بر سر می سپارد
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دیب بست بنامداران فرنگ که فرمانروای بند و ادراک و
 قهرمان آن آب خاک بودند می پیوند و هم نخستین دید که وادیدار پی داشت از مهر و سوز و قهر
 و آب پاشنده به سفینه بزم آبی بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در شستی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایت نه در آب میر و خود را از گشتی بویخ خیزی افکند اندیشیده باشد که شناسا
 از عنابر حیفه گنگان برود و جان نیز و دیس از یک دو آب غوش در آب فرو گشت فرد
 غرقه بحریم مار در و یار یا میرس پلنگه کام نمیکم از مزار یا میرس چنان جوهر فرزند که
 بیا قوت که از دست ندهد و هر کس آن را چون نماند شنیده باشی که روان بهار خشت است تن اما به خشت
 هرگاه از روانی گیسل یا ناگاه در روانی اندازد فرو ببرد و نایان از نگار داشت خون بر نیزند
 و خوابی خوابی به پیش از یک برون بریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خوافند آ میرش از
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آورده خسر زاده کی
 با نیک خسر می برده شهر از میان بر دارد و در دودمان خدیو و شیر و خسر زاده که بفر چون
 فروگزارد از می شناسد زاده که شناسد شاه را خشتین است همچون پیدایش لپشت خداوند

روی زمین است در آئین آتش و داد از پشک گ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست و ادانی
 که در سر زش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر یکی را جدا گانه کشوری فرمانروا ساخته و با فروزون دستگاه خداوند برگزینا ساخته بود
 ناسپاسان نیاورگی آئین آسایش بهم زود و از فرون سری بگردن کشی و دم زود آهنگ
 آتشت که ازین جاده های پریشیان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از غرقشانی آن نخل که
 سایه نشین و بیم سخن گویم ازین ناساز و ناساز و گویه جز آن مایه که در نور و گوارش در استان
 خسروی بخوابست بر زبان رود و زمره روانخواهم داشت همه گفتار خسرو و خواهم سرود و همه کار
 خسرو و خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروه این روایت بنده است که کشایش قلعه مستور
 صفت است سلطان بهادر از قلعه چون شمر از سنگ بد حصیت ذوق و بنا به تازی آهنگ
 رم خورده نخل تو سب شاه هر چه شکار در آتش نهاد زمره آزادی که نامه که به پیچید بیکانها
 پریشیان میزند و نیکام زخمه بر بار گفتار بدینسان میزند که باد شاه تا بگویند خواه به نیریزی و
 تیر و گرنجیکان اتا که بنایت پی برده است چون صید را نافت شهر آتش و دوشکریا از تبارج
 صلا داد و به برش دیدار گشتن بستان خنجر از راهی که می پیچید و گشت فر و طالع سهل من بین که
 کماند از پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت پیران پروان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر اگر بصید و خنجر تعمیر می رود پایان کار به بریای ناپیدا کنار آب از سر گذشتاید و ن سر گذشت
 آن سرگشته که بگزارش ز خود است و نه پیشش ازنده لشکر کش کشور کشای و کشور ندید و
 لشکر آراسی در آن باز گشت به جایان نیز آمدن و لیرانه و زرش که از بار و باره فرود آمد و از درون
 بکشایند تا برونیان در آیند چنانکه در مند سور بیکان می بود درین بار و باره روی نمود و صورت
 بستن کشته و قلع را بشکست و دلت رده آورد و اقبال شمر و بد مسازی و اقبال بسوی آه آباد
 روی آورد و عماد الملک که روی از قلع بر تافته بود به نیربای افشرد و جز آن که بخون بگینای
 چندین انمازی کرد و در کفایت کار از پیش نیز و کجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد و در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نهاد داشت
 آب خورد و در دهنها نارد و آنها را آشوبته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند و نارد
 جهاندار و نارسای جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اخترکارهای نیم ساخته را برهمه و میز عسکر
 اگر راست پرسی که باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بکشند
 این خبر از آتشگاه بدر شتافتند و میزهای بادیه نورد با و پیمای را بر عرض راه دریافتند و
 بر خاک نهاد و شمر سارانه نیایش ساز و دوروی که برآه آورد و بسیدند و از آنچیزت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و دستگاه فرو آید و جای سپاه شد
 به اندیشان با نازشادمانی بوسه برپای اوزنگ دند و بدگلان از اندوه پشیمانی سرسنگ
 ز دند بخت را تا به نخستنگران کرد و دادم بر رخ گلایب افشاندند و فتنه را تا خالیش گران
 گرد و در میان بخت خواب افشاندند و اینجا جهان آیین شادوی و شاد و خاری ست اما سر خوش اند
 نه سیمه ست گویی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ سیدهند یغیان و ادو امان و گفتار
 کاراگاهان نیز می نهند و فرود ساز گر همه جمل کل از کر گذرد و ز خالیشتن گذر گر چه می ز سر
 گذرد و شیرخان که اندازد کسائی وی گفته آمد و از سائی اندازوی سخن رفت تا گاه از
 کینگاه بهمانا از قلعه چهار برآمد و بهمانگی و کشور کشائی که کسبت قطبان کهین پور
 خویش را در قلعه بنگا بختن بایره و بنه و بار که شست و بسکبارانه با سپاهی گران بر بنگا که نصیب
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت شهنشاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگا داشت
 از کسب شیرخان که پوی پوی به آنسو میرفت روان گشت و در بهمانی راه از گرفتن قلعه چهار
 شگون خیر و زی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه والی بنگا که خسته
 گشته بدرگاه آتش بهمانا انتقام خستگی خویش بخش خسرو را بخون نریزد و اندیش تیر
 افزو و بر فشار تیر به بریدند و باد کرد و از روستها و دریاها گذشت به بنگا رسیدند و سرزمین
 بنگا که رود بهار است و در آن خاک رود با و جو بهای بسیار بای ای بنفسان جان من و

بیان شما تا نام جنگا که بر زبان قلم گذشت حکم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تاریک
بست ناله ساز و نام نگار را لغو مان آشتی را اتفاق و رود بدان سیر زمین افتاده و سود جنگا
چون سود انوشین افتاده که آن تا که آن هر یک از سینه زار و سینه تاسیر هر یک خاک آسپین تا که
ز تنه اخل بنایش هر و برگ نیز باقی از گرافی بار سینه بر زمین سیاه که شمر نیز آرزوی همان تو از
و مسافر پرور می دیده بیای هر و آن آسپین بر زمین سیاه که سحر کو کی جنگا بازی زمین کا و چشمه
آب از خاک بیرون ترا و غریبی رحمت آن مرده که آن خاک طربا که مدفن است تماشا می باشد
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکری است آبهای بریده تن پرورد و یاد های غم برنده رو
آسای بر کشتا که کشاورزان برینج و بنویایان آگوه و گازه ازنی قلم است سخن دراز میگوید
فا و مقصود باز میمانم اگر شست نیست از ماست ریاضی خمر شمر بهر همچنان است اینجا بهر خا
بنی ثمر نشان اینجا از حاصل هر روز بوم جنگا که میرس بیانی خامه و همیشه خیزان است اینجا
شیرخان مگر دانست خویش مهره حریف در شش در انداخته باشد و کار یکبار را بهنگام هم که انداخته
باشد جنگ ناکرده با خرسوی جنگا که گریخت شکست خورده پیوند آسایش شصت و چهل
بهارستان چنین گفت و هنوز زبان لب نشسته گفتن است بی آنکه سخن برنده و از سیلاب خون گذرند
دست آمد سیر خوشی آب و مهر و ترغم شادی برگرفتند همان آنگیز سپهر و سرور که در ماکوه و
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب آنگیز بود و کشورستان طرب و دست بر آینه با فر جیش چو
نساخی هر قدر که از روی ذوق بجام فشرد می نوشین هر که از راه لوبک گیرند ساغر با قوت
سباط نرم را نخل سینه آستر و لولای سیاه را موه گل بر چیم فرو حریص جلوه نگه و هجوم لاله
گل به چو آن گدای که دنبال کاروان بگیرد و سرود بهوش بر باست و با و خرو گسایان
راهن است و شاید و فریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت باز داشت از دهن
و دست بخیری و نا آگهی بدان پایه انجامید که میرزا سندان بی آنکه دستور می جوید از بر زمین
دوری سینه خازه اسبوی اگر راند و تهنید بدستی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کا هران

را میم گوئی در بستر خوابش حشک ریختند که بتیابند لاهور آید و تا به میرزا بندگان پیوسته
 را بروی نیاسود شیرخان در آن گریز راه جدا کنند پوید میکرده بر تناسل مد و قلعه از راه
 چنان منبهم و دمه گرفت بنار من جوینور را نیز برتر گناز مسخر کرد و بار جمعیان خسته از سرگشته شواراز
 برکنار برخواست خسرو پرویز بنده شیرین پستان از شکر خواب چار برخواست و ستان ارشاهرا
 اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگیری هم نیر و یافته موسم ترسگال دانی که برترسگال بنگال چون
 هست شیاروز بارش باران بنیاض و دماد م تالش برقی نظر سنور ابرهای سیاه پیوسته
 محیط بر آفتاب ناپیدا و شبانجم ناپدید بگذرد و فرام آید جای گل لای و بیابانها کارگاه
 میج و گرداب گل میل و میل و میل و سنگ فرسنگ آدم و چار و ابزور آدرسه گام زن
 و بشناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش نرم سخت کوشی داشت بگرایش نرم نیز
 سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگرد و بدالسنوی که سرکشان هجوم و شتند
 روی نهاد در نواحی بهوج پور که برکنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دریای لشکر چون
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای خیار چار موج از بر بگذارد برانگیخت جنگجویان هر دو
 اند و گاه در بر گاه و ز رند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند بر او دیان تن بهم ای نداده و کار تنها
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روز که روان از روی فرسودگی
 پذیر و بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگرین و نایاب فتهای گذشته را گزند چشم بد
 از پس و جنگی چنین که کرد اگر کاران بر و کاران از آن سخن رانند در پیش فروخته
 چشم زخم خوشیتم و ناوکی بر نشان منجوا هم شیرخان رادل و گرد و زبان گریه بگری
 و فسون گسری پیام آشتی در میان آشت تا چنان که بچکیس استغره در اندیشه
 نگذشتی از آن گل ولای که در راه پیچیده بود و در روز و شب از هر وی فی فی از شناور
 نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خور دکان است از غارت و تاراج غنیمت شنیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند یا پها سجاد زه دامن شتاشد و پیکر با چون صورت و سیاه لبش بریند بر رفت
از بالش نیز چینه و تا کلاه و مغفر را چه کند پیر این حریر بر تن گشت تا علقه و جوشن کمان بر
نناک بود و ایر شمشان تیغ و نیام رنگ است و غزین بر پارگی که آن گشت سپیدی
که تیرگی تاریخ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام حوی یکسره بر غنودگان نخستین
شگرت سحر سگی پدید آمد و طرفه نهر در لشکر افتاد کلاه از گرد پاروم از اسرار شناختند
از رخت خواب بسته و پیراسیان بی زین شسته بر آگنده هر طرف تاختند که و بی هر چه
باید اباد گویان سوار خود را بدر یار زدند و نهروری چند ساحل جوان بشناخت باز
تا که امان بر خیم دم تیغ و کد امان غم چون رو و مرده باشند و کد امان از طوفان این آب
جهان سلامت برده باشند شمشاه بحر و بر ننگ شست نور و دریا شگاف از دراز سال
در آب ننگند پای از رکاب و عنان از دست و سپاهانم بران بدر رفت و شاه سواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر یکدک بالش نیز و غوطه در آب خورد و نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم برآه و گوش بر جعد و شست ناخوشیتن درین اندیشه که
از بحر چون گذر بر ساحل جا و پشت هوا خوانان بدان چیتی که گوی گوی و ملت برد خود را
آب زند باری بدست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فتح سر و شنی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهاتیان جهان جهان منت نهاد
همانا این مهولناک ناجی که خیل آب پیروز و خیم صدف سیال نهصد و پیش و شش و می و از این
خوردگان لشکر و سیح رساله و سیح سفینه نشان در میان نیست که تا از نیم گشتند و یک
کجا هم پیوستند از شمشاد شسته جزا نپذیرفتی سرانیکه تا از دریا بکنار فرآید به اگر باز آمد لاجرم
که خنجر از زبان بگردد است خود از کجا گویم که چون آمد و انهم که هیچ آشناروی خدا بر دگویی را
در عرض راه ندیده باشند و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسیده باشند که سنگان
لشکر شکست خورده گردوی از راهی و انبوهی از گذر گاهی پس و پیش یکدیگر چیدی بی هم و داندی

با هم آمده باشند و مانند فرّه های بیدست پاکه بر تو آفتاب نمودار شود و بنظر گاه سلطان فرام
 آید به نامیز را کامران و میرزا بهندال و میرزا عسکری که در آگره بودند بهر سه تن جایتا چاچیدین و بیگ
 فرس و ننده در دل از نه نشان نه در دیده از نه شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بود
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و بهت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه و خرگاه آنچه
 در حوصله وقت بگذر فرام می آوردند تا گوشت جمعیتی که هر آمیزه و کش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت و گره ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیرخان
 که به بیگانه رفته و آن ظلم و راد و باره گرفته بود و به پدیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوال
 قنوج بهر دو سپاه را مرکز بر کز پست ساحل گنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی
 رستخیز آشوب نبردی بمیان آن دو شکست و شکست بر لشکر افتاد بران جاده که نه از خاک
 محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ
 در یک جا فرخ ننداشتند تا گریز آگره بهر بلا بهر و از آنجا بهر امانان بهر بیک و هفت فرستند
 و در بارگشت اوج و بیکانیر وجوده پور را پیوده در اهر کوک دم امرنج امانان گرفته
 در آن حجت سمرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دید و بر طرف خیابان مراد خرمند
 گلستان رست و نشسته باستانی که از تافتن اختر خیز یافته و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد
 و چهل و نه و شصت یکشنبه نیمه شب شاه فرقه آن جلوه گاه در نظرد و فرخ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروری اوست خسرو جهانجوی بیخ فال هادی
 نوید حجت گفر جام یافت و شانه آده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 جهاندار جهانگیرین سمرزمین زردید بهر سوی شرفشانی نخل این آرزو بود و بیوی تیغ گزیدم به
 ورنه جنون بهر زده دوق دلاویزی سکون ندهد به جاده راه قندهار در روشنی بروی
 نور دیده لبستر منظر مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندار داشت
 آشکارا لوائی مخالفت افراشت و بر روی گرانمایه میهان پست و لیکو آشتی ره نبره نبر و

سیان نسبت جنگ با کترین تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آنگاه پیش
کردند و خود در پیش آنگاه از همه پیش رفتند و میز را عسکری بر بنیه و بار و سوار سپرده و سپردگان
تا خشن آورد و شانه زاده زربینه همدگوه برین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین کردند که چندان بردند و کدکم سنان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجی ناچار میباید گشت میباید گشت و آنگاه در آن
گذشتن صده در اندیشه گذر که چون از تنگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان خیزین را
کجا بیند وانی که چه مایه جانگزا و روان فرساخته بود و مرد خوردن انگونه خشمهای پیش
تا بس آوردن این چنین خنمای بحساب زهره هر مرد نیست محبت درازی راه کوتاه
چشمداشت یاری جستن از و از آگهی از ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی ترا و شاه تهماسب فرزند نهاد و بدو سیج راه عراق کردند و نخست رسید
راه ایران که بسوی تنگگاه هم از آن شهر میرفت به هرات بر آورد و در گذشت و بدو عرض جمهر
مردمی داده بود و از پیش هر شهر حد اکانه فرمان فرستاده بود که این حامی فرخ خال
که سایه بالش سواد منشور سرفراز نیست بهر کجا که روی آورد و پست شکرانه نماز بند و شهر
جسته و بهر منزلی تهرلی ساز داده بساطهای خمر وانه و ساطهای شاهانه گستره فرزند فرزند
فره مند به پدری برگزیده و خا همگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه رحمت بخدا
بپذیرند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حی و آزادی خود را جز میمان نشمر داما خواهی نخوا
بد انسان که شهر یاران در قلمر و خوشیت خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر که او دید بدان فرو
فرمان برد که دانست از ننگان اوست و بهر کجا که نرم آراست هر چه خواست بدان خوش
آوردند که نپداشت هم از آن اوست و از نفس پشیکش بدین فرو شکوه جام و بشه تقدیر
و نیشاپور را پیوده روزی که منو استند به تنگگاه رسید سر آن سپاه فرمان شاه تا دیروزه
منزگاه به استقبال رسیدند و ثار افشانان چشم روشنی خوانان در جلوه دیدند جانشین کیان

به فرح و شکوه کی از شهر بزرگ آمد و بدو سنگ گریه می شمر و لایسمان او دریافت به یاد هم می روشن کردند
 و به تبس یکدیگر میان هرستند و در آن خرامش میخیزان میخیزان میخیزان میخیزان میخیزان میخیزان
 خود را به دست و پا و دوده ز پیش و فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه بهتر
 بینند آئین شاد و سپهر و نظم به آراستن و کنند بهر ستار که بخت خسر و کنند
 به روز یکدایمی از شاه راه با یوان خرامد و نوازد گاه به هم از شام شعل برافروختند
 میندان بکوشش نفس سوختند به تناسف هستند میهای خاک و فشانند پروین
 بدیهای خاک به بازار با سولس و صفت به صفت به پیرایه بندی کشودند کف به زهر
 به نقش بر نگینند بهر گونه چینه در آوختند بدانگونه آئینه با ساختند که
 بینندگان چشم و دل باختند به چو گیتی کشا و کب خسر و می و در شمع اندازه هر وی
 بشهر اندر آرد و از راه روی رسیدند گوهر گشتان پوی پوی به بدان جاده گوهر
 فروختند به خورین رنگ و بهر گشتند رنگها میوی هم رنگی و نقشها بهر گوی
 هم رنگی به شهری چون نگارخانه چین رنگ و بود اگر استه و به آراستگی از مانی و بهر ادرونا
 بهر هفت خنیاگران به بخار غم سرائی بهوشندانه در دوزخ و تماشا میان از روی
 دوق افزائی بخود دانه و کف زدن بهر سو که بویید نسیم و گشتن بی سپرد و بهر طرف
 راه جوید و بهر گشتان راه مانا را در تریا لیا طغری و پروین جلوه نشینی فرود آوردند
 و کار به حال سبزی را چنانکه اگر گرانایه میرانان سر و پیش بهر دهان و انچه که این خسر و
 خزان به نشین یکدیگر کردند و چنان عرض ناکه قهر باشد که نامید را در سر و سرائی آواز
 گزیده باشد و چندان بکار ساز می سرگرم بوده باشد که راه را در تیر گامی پای فرسوده باشد
 بهر این محبت رنگین و نیم نگارین که موج رنگ لاله گل از سر و خسر شایان گذشت
 یکبار به الماس بهیل فرخ و دو صد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری هند
 بهر دهان گذشت و نامه شکار کرد و اگر از آن می سگال که اگر استعاره هم نبی این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه نخست به باشم هر آینه یکی را بپایه افروخته و دیگری
 بسایه کاسته باشم و اگر خود از بنشیند اسکندر و در اسنخ سروده باشم پیداست که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا گویم که ایران ایکه در هر روز به بدو خشنه
 مهر به گام گرم بود و بهر شنب به دو تانیده ما دیده روشن رزش پذیر فغان سیر سیر و اجبا
 که نور در زمانه شاهان روزگار از هم کشاده اند و هیچ عهد مینه بانی چنان بهیچانی چنین انگاه
 بز می بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل برگز اسبیل فنا است به جو
 هر آینه جز نام نیک کان باقیست به نماند رخ بهایون و پیشش بهای صپ به و
 حکایت همان و میزبان باقیست به پوینده راه سخن و سراننده زفره گفتار تا از درازایه
 بهناگر ایدر پیش و آرامش کسیا آب خور و قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینمه
 پویندگان را حاده به نخیان است سر سینه گانه ساز نام بلند آواز آئین ادب خود است
 که در صدر کوتاهی سخن نیز سخن و از این نه پذیرد باز گشت شهر شاه جم با یکاه به سو
 قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خنده و کینه و فرایان خنده زاده
 مراد میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فرزند زم سام میکار که قوتی هم آنگی و دیگری
 یافته بهمانا چنانان جنت شهبان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران آشوب و ورود
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباشی ترکمان به بند روی
 آورد و بهرین سال دولت فرافزون به صورت فتح قندهار و کابل از در و کام چشمه و پنجه و دو
 اقبال شاهزاده پیرک دانش خرو سال را ویدند و از سواد و مکتب دیده به آشنایان
 سویدی دل آئین شادی و شادمانی یستند به این سه تن که برادرانند چون به شاه
 در که هر و تراد انبازند چون گویم که بدگو بهران آری در هم خردان تر ندانند و کینه و کینه و کینه
 پیشه یعنی میرزا سیدال و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه به آینه خنده و آبرو و کاخ و خنده و خنده
 ریخته دیان کار به راجشده بهی چشمه است روانی کار و روانی آرزو و خاک انباشته شده

و از آن سده نام آورده و بنام نگو بهیده در جهان مانند میرزا بهندان اور سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شب باخونی که میرزا کامران بانبوهی از افغانان حلیل و میندیر سپاه شاه آورده بود و در
خروفت میرزا سگری را گرفتند و بندیر پای نهادند و به بدخشان نرو و میرزا سلیمان شنگ
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به جاز روان گشت و به بدخشان راه رود و گشت
سگر که فروختن پای این پیرانه خرام را در بین راه روی در سال نهصد و شصت و دو و نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگنه آتشی شمشیر انگشت صدره گریخت نه بار بار آتشی
که قرار آمد و چنانکه دل باخته بود و دیده سبز باخت به چشمی که جز روز شیا که نه بندیر و دیگر نگاه
سیاه پوشد و از هر دو یک حلقه تا تمام شمشیر به کعبه گسیلش کردند و گویند خاقان را هنگام
و دل عسلی سرشک بر خشارید و دید در هر دو خود بهایهای گریست و به سرور و خوشبین زد
باری به نیایش جاسر رسید و شمشیر که آورده و در سال نهصد و شصت و چهار به بلخ خوابید و
و به در آن خاک پاک خوابگاه یافت که قول در خور آنست که سر شمشیر گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذشت به ایم سنجیک آورده و در خیمه بر آن تار روان کف تمام سنجیکها هم پیوند و نتر
به پنجار و پذیر صورت بند و آن چو بگوئی فرزند پس از آن که بر روی گیتی داور شکست افتاد و
او را بیادری آتشی فیروز روی آورده و دستهای از بنگاله آگره و دلی سنجیک و آتشی
وزرم و آرام کشاد و پانی که در بین لایه شمای دلیرانه بر کباب فرموده بود و بر او رنگ نهاد
تاج تیز نازک ماند و خیر کرد و سرگردانند عنوان نامه بطعرا می شیرینای آرایش گرفت و دانش
بجنس روی و جهان داری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه رده سروان از او مروی و در
بلغ مروی آزاد مروی بود و مروی بلندی گرای دوستی تیغ آنهای داشت هم بدلی
فرقه ای روی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود و تا
بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا مند و از بنگاله تا آب سند در از او پنا
یل چاه سپی و رباط و کار و انشاهی ساخت و میرزا سگر که از راه دور به شمال رود نشاند و از سال

سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و دهم ربیع الاول در سال نهم پنجاه و دو
 بسای قلعه کالجور آتشی که نند یا د خشم از دی برافروخت با همدی خید می خید بسوخت
 چنانکه ز آتش هر دو تاریخ واقعه جا نگذاشت و دست کمین سپهرش جلال خان بعد از گذشتن
 پدر بیخبر و ز که خود هستی جهان ناپا ندر و را ندیشته از دنان هست و بود از اندازد این یه
 درنگ درنگ در شیر مردان بر سر پشاهی جا گردید و خود را اسلام شاه نام نهاد و خطاب
 سلیم شاهی زبان زد همی کرد که نیکو نیکو سال هشتاد و گوی داور سی که با دین کاری شهر یاری
 کرد و در سال نهم و شصت از کیتی رخت بر بست بچرخ رسیدن این و نام آور بر روزگار ان
 بد خشدین برق دایر بهاران ماند که تا ره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بکین مانی باده چهار
 مانی چون چنین نشد و میتوان گفت که طالع حیرت سحری داشت بخت نشاند مبارزگان
 برادر زن سلیم شاه آن کو که بیگانه را پیش از سه روز زمان نداده از تاب جگر تشنگی جاده خون
 جگر میخوایش آسمان میدرخا هر نداده را تیغ بر گور اند و خود لقا از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدل
 کرد و خود محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت و درون پر و پر و پر و پر
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کهن آموزگار بود و نامایان ابر انداخت و نادانان را
 نواخت همیون نام ناهایون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشند و از شوار
 دو کانداز آئین از بد بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بر مره منصب داران
 در آمده بود و همیون درین وزیران درون نوازی بر نوازش یافتگان و بکار سر آمد و دران طوفان
 بی تمیز و کائنات سیا آساکه باب گرد و دیگر دوش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
 و شاه نشانی خزانم ماند و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز به طالع همیون همیون نشانی
 را الولیان به چار سوسی ملک برقص اندر آورد و بهرنی توشه از هر گوشه بطناری و دستبازی
 سر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و ابراهیم خان نام آشفته توان

هم از انظار تیرانه دعوی سکندر نشاهی دم زد و همدین روزگار که روزگار از درون
 سوی دیوانگان پریشان ترواز بیرون سوی فرز انگان بی سامان تر بود جهان کشای
 درون بدانش افزون بدیش آرائی بهر بگزرتن خصم و بساط نزم افکنان و بهر نور و لشکر
 دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرسند بنارش گاه همد باز آمد و گریه باز
 آن قلعه را که افروخته خدایگان بود و دین سپاه نام داشت آرایشگری کردند و بگریه ساز
 نای نوش اگر آوری کردند و بیکی خان منشور ایالت دلی و سکندر خان از بیک توفیق
 طرداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت تکفتم که حضرت جهانبا
 چون از لاهور بسوی دلی علم افروخته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پیکارجوی گشته اند لاجرم بعد از فتح دلی تو آگره شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گردان
 فتنه گاشته اند و شاهزاده سپهر پادشاه محمد اکبر با سپاهی دیگر از دنبال و این شاه
 خاندان تقدیر یکبارگی شاه طاهر و قری و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
 آمده است چنانکه پیشتر در اینجا یون تاریخ هندوستان آینه صورت نمای آمده است
 با لکله حضرت جهانبا بی و سال نهصد و شصت سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگا
 و قلعه پیر پناه شکستید از فرار بام کتابخانه فرو دی آمدند بنشیند بانگ نماز شام
 پوزینه پای نشسته اند و تا بر خیزند و بر زینه دیگر پائینند به نغزیدن پای و چون پای بدامن
 و بیرون رفتن و صاکنه فرود افتاده اند سخت آسیمی لبه مبارک رسیده است
 و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز و گریه بجوری بستر آرای مانده اند و
 یازدهم ماه هم هنگام شام بر بخت و تخت آستین افشاندند تا دانی که این فرزانه
 ناز پرورد و برین جهان را از آن بخواه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
 که در تخت نشست و چهار سال بفرماندهی و شایسته کابل و هندوستان گذشت و در دلی
 که اکنون کن است خراجگاهش ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

درآموده همه در اولین قسم که بروی مانده مهر نرگس و زاسم و دو چشمش که ماه نیم ماه
است و تا که تا که این پادشاه است و شده عنوان این مرغوع روشن و بتوقع شهنشاه
نرگس و شهنشاه و مظهر و غضنفر فر فریدون مجمل افروز و نگین خاتم دولت طرازی
سراج الدین بهادر شاه غازی و نیرمان ولیعهد جوان سخت و ستر
افروز شایسته تخت و همین شهنشاه فتح الملک سلطان جهانگیر و جهاندار
و جهانیان و نیزم اندر گشتش ابر کمر بار و به رزم اندر دشمن برق شهر بار و کران فریت
در فرخ الطباع و رجب و حسین و روز شائع و با مر صاحب عالم نیاهی و فلک جاسی
خلافت و سنگاهی و نماید نیررخشان گزارش و که سال طبع این روشن نگارش

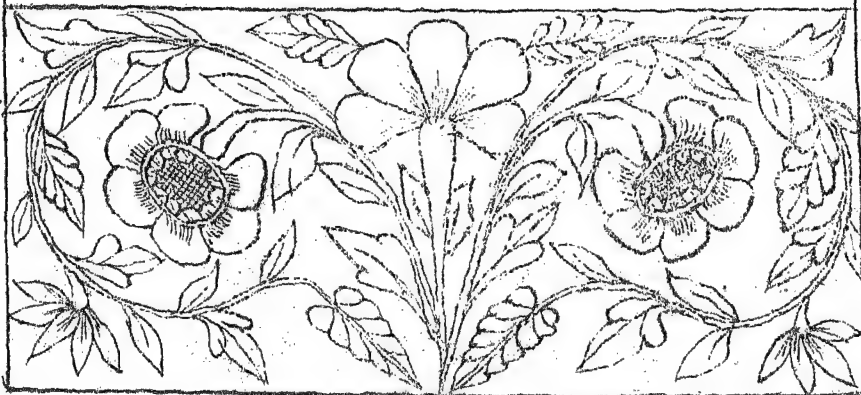
بدان باعث که طرزش جانفروز است

حیات افروز مهری و رست

و عا

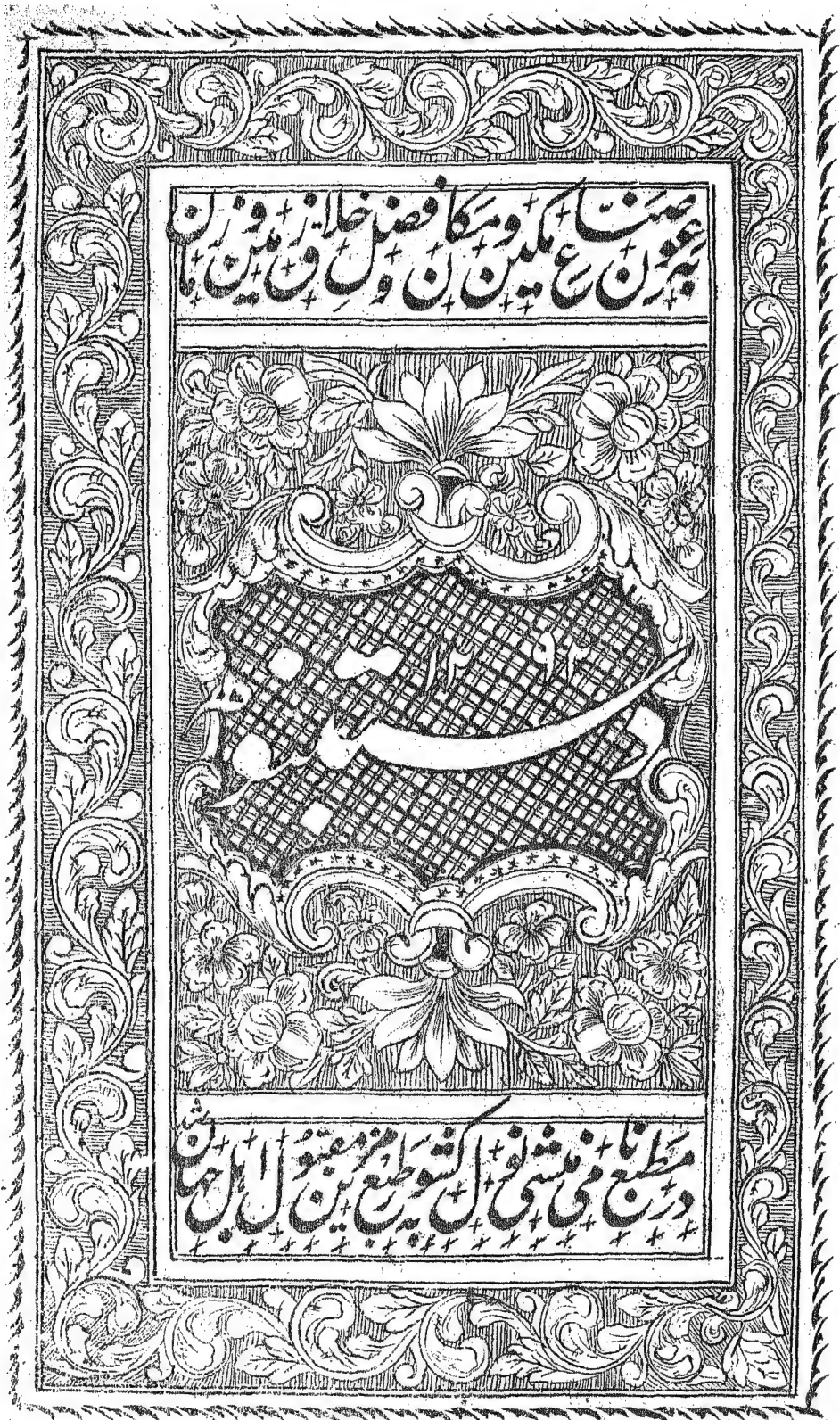
بود تا نور گستر اختر روز و فرغ اندوز از ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید تابان

و ولیعهدش نرگس و زاسم و دو چشمش



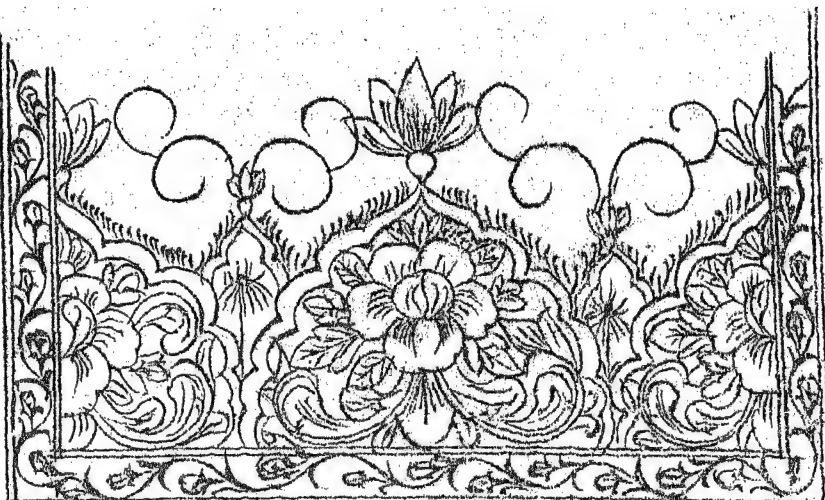
[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلته

در طبع می نشیند که شکر حق تعالی را
در طبع می نشیند که شکر حق تعالی را



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پسر و زکر
مه و مهر ساز و شب و زکر



توانا داور نه سپهر فراز بهشت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیزد اش و داد آموز گزین
بهشت نه را به پیام و بهمن از فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای گسست
و استوار رکناش بکشش و کوششش اینان باز است اندازد این بر بست و بر نهاد و نه بد آن
اندازد بست که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند به هم میزنند و روان نشسته
باشد و در تنه باندی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از سخت پاسبان
نشسته باشند پیر را از خیر و گداز و چه دم زنی که هنوز به می از هم نشناخته
ستمان و در و را به مشق ستاره به ستارگان قافیه است و فرو گرفته فرو بخش نشان
و پیلار از اور و ز او شش او در میودن بود و ملت و بهرام و کیوان را و آینه و لن زبان

و سنگاه اگر است که باشد و ناداند و شناسد که خجسته و خجسته را مایه از کجاست
 و تارگان سرنگان و اوارند و سرنگان و اوارگاه با آنکه هیچگاه از جنبه و او سر بران نیارند و سر
 روش با هم انباز می و کار خیر کار سازی ندارند اگر یکی به ورستی درستی کار خواست و دیگری
 بنوی گری هنگامه رود و داشت همه پیر استن و استن است نه سخت گیری و فرو گذشت
 چیر که ز زخم زخم بر چنگند و پدید است که از بهر چه اینکند و در پیرده نانوشتی خوشی
 پنهان است و کار ز نه چشم جامه بر سنگند و در آمیغ فروغ هر فروزه به بسته
 تویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و از برتری وستی است او ان رو که را گران
 نشسته و تروستی است همه سود و بهیو و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آورده و تو نگار از س
 ویم و پیر نیان و گیم هر چه بد روش و بد روش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 حکم و پیش پندار و سواد است و آیا در باره این خودهای بی بود که پیوسته و سستی بستند
 اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از انداز و دید و دانست خفته خردان گزشت و بختگو
 را با خویش بر دنا یا را به چند فرو و آیم تا همان گفتار پیشین سر ایم گشتن آسمان گشتن آسمان
 ماند وانی که بسیار دیگر و شش آوری است چرا ندانی که آسمان را دوری هست تبار و یو و یو و یو
 که از گاه هر دو کین ستاره و چرخ رفته اند پیرده چند یافته بروی روزگار و منفرجه اند
 دیدن در ان نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی می برد کار فرمائی و فرمائی
 نیر و ان از پس هر پیرده میگردند چون خجسته سپهر فرمان و اور است و بیداد نبود
 آنچه با آسمان دهد و نهی و بخشش نالود و ربای و داد و گستر بیداد و دایم بداد تو اما را نیز گاه
 و هم مهر ناتوان راز و افرا می گویم که بجا که و خون خفتن آفتنه سحر ان بیکی سوار به سبب
 سنگر نیزه پرستوگ و و جان سپردن و زود نیز خمش پیش از چه و سست همانا که این است
 روشن همه باز نمود و گاهی و زود فرمائی است و رنه بمن جای که این دو گونه است
 که هر یک بهنگام دیدگان بود و ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود و سیل و ده آگ

از جرم اورنگ آفرید و مکن در جگر گاه دارا در و پر و دیوزان دست انگشتری که سفتی گویا
 دیو پری و دیو پاشانی نه کیفر می و سمرانی همان سپهر و ختر می و آری خداوند چنان نیست
 ز آشتی ده است سستی بر نیت ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوبد بشود پدید
 آورده اگر در دم دیگر به نوبت میاست بهم نندزه آن که است که از چون چراوم زنده درین
 روزگار که هر روز همه را بخت و همه را رفتار و هر یکا سپاهی بود از سپهدار سخن بپویدی بگوید
 و بگوئی که خود روز و روزگار بر گشت اختر تناسل سپهر بیای بر تنند که در آن روزگار که بزیم ناز
 به نیر و جود و یار پارس اندر ترک از تازیان هم خور و دیوان و بهرام و زرخشک نجمن آری و بهر از ما
 بودند اینک همان پای پیروز و هم از زرخشک همچنان به پیوستن گاه بهرام و دیوان است و این
 شورش و بهر خاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نیرنگ نمایه است و انا بدین
 گفتار کی کرد و آن هفت تن لشکری و دیگر بود از کشوری دیگر و این بر گشتن لشکر است از خداوند
 لشکر چنانکه از دوستان پارسایان پارسین سم نه نامتن این دم تیز و آوین
 بپویدی آری و در دران بار که سخن در کیش بود ایران و ایران بنسبه و قهرنگ کیش و فرجام
 آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار درین است هندیان چشمت
 کدام آئین تازه خادمان باشند با سپیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
 یافتند هندیان و این داد و گران از دست دادند و بشکجه دام همدی و وان متایدند
 نمی بینی که از دهن تا دهن داد و تا دو چهره مایه و وریت و دانست که از آتش خبر در این
 انگشتر از اینهای دیگر چشم و شستن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش و شستن
 دشت روزگار و در نور و این جنگی جنگی اگر میشد بارانده و از دوشن لهای
 نترند بر میشد اگر در اندیشه راز و دانان بهر دانش و داد و ازین پس پیش آمد
 است بمن نشان دهند و پر دل اند و کین همینک سپاس نهند و هفتیان با جهانبانان ستیزند
 و لشکران و لشکر اریان ز میزند و انگاه خدادی و زنده و بر خوشتن نند و هان

ای داندگان فرز بود و شناسدگان زبان و سود این بنگا منتهی به تشنه خد او ندگرم
 ورنه کارزار پارسین امید سوز و آرزو که از نو دین زخمه بر تارم بر ایشان سپرد و دو
 کاین و اوهای بر ایشان نیز غم تا داندان نیم که تاره را بین روشنی و گردون را بدین نزدیکی
 فرود فروغ و کارگزاری بنیسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده و زرم هر چه
 در هزاره پیشین گوشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و زمان آن است
 پسند و کی پاره بنیسیان که نه تنه بنگ را دیده اند و نه او مبرام و کیوان جز نام شنیده
 اند از نادیده و ناشنیده سخن نیاورد و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینه
 در سینه اوست و آبی کردن کار نیوان آئین و میرینه اوست از درون چشمه بنگیان نه تنه بنگ
 به و منبر و سپاه بنگانه رواندخت که لشکریهای هر سوئی این گروه بر این گروه گماشت و نگارنده کار
 در باید که منکر در نامه او پیش نامه که فرود میریزم از کو دکی نمک پرورده و سر کار انگیزم
 گوئی تا در دهن دندان یافتن ام از خوان این جهان ستانان نان یافتن ام هفت هشت
 سال است که اورنگ نشین و ملی سوی خودم خواند و کارگزاری جهان جوان تیموری
 بیست فروزش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش بزیارستم و بدان کار برداشتم پس
 از چندی که من استاد شاه رامگ فرزند آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت میری و
 ناتوانی و انگاه خویر و دگوشه گیری و تن آسانی با این همه زگرانی گوش باردلهای و گران بودن هر
 درانچنین سخن گوید سوی پیش نگران بودن ناکام و رفته بیکد و بار بار ک فتمی و اگر شاه از شکوه
 برآمدی یعنی به پیشگاه استاد می ورنه بدر بخانه می چند نیست و باز آمدی و هر چه درین درنگ
 رنگ نگارش یافتی یا خود بر دمی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و بیرون
 تیرگر و دور بین درین اندیشه که بزرگ بزرگان و این آسایش پس اگر تشنه بنگ
 از آسایش بهم برزند یا بنام آنکه گردشمن و گرد دست و فکر تیغ سپهر این است
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورده از رستمی چارپای آورده اگر اشکای پستی بپوشد

و در دست بهشت و در ششده شمرند چاشنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم میوه است
 بهشت و پنجاه و نیت ناکرقت در و دیوار باره و بار دوی در بی جنبید و آن جنبش زمین را فرار
 سخن در زمین از غیر و در آن روز جهان سوز سخت بر گشته و سر گشته چند از سپاه کنب
 در بی میراث بشهر و آمدند همه بی آرم و شورانگیز و سجد او نند گشته نشسته خون انگیز و دید بانان
 در و باره های شهر که برون از سکو بری و هم میثک گفت که هم از پیش هم سوز گند
 پیرا شد هم پاس نک هم پاس شهر گزاشته همانان نا خوانده یا خوانده را گزاشته آن سواران سران
 سیک با و پیا و گان تند خوی تیز و چون در با باز و در بانان را میمان توان یافتند
 و لوانه و در هر سو شتافتند هر که از فرماندهان و هر که آرا مشگاه آن همان یافتند تا نگر گشتند
 و پاک نشو خند روی از آن سوی بر نافتند مشت که ایا گشته گیر از جنبش انگیزی تو شته گیر که نان
 با نره و دو غنچه نند و در شهر دور از یکدیگر پراکنده با بجا روزگار سپید همه تیر از تیر نا شناسان
 و از غوغای وز در تیر شب هر سندگان نه پلار کی در دست و نه خدنی در پشت اگر است
 بر سی اینم و هم بهیله با دی کوی و بر زن انده برای آنکه به آهنگ بیکار و امن بگر بر زنند با نیمه
 از آن رد که راه آب تیز و بجا خاک خوان بهت دست از چاره کوتاه و دین هر کی در ساری
 خویش با تم تشست کی از آن ماتمزدگان متهم که در خانه خویش بودم چون غیو و غوغا نمودم
 تا از تیر و شش دم زدم و در انما به رنگت خزه بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
 چشپها در و قلندر در درک و دیدن سواران و پیانی رسیدن پایوگان
 در رسته و بار از هر گوشه و کنار این گشت سپید شت ناکی همانند که از خون گل اندمان از خون
 زار شده و سپید کنج باغی نبود که از بی برگی مانا به خمه نو بهار نشد های آن جهان داران داد
 آموز دانش اند و در کو خوی تکیه نام و آه از آن خاقانان بر چرخه نازک اندام بازی چون
 ماه و قنی چون سیم خام و در بیخ آن کوکان جهان نادیدن که در فکته ترونی به لاله و گل
 بهشت بریدند و در کو خوی تکیه نام و آه از آن خاقانان بر چرخه نازک اندام بازی چون

فرستند اگر مرگ افکار باز زبانه برگ که مردم از دست دی روی بنخن کنند و جامه در
 نیل زنده بر بالین این کشتگان به مویه خروشد و درین سوگما سیه پوست در دست
 و اگر سپهر خاک گردد و دست در یزد و زمین سیه چون گردان جابرینه و بجاست یک
 ای تو بهار چون تن بسیل بخت ۴ ای روزگار چون شب بی ماه تارشو ۴ ای آفتاب
 روی بسیل بکود کن ۴ ای ماهتاب باغ دل روزگار شو ۴ باری چون آن روز تیره بشام
 رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه در و نان خیره کش هم در شهر جابجا خشت تن آسائی افتاد
 و هم در ارک باغ خیره وی را آخر سپان و شمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند فرشته
 از شهرهای دور دست آگهی رسید که خوریدگان هر سپاه در شهر و دآمد نگاه خون
 سپیدان بخت اند و چنانکه رشتگان را نواز پرده ساز خیره کور مکان از ناساوی
 بی پرده شور انگیزه اند که و ها کرده مردم را از سپاهی و کشا و ز دل بی گشت همه بی
 یاهم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار بستند و انگاه چسان پر زور مری و چگونه
 استوار بستند که جز جنبش جوش خونی که از گرز و کشا و نیزه و پنداری این لشکرهای بی مرد
 و جنگجویان شیمار را بهاروب وار کم بندگیست ی رفت و روب چند بوم بد انسان که آتش
 و آسایش اگر جویند باندازه بزه گاهی گاهی نیابا چنین بهاروب گیتی آشوب همچو است
 اینک نه از لشکر مگر ی همه بی لشکر آری آراسته و لباسا و بی کسره بی سپه در جنگ است
 توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه الکر نه آورده و با گنجینه داران رو بستند آورده
 بزود و در زش بیکار همه از انگر تر آموخته و فرغ بکین آموز کاران از خسته دل است گویان
 اینست چهره نوز و چشم است در خنده و روزن نیست چون نگرد آری هم بدای مرگ فرخنده ای بود
 و هم به ویرانی هندوستان باید که گیت شهرهای بی شهر یار پر از بنده های بی خدا و پادشاه
 بی باغبان از درختان ناب و مسند رهن از کسیر و در آزار و یازارگان است
 تنها خانه ها ویرانه ها و کلیه باخوان اینجا کنان تنها خانه شین و انوش از اینده تیره می

خویش مردم نمایند رده رده چون خره خجسته و نیک و آن سودگی گزیند میکند بر خوار آیند تا از
خانه بیاز آیند بهر لاجب انداخته و زردان بسکه در روز سیم و زرد و لیرانه ریا بیند شهر از بیک
و دیبا بستر خواب از ایند بر شوکت ان راز و سخن نماند که شبانه بهکاشانه چراغ افروزدند همی
در شبهای تاریک چون تشنگی زور آور و بد ز شیدن آتش چشم دوزخ تا بنگرند که کوز چا
نهاده است و پیمان کجا افتاده بی نیازی را نازم و نایب روانی را بر سر خشت که بر دوزخ بهر فروختن
وین یکا فتنه در خاک خرده ز ریافتند و کسانی که شب بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلیه تاریک ناگهی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن
و خنجر شکر دست همه در کینه شهر دان سیه کار تا جوا تمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
یاز ماند که ازادگان تو تو نگریدند تا سه مایه نمانای خویش سازند اکنون هر پیشگان تازی
که از خوابان بایستی کشید از بدان میکشند بهر ناکس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری پزیری که خوشتن را به پیکر گرد باد و در آورده است بهر سبک از بجا
که بنام مردم از بجا میزد و چون بدین تشنه تابی در یابی که سر بر دی آب مید و قیاسی که
او را خردی روشن نامی بلند بود و خاک کوشش به آبر ویش گل که دند دیگری را که تازان
و نه گراب از اندازه بیرون رفت که در شمار از ریگ ریافتد و نی گرفت آنکه پدرش
کوی کوی با چو دی باد را به بندگی پیچاند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر سر
فرمان میراند فرود مایگان کار از آتش و کام از باد میخواستند و نه ما از آن خستگانیم که دم سبک
و نوید داد میخواستند و در و دم کیشش تو افسانه پیش نیست چشم ستاره را فتره
خون چکان دهد و بر افتادن آئین یاکم کار را از روانی و داشت هر کجایی بود و هر بد
و نامه بیرون نرود گشت و بر رشته یاکم پیام تلخ آمدت نامه آن نیست و پیش خاگاه
را رشته دیگر بود که نه پیش زخمه همان زخمه نیست که از خویش انگینی جهان جهان پیام از در
بیرون رفتی ای که در پاس پیش آئین از سنگ سخت تری از دوا و ملز و بوی که بهم خوردن

این بر بست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورده داد به مویید نیز زد و نار وانی نامده و تالائی کرده
 ماتم را نسر و تر سیدن و لیر این از سایه خویش فرمان را ندن سه تنگان بر شاه و در ویش
 درین رانشاید و دیده ازین دور و ان آزار زار نگردند و برین مویید سر زش و برین با چشم
 و برین درین چشمتک برین که یه خنده رود باشد و نیزاری ازین زاری و جگر خواری درین خاری
 سست کیش و تادستی آئین شمرده شود بچه دل نهم گهر باغی سخن چو مرا هزار آید بزل
 بود در گمی آه و ز کار فرسته دل دوست من چنانکه مرا مانده شادی پاداشش و رنج باد اشرار
 باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت که شسته سر گزشت می نویسد خستین بار
 که آن بهید ستیران چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بیکجور و او ند و سری که از سران
 پیچیده بودند بر بستان شهریار نهادند زود و در روزگار از هر سر راهی سپای او از هر کجور
 لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده و برین سر زش و ان دشت چون شاه سپاه را
 نتوانست را اند سپاه فرو آمد **شاه** فرو ماند و شاه را در میان گرفت سپاه و برین
 بود گرفتن ماه و ماه تو بچ که نیکوید و جزیره چاره نیکوید و شاه ماه گرفته را مانده نه که ماه هفته
 را مانده گفت که گفته بود که این آویزند گان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه رود
 نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کس گرفتار نورمائی یافته آمد و در پیشگاه
 رخ بنجاک سود و کار گیاهی سر زش و است بیند گزیده پای از خداوند و تاغته آستان پوشید
 فرمانروائی آباد بوجی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر نیازمنده را زنده
 چرخید بهند شکر خکاری روز گاران و روزگار شکر فگار است اکنون بیرون و درون شهر حلی
 کما بیش بجای هزار سیاه و سوار فرام آید نگاه است فرماندهان سرخ فرنگ و فرنگ را ازین
 مرز بوم فرخ جزو بجه که با خسر سوی شهر از شهر نه آغایه دور است که نزدیک نتوان گفت و
 نیست بهتر مندان بهد ران جای تنگ مدینه باخته شکین و تری استوار پیر و پشته اند و خسته
 اند در توب تند خرویش که داگرد و فرجیده در بی آراچی از روی پاداری آرمیده اند لشکری

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند توبی چند فراز بار و برده خود را در
تاورد با سمران هم آورد و فرموده اند و دوتوب تفنگ نیز این گنبد پیر زه رنگ ایزتگرگ بار را تا
و شب و روز از هر دو سو گلوله باران سنگ از هوا میبارید و تابستان می و چون ست تا لیس افتاد
روز افزون می شد که خورشید در گاو و دویک چیه آتش می فروزد که پندارست خود در میان
همی سوز و ناز پروردگان پرواز پرواز از بیابانی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای
تفتنه تافتنه از خشکسالی و تاب اگر میخوردند یار و رین رزمگاه بودی از هر اسب زهره در تن
رویش که آفتی و اگر رستم و ستان این دوستان شنودی با همته می از بیم جگر باخته شمشیر
اردوی گرو آید از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور جهان را فرگیرد و به نبرد شیر مردان
میروند و زمین می نورد و ندویش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردند و بر میگرددند
درین روزان و شبان که روداد هر روزه میرود شهر نیست سرگزشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدی و در و سی در رگ ساز من نوا می هست که بهر خوله افکار انداز و ازین نوی
مشتر فشان ترسم که کاتش اندر نو اگر انداز و به سر گذشتی است بر زبان که زبان
که زبان به بر من از خویش خنجر انداز و به آنکه به آتش سری و با و کردار پندار بر تری و اشت
بایر و رنده و سپرد کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
که از راز و ان مانند در او دست می وی در انداختن گنجهای نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین و او که که حکیم **حسن** اند خان سوگیر و پیر و زی خواه انار نیران
میان وی و سهرنگان بجا آتش افروختی و زی آن نیز آهنگان به آتش کشتن فرستاد
پسند ای ارم آسای وی نخستند چون خواجه در آن گاه و در آن پیش پاوشاه بود
آفتاب چند از آن گره در آنک فرستند و خواجه را در میان گرفتند خداوندین نگه
از هر خویشتر بر او می گستر و تا در آن آتش از گداز آب آبی تیغ جان می داکه به بر دانش
که نند فرستید به آن آتش تاب ناز و اما از دو و دانش که در بر داشت فرو نشست خانه

خانه گریه نگار خانه چین میبایست به یثما برودند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر قریب و دهر تخته
 که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها و دود اندود
 گشت گویی آن کاخانه در ماتم خویش کبود پوشید یاقریب مهر ز گردون محور که این
 بی مهر و دهن فشار کسی را که در کنار کشیده از هزار هزار تنهای هیچ رهی از روی سیاهی باخواجه این چنین
 کین نورزد و تا مادرش در آن کونته که دشمنان بوده باشند بارنگرفت باشند این زمین نوازش
 که رخ آبله خور و اورش می دریده و دها تی فرباخ داده اند خود را و بر پی و شی سیوین ماه
 و ناهید می شود و هر کی جفته گردان و کشته سیخ گز و سجد که در خرام از کباب گوشت و از
 ندر و گرهی بر دناش ازین رنکدر که گذاراده گنایم است نمی برم و نفرتی در غور آفرین خورده
 هم از آن راه که میگردد ششم میگذرم بدین آوارگی نام **سپهر** از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر سهری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و فضل سیغان نام آورده و سیخ آباء که گاهی
 بگذاشت روی و بنیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه سرود و در آن نیایش
 که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود و خان بهادر خان ناجوی سپهر ایهه پوے که در بزرگ
 از روی لشکر گرد آورده اند از مهر لشکری گردون افروخت یکصد و یک زرین در رم
 و پیل و اسپین بنام پدر گاه روان و شست چشم بد و فرزند ه پور **نواب**
یوسف علی خان بهادر سرماندای را **امپور** که از دیر باز در آن سوزن
 به مرز بانی و شاه نشانی نیاگان خویش را چاشین ست و با جانبا نمان کلند در مهر و در
 و یکدی بی ستواری بیایش بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال بهزار گردن کش
 آنرا نیار و گشت چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان همایگان از گفت گو است
 در لکتو از آن پس لشکر یان هند از رم گسستند و گیتی ستانان انگشت بگرفت رفتند
 سپند و از مهر آتش بستند و در پایستگاه های دگر بگروه خویش چو ستند و او
 از سره ان با چندی از کشته ان در **سپهر** کار و کرد که در کشته نام آورده اند

و از پیر دلی در بر وی دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شهرت الدوله که بر روزگار او رنگ
 نشینی خاتمان او و دوست گرفته میشد به برش دیدار بود آن کرده اندک شماره فراوان شکوه
 کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه سیروری برشته به چارالش نازنیند
 و او را دستگیر شد و خود را پیشکار بستیار دستور خواند نام آور بهادام آور را نازم که تاروی
 بکار سازی آور وی را از گنبد گان بایشکته بایستگیل کرد و فرستاده آمد و در روز از سر
 آسود و بهار گاه رفت و دو تو سن آهنگ و بیل الوندی و یکصد سبکدست در زین کلان بکار
 گهرای ناپسوده آمده گورانده حجت باز و بند الماس پوندا بهر پانوان بانوی مشکوی
 فرستادند چندی این صده و فراتر بخانه روشن کردن چراغ هیمانت و روزگار از بهر رساندن
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکشید بهر بار و پیشکش او ده کام یافت کار نامه آمد و میکشید
 بهرام خور و دهن گانه همه و بهرام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برشته بود
 بچشم نیم باز فرخت فی فی اختر بخت خمر و در بختی بجای رسید که رخ از خاکیان نفست +
 سبب جای که تاراه شوخ چشمی و زرد + شهر افسار و گزن ارزن و خورشید زانده نشسته
 گردش + بر چرخ تهی که چنان سیر زد + روزیکه این ناخفته در میان بگری و شاه رخ
 پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهارمین روز اوستم بود
 سایه نشینان دهن که دهان فکشید و بر کشیدی در وازه ریختند که سپاه سپاه بود
 او که زیر گریه نماد سبب منی گزیده بی بر دل بود داد + دستم بر دآورد داد + پس از
 چهار ماه و پس از چهار روز + فتنه نوی شد هر گیتی فردا + تکی گشت آبی ز دیوانگان + بگری
 گفتند فزانیگان + هر چند از باز دهم منی تا چهار دهم ستم چهار ماه و چهار روز در
 هست پس از آنجا که انداز + بیست گشتاد کار بدین رنگ است که شهر یوز و دوشنبه از دست
 رفت و دهم بر روز و دوشنبه فزانیگان آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
 فزانیگان در کمال و بود است کوتاهی من بر روزی یا فزانیگان و سر خیمه دشمن تا فزانیگان بدین

بدان رسته بازار که در پیش روی پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که او را می‌دیدند
از بلند پایگان و فرزندان گران سرکش نبود که سرای را در فرقه‌ست و به نگهبانی که شهر را از آتش
از آن سپاه رشت به رشت که در شهر جای داشتند بسیاری را اندیشه نگه‌دارند و اندکی را راک گردان
ستیزان نمودند همانا او را چند و پندار چند با شیر مردان شهر کشای او می‌نهند و گمان خود چون
دیگران و بد نیست من آبروی شهر بخشد و دوسه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چهار ساله
از نگاه ماند و بهیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بست این دروازه
تا مکه این مرد **دول** به پنهانی شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بود و در
دوری هر دو دروازه از این که یک اندازه بود است با آنکه که هر دو دروازه را در هر دو دروازه
و لیر می‌کنند که میکشایند و بیرون می‌شوند و سامان خور و آشام می‌آورند گفت که هر دو دروازه
در شهر پاکدشته اندکشن می‌خوانی چند و وضعی سرای چند و داشتند اندکشن و به پنهانی
آنرا بجاگ گیرند کاریرم و همچنین تنگ گیرند و او دید این چشم و کین هر را از این ملک و ملک
از نامداران و خاکساران و دودریان و پرده نشینان آنهایی که کس نپاد و شهر و از راه
آن هر سه دروازه بدر رشتند و در آباد چه با و گورگاه با سه سپهر در شهر و گشتند
که نام هنگام از بهر آنکه گشتند اندیشه شده باشند یاد را بنمایند و به پنهانی و به پنهانی
و دیگر رسیده باشند تا مکه کار که در آن راه دل در پند و نه پای از به پنهانی چشم و چشم
که چون آنکه از چشم بهر زشتی از چشم به پنهانی بگشایان بگشایان و آب و به پنهانی
مرا چه افتاده که در اندیشه های تیار چشم و افغان و نیش از برای چشم و در گوشه بی تو
با خانه سپهر به پنهانی و هم از خزه شور به بار و هم از رک خانه و خانه و فغان و پنهانی
و بی برگ خدایا تا چند و پنهانی چشم و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
پنهان و دولا و آن که هر سه در راه را که هر سه و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
ساز رشت رشتند و آرام و آرام و آرام از روی آن در زمان است هر چه آن به که او می‌دید

و بیکران باشیم و چنانکه که دکان هر بادیه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
 را در پیرانه سری بخشندی نگران باشیم آویند روز که بخت میبشتم ماه ماتم و بهیر همین روز است
 هنگام چاشت در آن کونه که این چنبره واژگونی پایه از پاییه های کز دهم بر کناره خاوری داشت
 بخشند و سوز خشنند هر در یکی از پاییه های پائین خورشید گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان
 تیرگی بیداد رفت درین بنجر و زروسایان کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
 که ریزان فرستند و کشور گیران شهر وارک ستمگر گشتند غوغای زد و کشت گیر و دزدان بدین کوچه تیر
 و بهر از بیم دل و دهنم شد باید داشت که این کوچه جز یکساعت پیش از ده دوازده خانه دارند
 از دوپناه درین کوی نیست میبست از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد
 پشتوار کبر و دوش بد زدن تنی چند که بجا مانده اند بیدارستانی من که از سخن پذیری گوید
 نهمشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ هم پیوستند تا که بچنانکه سر بسته بود
 در بسته تیر شد پیران اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت از آنکه دل تنگ تر
 از گوشه زندان نیست و درین بستگی کشایش بدید آمد و داد انیکه مهر هر کیوان ایوان
 سر رام را به ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا که درین پوشش با کشور یان
 همار از سپاهش از آغاز با لشکر انگلیزی در تنگ تازان باز بوده است و تنه چند از و شیرگان
 راجه که بهر کارش در نوکری ادبایه برتران و بشهر در تو نگرانی از نام آور اندر حکیم محمود خان
 و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخته و نشر ادب و نشیمن حکیم شریف خاوند
 درین کوچه پنهان آستان در آستان و بام و در بام و رویه تا دور آستان ایوان و ما
 نگار از ده سال همسایه و یار و یار یکی از آن خسته آیینان ست نخستین کس از آن ستم
 تن با گردی از پیوستگان و پیر و گیان به آیین نیامی خویش در شهر جا بماند اندر سر می برد
 و آن دو تن دیگر و پشیا بهدی و نشیمن راجه کامرا فی می کنند چون کشایش بهیله و نشیمن
 بود و راجه از راه رهبری پروری باز و آزادیان نبرد و بجای بیان این بود که چون بهر روز

پیروزی گیرند پاسبانان برد این گوی نشینند تا لشکر پان انگند که آنان را گورده خوندند به کلخ
 و گوی سبب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهبر و گامی چند به پست راه سپرد و بار
 و بر آه آورد گزیند نیست در همه شهر از پانزدهم ستم به هر خانه و هر کلیه را و فرزند است و فروشد گاه
 و خزندگان ناپید اندم فروش کجا که دانه خزند گاه که جامه بهشتین بوی سپردند اگر ارجا
 بوند که موی سست و پا کار را کجا یابند که بپیدی بهر و باری در آن بخیرو ز چنانکه گفتیم میشتند آب
 همیشه و نمک آرد گاه اگر میافتند می آوردند سپس آن فرجام برخواست و در وانه
 سنگ بست آینه و لعل از نگ بست گردید پنهان گاه که سازی گوشش بجا ماند خون
 همچنان بهش سوزان برابرست خوش ناخوش از خوشش هر چه بختنه بود خورده شد
 و آب بدان گوشش که پنداری چاه بنافتن کنده اند آشامیده آمد دیگر و کوزه و آب
 و در مد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز شکست و دست بهم دادن آب و دانه بفرست
 سپری گشت و دو شمار و در تشنگی و گرسنگی گوشت پل فریاد از آن زاری
 و خوننا پشانی **فیاد** از آن خواری دینی برگ و نوانی فریاد و زنجارگی و حسنه
 و در **فیاد** ز آوارگی و بی سرو پائی بیسومین روز چنانکه در آن بختار سخن مرده آمد
 پاسبانان از سپاه چهار اجه آمدند و شستند و گوچه نشینان از بیم در آمدن یغیان
 رستند هر چه با و ابا و گویان رفتند و از سرهنگان و ستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خویش بدینگونه روانی گرفت که تا به بازار چار سو میتوان رفت
 آفسوی چار سو گشتنگاه و بیناک راه است از سوخته پاسبان برون و بهر اسب رهنمون
 فر و ماندگان بهدازد و روزه بر داشتند بکشتن و مشک و جنیک و گشت سیرغ و شمشیر
 داشت از هر خانه مردی داز چاکران من و تن رفتند چون آب نوشین و در بود
 و دور نیاید رفت ناکام آب نیم شور و در خم و سیو آوردند تا آن آتش که نام در کش
 تشنگی است بدان نمک آب فروشت برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که مار ازین پیش بر فتن روی نبست لشکر بان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
 دیده اند و نه روغن در آوند کفتم روزی خوار آن به سخن از آوند و انبان در روغن و آرد و بسیار
 روزی ما بر کسی است که مار فرونگار و سپاس ایندی بخشش ناگوار دل اهریمنی است درین روزها
 که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگردانیم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خورده نه خود بر و نه سپردیم تا دیده دیدنها نگردد هر آینه نیتوانیم گفت که گوشهای ما
 و چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و شکست نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
 ابراهیم و باران بارید چادر سیستم و نمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا
 بر دارد و بر روی زمین سحر و بار و این بار ابر گر انجای بهما سایه آب از چشمه زندگی آورد و هر
 آنچه سکندر در باد و خای جست این بزرگام شور را به آشام و در تنهایی یافت **غالب**
 نبود کوهی از دوست بهمانا از انسان و دهم کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آیین که
 سخن بیرون ازین نور و نور و بر سن تانی آواز پیشی در تندر گفتار اند از م و باره از کار و بار و نا
 و بود خوشتر آشکار سازم با ما هم ز داغ تازه بزخم جگر هم به یکان ز دل یکادش نشتر
 بر آورم و سال هر آغاز و شست و دو و یکین سال است که درین من خاکه ان خاکبازی و نه
 پنجاه سال در و زرش شیوه سخن با نکه ازی میکنم در نجیب باگی پدرم **عالم بیگ خان** در
 را که برده ایشل جهان آفرین فرادان آفرین باد چرخ هستی فرومردگی او و درین قصر **عالم**
بیگ خان بهما و مر ابر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیر فتن من بشمار
 و همین سال پذیرفت بخت بیدار من بهمانا هم او در دهم خداوند کار من بدر از خواب نیت
 شفت ستوده بهما هند میروری چهار صد سوار پا خیر **لار و لیک بهما** در پیوند چنان
 بهانفشی داشت و این بخشش آن بهانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو پیکر
 و شتر نهم با همی و در زبانی داشت پس از وی هر دو پیکر بسر کار اگر نری با و گشت
 و هر من و میرا و من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جا گیر

سرما که از آتش نازگشت چنانکه درین سال که یک هزار و شصت و پنجاه و هفت نویسنده
تا پایان پیرین از کجینه ملک شری دلی یافت ام از منی خود آن بخندان را در فراز و مرا کار با
ناساز و دل در اندیشه های دور دراز است پیش ازین تمنای دوشتم و بصری و دوشتری
نبود که ما پیش پنج سال است که دو کو و کو بی ما و دینی پدرم از دود و آن زن که خونش
بگردن بفرزند می برد و شسته ام و با آن شیرین گفتار آن خوشن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکری دوشتم ام اینک درین در ماندگی یابند و گل و گوهر گریبان و دوشتم پیر او را
که دو سال از من کوچک است درسی ساگی خرد باد و داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بخیز و ششست و بهوشش میزد و فاش می از خانه من میدست و گشتن
دوری و دهن را گام در میان زن و دخترش با فرزند آن کینه زن زندگی در گزشتن
پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کاجال دوریانی کهن سال و کینری پیر زل
بیگزشتند کس فرستادن و آن ستم کال را بدینجا آوردن اگر بباد و دوشتمی ننواشته
این خود گران اند و بی دیگر ویر دل از یار این اند و کوی دیگر است و دو کو و کو نازنین باز و
شیر و شیر و خورشید و سیه و دهره جویند و دست بردانی خواش فرستاده سیه چه جای این
گفتن است نازنده ایم گالش در آب و نان و چون بپریم در خاک خشت سخن است من
در بند آمم که برادرش بچون خفت و بر و ز چه خور و نا ای بدان پای که نمیتوانم گفتند
است یا به سخنی مردی نه بهین ناله و فغان بلیم + منی جان آفرین که جان بلیم + آنچه گفتیم
جانگیز است و آنچه نگفته ام روان فرست از کارا گمان چشم دارم که گوش بفرمایند
و چون بشنوند داد دهند در بیان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه بر تو ای جانگیز
فرمودن سوز و آزاره سر آمدن روز چراغ بباد و آفتاب لب بام را نامم دو سال است
که در ستایش مرا ای داد گر ای گیتی آرای شمنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملک و کلو
چکاره نگاشتیم و برشته یابی که است از دلی به بهی و از انجایه لشکران میرد و بشگاه

هنر پسند و داور نام آور لار و آلن بر ایما و در که بر روزگار گریزی بامن از مهر گسری
 روان پروری و شست روان و شستم پ راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم با تو
 گیتی شتان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه بر آب و نده بیونتهین
 است که او را ندیشید میگرفت که این کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
 ناگاه بیک چخته از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شنامه آن سحر
 بوستان سروری آور و نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بهار سید ماهر آنکه
 پیش شمشاه بر تندر و نر و یکان بارگاه فرستادیم برین نوید شهاد مانی جوادید و پیاو سرفراز
 شای روز و نگار شسته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **مستور ترنگش بیاد و بچکان**
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکامه که از لار و آلن بر ایما و نرسیده
 فرمان است که سخن پیوندا از تو مندا آئین نگار دارد و در گذارش آرزو میمان جی گری سر مانده
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش نامه بنام نامی گریه شمشاه بکلند
 به پیشگاه سکندر در فرید و نر لار و آلن **نواب گورنر خیرل بهادر**
 فرستاده آمد و دران پوشش نامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خردان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش و گاه
 شمار فرستاده و دهن بگهرا پناستن و بیکریه تر سخن داده و ادون و گنج قتلان بگرفت
 این سخن گستر ستایش گریه خوانی از زبان شمشاه و سه ایافنی فرمان شمشاه خوان نیزه
 از خوان شمشاه میخواید بهمانا با بخوان مهر خوان و سه ایافرتازی گفتار خطاب و خلعت و جم
 نان ریزه در انگریزی زبان بخشش تواند بود و الا کار فرمان **نواب گورنر خیرل بهادر**
 بیایخ مرده در مان و فره فرمان فرستاده آگهی داد که نیایش نامه رسیده به گلستان
 روانی گزید دل از لغزش سر خوشی چندان خوشی تن بالید که خود در تن و تن در چین
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش نامه گاشته ملک مشکبار فرستاد از جهاندا

بهایون غوی سبغ بتار مسطر سل کلک بها در کبیا سنج نگارش نیست ساز میدوار
 و آرزو شمار می افزود و دانم که اگر آتش داد از نهد رم نخوردی و از دست سپاسیان خدا
 ناشناس سپاس داده بابر هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابرگ ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر دیده بودی اینک آن بهایون نامه پاک سپاس
 از روی سرخوش من و کما به بازوی خود و بهوش نیست به نیست ویر کاله چند از جگر که در جوش
 گریه از قره برون بختیتم بهر نشان خون پالائی مراد در من است لب فی کشته خشم
 ناول شمشیرم + فی کشته ناخن پلنگ ششم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
 و ز زندگانی سیرم چهارشنبه سنی ام تمبر روز هفته هم از کشایش شهر دستک دروازه
 کوه جالی آور و ندک لیمایان بر خانه برادر بختیتم و گرد از کوه و کاشانه بختیتم میرزا
 یوسف خان دیوانه و آن فرات مرد و میره زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد و سالخورد
 بهمای و دستپاری و دهند که درین گریز اگر نیاز جای دیگر آمده در آنجا دم گرفتند
 در سر انجام آب و نان کوشش مرغ نداشته اند نهفته میاد که درین شهر آشوب گیر و دایره
 در هر کوه و بازار شتم را یک پنجابیت سپاسیان را نیز در خون نیز و انداز و الگینیک رفتار
 نیست اگر از زم در سر نشست فراخور غوی منشست و انم که درین ناخوشستان همه
 انست که هر که گردن همد از سر خوشی گرد زنده اند و چشمه پیرند و هر که چهره شود در کوه و ماه
 ستانی جانش نیز شکرند هر آینه بر شتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آواز نیز زمین است که پیشته کالاهمیر بایند و جان نیکز ایند کمر و انم در دوشه
 نخست سر ازین و پسین از زمین میروشته اند و شستن پیران و کوه و کان و زنان رز اندشته
 اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار باز ماندگار با ملک برین
 زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا برستان و دوستای ستم نکیوه اگر در ستایش و یاد و کوه
 ستم زبان شما بادل یکی است کرداریند و ستانیان یاد اوید که بے آنکه و شسته

از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس اند که خداوند کشتی گناه است بقدر و اندازه
 خویش خفتند و زمان بیچاره و کوه کمان در غور و گهواره راتن از روان پیر و دانشمند بیک گشتن
 را انگیزد که چون از روی کین خواهی بختی داشتند و بهر گوشمال گنه گاران لشکر آمد استند از اینجا که
 از شهریان نیز وی پر دستند بای آن بود که پس از چیره دستی و شهر دلی سگ که بر ازنده
 نیکو استند آنچه آن خشتی که بیداری آتش در جگر زبانه میزد و فرود خورد ویراندام زنان و کوه کمان
 تار موی نیاز و دند هم از بهر جدا شدنش از گناه گناه است که بچنان و جامه و جاز نمانداده اند
 و بیکس از کسی که از بهر باز پرس سوی خوش خوانده اند بارت داده اند از فروماندگان شهر بیک
 را بر دل رانده اند و اندکی همچنان در تب و تبیم دمید فرو مانده اند و در باره سیاهان گردان خواره
 هیچ فرمان نیست مگر در دیر در دین فغان و دین فغان را در مان نیست کاش در دنیا و دین
 را از مرگ و نیست یکدگر اگر کسی بودی تا بیتی و بهر گندی زوی ننمودی اینها بهر خود را بهر
 و هستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشک سنگان و نرو و اند و بدر بستگان
 هرزه گرد و هم را دل پر از دوست و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و خیمه اکتوبر روز اندوه
 اند و زو و مشنه پاشک گاهان ناگاهان گور که چند از راه دیواری که بدر و از دستگ است
 پیوسته است فرزای بی برآمده از اینجا بستان و در کوه خور و آمدند و چون دور باش سیاهان
 رجه نرند رستگه بهادر و سوزمند و نیتاد از دیگر غانهای کوچه ششم پوشیده جانی که نامه کار
 بود آمدند از روی خوبی و خوی خوش از همه کالا دست ببرد و خشتند و مرابان و کوه و کفر خورید
 و دود آید و تنه از تنه از بهر ایگان نگو که در سحر که خفتند و برونند و بگز استند و از کوه و در
 اند و تیر و تیر و آنهم بیخ و آنج و تب و تاب زفت ام پیش اندازده و آن و دشتور
 که نیکو بیرون بهار و که نیکو بیرون بهار و که نیکو بیرون بهار و که نیکو بیرون بهار و که نیکو بیرون بهار
 بر دند با من مری و مری سخن گفت و از من نام و از دگر این پیشه پرسید و بختی و دی بهر از دگر
 سوزی از آتش چادر و دگر دین را پاس گذردم و برون خسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بست و یک کجک یک پشیدله انواخت لیستن
 را شکفت دار انداخت خدا یا آمدن لفلط گورنر بهادر مفرده آواز و رسیدن نواب
 گورنر بنعل بهادر نوزده آواز شکون دار و بست و یک نوازی هوش فرای را میشو
 چیست روز و گر هیچ ارسویش نکاشت و بر آگی نفزو و مکر گمان کنیم که هموار سازندگان شیب
 و فراد کشور را در جای و گور بهر کشان پیر و زی روزی گردیدن باشند همان غامد که هنوز سر
 گرداگرد فرنگ فرنگ کرده در کرده در بیای و شمع آید و لکشتو بشور انگیزی و سوز
 بستیزی آماده اند و لیکه خون با و به پیکار بسته و دستی که بریزد دیدن کار کشاده اند و دیگر
 در سر زمین سوخته و نوه میو اتیان بدان سیر به ره ی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
 را ایند زنجیر بسته است و تملار ام نام پر نا خفتری کجینه در ریوا طری هنگامه آرا مانده است بنهوشی
 دیوای میو پیسته است این کرده را و ران و شت و که بهادر گانه با جهانداران سرتنگ
 و سینه است گوئی آب و خاک بهند هر سو کارگاه یا و تند آتش تینه است درین مام
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انهام آن ناپیدا اگر خبر گزشتن سبک است سیر
 داشته باشند روزن ویده بجا که اینا شسته باد جزر و زیسباه هیچ نیست که گیم ویده آن
 و بر نش وید ازین پندار روز سبباه خود چیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان وید میر آمدن حق
 و پانهاون بر شسته نه چیر و ن زمین بازار و کوی واز و در مکر سن چار سوی بیرون از ان
 روز که سرتنگان فرنگ سیر و نم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنج از زبان
 من به یکوید ب ندانم که گیتی چنان میرود و چپنیک و چه بد و جهان سیر و واز چن و با
 دار و مکرین و زخمای مردم میریز آن میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
 آنگشته اند و بکفر کردار های نگوید سرتیر و سبباه و در رخ آوخته اند تا چار جوار و ان درین سبب
 خسته و نثر ند میباید زیست هم آه گر باشد من ام و زمین سترای من بهر سراسر گار من
 بیانت که بر من بهر ویا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نثر

که من نارسخت غنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و بر استی رنگار
میخواهم دید به یکار است و دل در بند لب خاموش و در پوزه آگهی از درز بانها به شکل گوش
بدانگانی و انگاه درین نشین و بای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه و
کشایش شهر بایست نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر
گفتار و هنوز غنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین نگار برون یویم رازها
ناشنیده از هر سو فرارم و راز دانان روی پیشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش و
ویشی رویدا و از روی داد خرد و بر من گیرند و نوزدهم اکتوبر همان دو شنبه که تاش از سیاه
روزهای هفته همی باید سر و باد می چون اثر در آذر قشقان جهان را در خویش فرمود و همانا در یک
خشتین آن روز در بان و خرم روی تو لیده موی خرد و مردن پیرا و آویز و کشت که آن
گره و راه نیستی بخیر و زهد می تپد سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب تو سن ازین
تنگنا برون جهان از آب و آب بین گیر و مرده و موی دگر کن مجوی از سنگ و خشت پیرس
و از آثره و آثره مگوی دگر که چگونه روم و کجا برم دور کدام گورگاه بخاک سپرم از پیران
و دیباها که بپاس از یک چیز در بازار میفر و خشت و دران زمین کننده بهیل و کلند کار
کننده گوی میچگاه و در شهر نموده اندند و همی تواند که مرده را بیدار ببرد و بر لب آب و
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس سپای یکدگر و دشاوشش بر اهی گزیند و بجای
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنائی من بخشودند و بسر انجام کار که بستند یکی را از
سپاهیان بلیا که پیشین دو تن را از جا که آن من با خویش گرفته و رستند و تن مرده
خشتند و در دوسه چادر سپید که از پنجایر ده بودند بپیدند و به نماز گاهی که پیلوی
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساد را بجا نهادند و مفاک بخاک اینا خشتند و بر خشتند
یک درین آن که اندر درنگست بمبیت + شده و شاد و سی سال ناشاد زیست ++
به خاک بالین خشتش نبود + بجز خاک و سر و خشتش نبود + و ایا برین مرده بخشت

که نادیده در زیت آسایشی + سروخی بدجونی او فرست + دروشن بجا دیده میفرست
 این فرومیده هشت نکو بیده هشت که شست سال خوش و ناخوش زیت و او
 آن بیان سال ششمنده و بی سال هشت زیت در هوشمندی چشم فرو خوردن و هوشی
 نیاززدن آئین دشت و در بست و نهین شب از ماه صفر ۱۲۳۴ لیکر از و د و صد هشتاد و چهار
 جامه گزشت سل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف که زیتیتی بجهان ز خوش
 بیگانه + یکی در نخب از من همی تپه و شش کرد + کشیدم آبی و گفتم در یخ دیوانه +
 اندیشه سخن سان به آرش این نگارش رسانی باد که در یخ دیوانه باندازانده که فرخنده بجا
 یکنزار و د و صد و نو و در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانزده میتوان گشت با
 میماند همان یکنزار و د و صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست سل بنام کجور
 در غور است + بهر جانسته داری در اوست + نام او را ن از داد و دشتش بهره در +
 امین الدین محمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر +
 هفتی که شهر بر دست سپاه انگریز کشایش یافت اندیشه یاسا و در آرزوی به باد بگذشتن
 شهر گزیش یافت با فرزندان و پیر و گیان و سپیل و کماتیش چهل گاو در تزاریه و گشتند
 و سوی پرگنه لوهار و که به نشاندی جاوید تنغا جاگیر ایشان است ره سیر گشتند و
 گزار افتاد و در آن شهر مرغ بارگورستان نیه و بارگشودن و د و سه روز سهول و وی خاد
 در آن در تنگ لشکریان بنما پیشه بنگاه را فرو گشتند و خبر خشت تن هر چه بود ستمند
 مگر آن هر سپیل که بهر آن که شش و همدان به اندیشی سیر افتاد آن شویب بدر برده بودند از
 بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند شتمک بنما ویدگان و آزار دستبرد کشید
 به بیسر سامانی چنانکه دانی سوی و د جانده ره نور و شند ناما پسندیده که در حسن علیخان
 از راه مردی و جواغردی پذیره شد و خانه خانه شهابت گویان به د و جانده به درازی گفتار
 پیشکش ستوده بهر در و سروری با بهر سران آن کرد که خسر و ایران در خسر وی باها یون همان کرد

صاحب کشته بها در دلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرماندار او دیدند
 و او را بختی به پیغام رساند چون آرزو میسر باسخ شغفت و دیگر هیچ گفت و در آن یوانی به پیروی
 این خان سامانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن نشان داد و باس همواری راه گذارش گذارند
 که در آن روز سر نوشت و میرانی این خان می نکاشت میان دان که در هر دلی بر خداوندان دست
 یغما در از گشت و در دلی خانه های بی خداوند با مال ترکان گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند بقیه
 جانی که به دو جان بر دند بهد و زنی بیخامیان شد و اینها در خانه و کاشانه و کالنج و کوی و بیرون
 از گشت و کشت و کلنج هر چه بود بجا برفتند و از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گشت و زنی
 و پوشیدنی با اندازه نارموی و میان ماند و بر بیکان این خنثاید و این خانه ناساز و محسبه بگشتی
 این آرزو دگر را آرمشی پدید آید همانا شنبه بخت هم اکنون بود که این دو فرزند گانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم در آن روز از آرام زدند پس از دو سه روز ازین و دوا و سیبها و فرمان رفت بخت
 و محمد الرحمن خان مرزبان بهمرایدان که بزه مندان را آوردند آوردند و در آن کوشه
 ایوانی که آنرا ایوان عام نامند جادو کردند و بومی که مرزبان را بود و به بنیر جهان داری و بایج ستان
 سرکار انگلیزی و در آن روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علی خان تهرکیای نسخ نگار اجناسی که آنرا آورده
 بودند آوردند و در آن کوشه جادو گشت بگشت و خندند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و بیکستان
 خانه براند از خند و انداخته های شهریان بیا و رفت و شنبه دوم نو میر بهادر و تنگینان کنایک
 بهادر گده و داورای گرفتار آمد و عهدا یک بجای که نشانند شنبه شنبه در آن سران
 که در آنک جایجا و در از سید که جادو در انداز آمدن را به ناهر سنگ مرزبان بلب گده یک کس
 در شمار افرو و در از شیره فرار شد که مرزبانی بپیرامن و دلی که در شهر مایری به اجنبی
 و دلی می پیوند و از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست بهر و بهادر گده و بلب گده و لوهار و
 و فرخ نگر و در خانه و بایج و بخت جاست فرماندهان پنج سرزمین در آنک دلی خنثی
 گفتیم با گزینان و آن عوالتی دیگر و در یاد می و در خانه ناوک بهمرافشانه تا و کر حبش همان بخت

اینان از روزگار چیدند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزید بی آنکه گویم همان همانا و هنجار
ماند که مظفرالدوله سیف الدین جید خان ذوالفقار الدین حسین بن
حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر ابلهان بانسان و فرزندانش
برون فرستاد و خانه پیران در بایستهای گزینش بجایگزاشته راه بیابان گزیده اند مانند
جای این دوروشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیاچش در آری اگر نه با شهری یاد می برابر شمار می شمارستانی بدین بزرگ
در آن کنونه که سه تاسه از آدم ترا قوی بود و بجای و بتاریج فیت و ریب یافت و تری و تری
و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گزینش ده های ایوان و کله و ستایان و زیاده و دیگر
گسترده فی مانند آن در آن ماندن های بجای ماندن گاه شبی که ایستادن و زگره خدای را به کاسه
بود و در آن رخت آتش در گرفت و در بانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن نیست با خنجرهای بر می بدان نزدیکیست در آن نیم شب سرخ آتش نسبه و زان از فرام
بام همین نگر ستمه گری دو و نیمه رخ من می رسید و از آن سو که در آن دم باد به زمین میوزید
خاکستر میرا پای من ای افتاد آری سر و خسانه و سایه گلها گشت آورد و از آتش خانه بهشت
خاکستر چنانبارد و جیش فامه کردار کردار که بر قمار مونیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
آنگیخت که نگرستن آنرا در پادشاهان و گاه بیدون ازین نتوان سرود که اندی را از و با
مرگ بدان غم مگر که تفنگ و بر و چینه را در جسم بند چاقو بکفایتش رسن روان در تن
انسه دافره چند از آن میان زده ان نشین اند و شمرده چند از آن دو دمان آواره
روی زمین بر باد و شاها را که از آرمگاه که مانده تاب تو ان است فرمان گیر و دا
بانداز باز پرسه و ان است و کبای جبه و بلب گزاه و چارایشن آرای فرخ فکر راجد ا
جد ابروزهای جدا گانه بگلو آویختند که بی بدان سان شسته که کس نثار و گفت که خون
ریختند در ماه جوزی آنجا از سال میزار و صد و پنجاه و هشت مهند و ان فرمان از او

و فرزان آبادی یافتند و از حسن جا کما که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانان آواره را از بسکه از دستن بستره در دیوار خانه های آنان بستر است مردم از زبان بستره
این را بگوشت بخور که بجای مسلمانان بستر است مگر فرمانده شهر را از گفتار راز گوینان
غوی در دل گذشت باشد که کاشانه پزشکان را جز نذر سنگ بهادر فراهم آمد نگاه و پناه عایمان
است و شکفت که از سنگ گاه گرم سازان هرزه تازید و تن در آن بزم پاشند بدین اندیشه روز شنبه
دوم فروری یا اگر دمی از سر بنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با نصیب کس
دیگر از زندان آرمیده درون با خویش برادر بیستبار روزی چند همه اید و ریگانه داشت
بن آبروی بندگان نیز نگاشت بستم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با نو و زاده خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی هر خان اوست فرمان باز گشت یافتند
و آدینه و گرد از دهم در کمی تنی چند دیگر و شنبه بستر دهم فروری که کس دیگر باز آمدند
و از نیمه سحر و نتر و در لو خانه ماندند ازین آشوب که در همه سایه خاست و درین هزاره که در کوی
افتاد این درویش و لرزش بندگان بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با من تپانچی گرفت هنوز
آن روز و در آن شب نشاند و خود آن که نه بجایست همچنان بجایست همدین ماه فروری
که ازین شهر بنگل تا فروردین که روز کار روز افزونی فرزند نهاده هرست همه یک ماه
راه هرست آوان آمد آمد مهربان و او هر یک بر وین لشکر جان
لارنس صاحب چیت کشته بهما و ریلندی گرفت از آنجا که آیین من بعد و رانی که
بهر فرماندهی بدین آشور و نیره بدین شهر گر آیند و آن هشتم چکامه های ستایش نمود است
در ستایش آن دالاشکوه چامه در گیرند چشتم روشنی فرمان پیروزی در و آن فسرانی
با و فروری سه انجام داد و در روز آدینه روز دهم فروری بستر ششم فرستاد شنبه
بستم فروری سنگام شام بیت یک بانگ توپ یو غو یونک سنگ چکا هیشته فرود
کشتایش شهر بکنو بدین رنگ شنبه تا مد که شام دهم فروری فرود نهاده و ختر آسمان

سرو سی سالار نام آور که مندر تحف بها و در پوش بدان روش بر سپه رویان
 ستیزه جوی سپید اند که سپهری سپید آفتابیه دست مرخاد گفت چندان آفرین باد خوانند
 که لبش تنه زرد و ز بان از جنبش باز ماند جهان را تا بادی خروید و جهانیان را باز آید
 نوید که آرزوی آزادان نیک نهادن بر آمد و بدان وید که ان را در آنجا نیز روز و روزگار
 سر آمد و گر ه شود ه شد که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شاد و یانه چیزه دستی بود گردان
 سپاه پیروزی بستگاه و در نور داین نادر دیر شهر دست نیافت اند و لیرانه به تیغ زنی و
 دشمن افکنی شتافته اند و پس از کشتن و کشتن زی بنگاه جلوه یافته اند روز گیتی نبرد و چارشنبه
 بست چهارم فروزی بنگام همان پاشت ب بستان دادر آزاد و آسمان
 جاها مانده ماه ۴ فرخ روی فرخنده غوی حریف کشته بها و رستاره سپاه به
 نشان پشم خوش سر زمین آبی از آسمان آساستاره هزار ساخت سینه آواز بود
 دلهای خسته را به نوید مردم هر وار زم نوشت ک در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که ردا و شهر ۴ گونی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست
 و مفتاح فروزی چون روز شب گفت و از آن شب سه پاره گفت دود دل داد و خواهان
 بر ماه شب افر و ز بد انسان راه گرفت که نگردد گان بخوابست فغان برداشتند که ماه گرفت
 هم بود و شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش بر فاست داد و پذیرد بان تجور را بار و
 آرزو مند آن آرزو را ز هزار داند تا دانی که درین شهر زندان او شهر بیرون است نو خا
 اندرون درین هر دو جا آفتاب مردم را هم در آورده اند که پنداری پیکر و پیکری خرد شماره آگاه
 که ازین هر دو جندای خانه در روزهای جدا گانه به پیش پیمان جان باخته اند فرشته
 چارستان و اند مسلمان در شهر از هزار کس آفرین نیابی نامرنگار نیز در آن هزار است
 دیگر از آن بنوه که راه گریز پیچیده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سر زمین
 نبوده اند و بسیاری از گرانمایان که در اگر و شهر بد و که وی و چهار کردی در پیچیده دستا که

و گویم و کاذبه چون بخت خود بخوده اند درین گروه گزین کرده یا بود و باش شهر را حصار دهند
 و دریناوندان گرفتاران یارانش خوار نمند همانا چنانچه در آن هراتینه وادنامه های مردم
 از خواجه رستم گاری و آرزوی آرش در یوزده رواتی روستا و بیرون نیابی دوسه هزار
 درخواه اردکان غنی پسران بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم برپند و گوش بر آواز نایچه
 و چه شنوندند نیز دل از آرزوی پاسبان غیاثنامه و ستایشنامه که بهمنیار یام روان ششم
 عزیز است و در نیایند و آمدن بای و اور شستن و اور را دیدن از رگبزر اندیشه های بیسج
 در چ بیکر بسته است که نای سفین ازار باست که پنداری چار باست اگر روی براه آوری راه
 نگری و اگر بنشیند به پیرهن یعنی هنوز شکلی باقی بریتنیایی چیرگی داشت که روز و شب بنشیند
 آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور و آن بود من باز رسید پیشانی نامتیش خامه از پیشگاه و اور
 فرنگ آموز بدین فرمان نامه و رخ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
 تا بمیان بنگری و اور شهر بیاورد فرستنده همه گفتند و من خبر داشتم که این سودا مرد و پاسبان نشانی
 است امید فرمای و از پیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشاند را بافسر و دل بگاشتی
 که بی شایسته به نگارهای سرور و ادکته شهر آرای شهریان پرورش زانه چارلس
 ساکن در رس حساب کشته بهجا و رفت ستادم و نامه و نیزه بنام نامی ستوده نامور
 گیرنده بخوابش بافتن و برینه چنان با آن نامه همراه ششم چهارشنبه هفتم مارج
 از پیشگاه فرمانروا در باره خستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز نشانی
 و چشم رفته نشانی هیچ ندارد و هیچگونه ناکزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
 و هنگامه هر دو آرم و لایه و لاغ چون گنجینه شکسته بیده ام مرانان می باید بنیم که نان دو بین
 آرزو و بکدام فرمان درخور آید و نامگاه و چشمنه بهر دهم مارج آواز روان توانا ساز توپ
 بخورده رسائی فیروزی و گنجینه فروزه و بخت چید و بدست آمدن لکنه و دین شستن
 سپاه کینه خواه انگیزی و در آن نثارستان چنانچه و نخواه بود و نشین گردید آبادی آن

شهر و در بندوبار و دیار و دها و دیواری و انبوه انبوه سپاه بوده چنانکه در این
 این سوی رنگتاه بوده باشند و میک آن دیوار تا استوار به تند باد کوشش مردان کار ازیم
 ریخت باشند هر چند خرام پیاده و سوار گردان هر یک از این تلخیست باشد آری نسته این
 هر که شهر یاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانلاری بخشد تا گریه هر که کرد
 از فرماندهان عجب در شش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بر دست همان شست
 و در شش بهانیا نرسند که با خداوندان بخت خدا داد بخشند و ی سر فرو آورند
 و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکار نهند چون دانستیم که تیغ و
 تلکین و بخت و بخت بخشد که کشت گیر می کشند و ناخوشی از بهر حیثیت فرزند شیخ شیر
 را می پریم که درین پرده پوشش فراوانی دارد و چه کند بنده که گردن بند فرمان
 چه کند گوی که تن درند بدو چو گان را از دست و دم مایح در دل و دیوانه می خلد گیتی
 فروز دینی و نوروزی دشت و آن روز جهان نسوز را همدین روزی یاد و فرود
 این روز نشان می یافتیم امسال مگر این شمس شمع خاموشان است که از آمد آمد نو بهار هیچ
 گلابانگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه شرکان کدام است و از بهر
 گشتن روز و شب و شب و روز چه هنگام است اگر بگویم دل بندان را غار از خاک رست
 و روز ناچه جهان گودی خسرو روز از کار ساده ماند و درو غکوفی چند کم گیر و درو
 چند نامشینه و چند از هر میودن بره نسه اموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکند
 آری آفرینش اینهار برنگرد و و چرخ خبر به هر نیز گردش که مراد است از لا در و نور
 بر پیشین همگی هم نه بر گلزار از بخت گدازی سخن نه از نو بهار لب جهان از گل و لاله پری
 و رنگ من گوشت و دانی از رنگ بهاران و من مانند سبزه برگ سازند و خانه
 از بنیوانی نسل از مینالم و یسگالم که روز گاری بر دست اگر من که در کین اندوه روی
 بدیوار دارم سبزه و گل نگریم و مغننه خود را به بوی گل نه پیر درم از بهار چه کار از باز

مادان خواهد و راه ابریل که دو بهر هفت روز یک یک ه از اروی لا بشت است که سانی که از هر که
 حکیم محمود خان و نو افغانه باز مانده بودند از پذیرستند و از و ام بد حستند هر یکی راه خویش گرفت
 و آن سه هم در ناز پرورد با هم خویشان و خویشاوندان پیروه شینان و فرزندان سوی پیلاله
 رفت گویند هنوز در کمال روز را شب همی آرد تا سپس چه در سر دار و سر آقا می کشیدن
 را به نوازش این آواز ه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آبا و را که گزرگاه
 بد اندیشان بود به ناور و خور و از هم گشت و ندوان شهر را بهر گستر و داد و بسته شد و افش داد
نواب یوسف علی خان بهادر و فرخ نزار و دادند میدون آن بهیلا گری سزاوار اچا و
 در خور و آن سر زمین از روی فرمان پذیر می فرمان می اندامید که جا و آن فرمان را دادند
 سرانید که کو به انگیزی لشکر از و پیش که کوه شکاف پس از آن که شود و آن رود باره انگیزش و
 خاشاک تر و انسان هرزه سیز از بریلی بر کنار کشید چون چنین است زودا که اگر انجانی خود را
 سنگ لایع بجا مانده در شهر و در مستحار و دم را آسوده نگذارند و در به بگزیر و اسیر و آن
 آوارند روزگار سر آید و گشته شهر را بهیلا گری و در ایان داد گستر و آید سیز هم چون در و شینه
 نزدیکی با خفا میدی و در فر مانهای شهر بهادر و شینان را که در ار که گفتار اندامی مانند نزد
 خود تواند میدوار اند مشتاقان فرمان یافت که بفرده جان بخشی و نود و بخشش که تر از
 ما با شهروان که در و سوی لاهور ره آورد و حسین سوزگار از او اند زندگانیست آن
 شهر فرجام مانده و دیو و جادو نیست هر آینه ویرانیم یکبار این رود او مترا و است که از بشت
 و بیخ در و ج بهادر و سنگاه از او دیدن آن از سینه خن شود و و لشاد باشد بهر هم
 بست و در و هم چون هنوز بهنگام فرمانرا نی ستار و روز گذشت بود و در سر خرو روز که هر که
 بر نیزه دیگر و از او کناره و قاور نیزه بالا بلند گشته بود و که خوشش قیاسان یو آفتاب
 به خشار و روزهای که گشته ماه جوان لهای دوستان را با ناز سر خوشی و شادمانی از جا
 پیشت و خاکشری سوزنده هزار آتش بر سر و روی دشمنان ریخت و دید کشایش شهر

گو الیاء و بدست آمدن آن سنگین تر که جگر گوخته زمین است و سخت دل کو سار ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانه سی سرکشان آورده هم به فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چرخ آرزو نشان آورده یک پیدائی این روداد است که سرکشان گو الیاء را
گرفته و ستاننده بلج و ساد هم را چه حیاتی را و شهر و شهر باری و قدرت و به
اگره رفت و از جهان بان انگار شمشیر یاورى جست و سپیدی گران به باری گری یافت
و نیز او بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه و اگر همه انجام گیر ایان هر سوه
جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو الیاء رود آورده اند و در دنیا این است
نمایان خورده اند پس درون روزی چند بسته و نترند به بهتری و در هر آزاری و نیش
نور و نه و پیاکان کار جابجا بخوری گشته که دند بار گیان و شت پیمای را در بیابانهای بی گیس
سینه بر زمینهای پستی و باران کرده را در گزرها های آب گل اندای یابی باز کشور بند
بدانسان شمس و خورشید که هر گونه رانج و سر سبزی انگار و بلخ و هرگز از در آبا و بی
بازار گرد و نامرنگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذارند
چنان پدید است که اکنون از روزگار شصت و سه درنگ و تپ است
تا جاره آواز و لاله از جاد و نوای شمس که از من بردان و روشنش در و با و با و یکم و
بدانسان که مقررده از مقررده دیگر اندر ز پذیر و دیدن نه هر چه خود را اگر شاد توان گفت
باری از بند سنج از او سبک نه هر چه درین که پیمای و روزگار و بر وید کل و شکند و دیار
پیشی تیر و دیاه و اردی پیشات و بیاید که خاک با شمس و خشت و بدرستی که رهنمون
شماره از او گان نیست من خیم مسلمان که هم از دنیا بچند آئین و کیش از آدم و حسم از رنج
شکین بدنامی خویش را رسته پیوسته خوی آن و شست که انبب بر فقر و تنج پنج خور و سینه
و اگر آن نیافتی خوابم نبردی درین هنگام که باده فرنگ و شهر بسیار گران است و من پدید
اگر جو از غم و خداد دست خدا شمس و زیاد دل و اس و اس و اس

باد و تشنگی که در رنگ بافریج برابر و در بوی اذان خوشترستی تا بر آتش آب نبرد می جان نبرد
 و از بیک تشنگی مرد می پالاند و در دم دایه زهر در محبت از باد و ناب یکد و ساغ و محبت +
 فرزانه همیشه از تشنگی بدین آبی که برای خود سکندر محبت + از داد و توان گوشت دیده
 را ناگفته نتوان گوشت این نکویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوکشتش در پرخ
 ندهشت چون سر زشت آسانی بدان یار نبود و رستی کار و خوار نمود آبادی و ازادی هندو
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان و ادران رخ نموده است باری بدانند شی کار ساز
 این بی پسندنگی گوین را در این آرمش و بار بوده است کو تابی سخن تکلیف کس است نیک
 مردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزیننده با آکی پای پیوند که من شنائی
 در میان نیست ناگفته نشینی و هزبانی و گاه گاه لغو ستان ارمنی بر من سپاس نه
 و داد و هزبانی میدهد و یک از آشناد و کان و شاگردان من همیر است که بر نانی یک
 نهاد و نیک نام است در راه پاس مهر نیز گام است ہی آید و اندوه سیر باید و یک از مردم این شهر
 ویران نمیه آباد شیو جی رام بر من بر هاشم اذ که جوان خردمند و مهربان فرزند
 در ویش و لریش را که تنها میگذارد و بدانند از ده تاب توان خویش فامیری و کار سازی
 بیکای آرد پیش پال ملک که نه جوان نیکو ی پارساست نیز چون پدر خویش در زمان
 پذیر می چست و در اندوه کساری یکتاست از دوستان و دوست آن سپهر هر راه و هفته
 شیوا زبان هر کو پال گفته که درین فن همه و هزبان آواز من است و از آن رو که در سخن
 آموزگار خود هم میگوید شنش با انهمه خوبی خدا داد سزایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد
 همه تن هر و با آرزوم اور سخن سر و سخن بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جادرون جانش
 داده ام میرزا گفته مهر خویش را دام از میر طمعه سفته ز زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میفرستادین سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و فیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی هم
 ناگزارده نماد و نیز چون دوستان این دهستان است نهند و ریابند که شهر از مسلمان

تنی است شبانه خانهای این مردم بجزاغ است و روزانه روزن و دیوارهای دودن
 شهرش نای هزار دوست که دهر کاخانه گاه و دهر سرای آشنائی دست درین تنائی جز خانه
 هم نای دی و خیر سایه کس به پای دی نیست لب اکنون نم که رنگت ویم بهیر سد تاریخ
 بخون دیده انشوم هزار باره و پیکرم نه در دود و ریخ است جان و دل و در بستم ذخاره
 و غار است بود و تار اگر در شهر این هر چهار تن بترست به یکس گواه یکی من نیز نیستی
 شکوفه کاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر و بیخ خانه از کاو کا و خاک نیز بخانه ماند
 با آنکه خانه لکن و راز دستی نیایان هر کرانه ماند سوگند میخوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
 در سرانه ماند کشایش این گره و خوار کشای و یکپویدائی این رستی دروغ نه آنست که
 در آن هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند که با لوثی آنجه بین کوید خیر با سه گران دراز
 زیور و خشت هر چه داشت نهائی در خانه کالی صاحب پیر زاده فرستاد تا در انجا و نهانخانه نگاه داشتند
 و در یکی انباشتند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکریان فرمان نیایانستند بر ازوان
 آن راز با من میان نهاد کار از دست رفت بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن دوم
 و خود را بدان فریفتیم که چون رفتی بود نیک است که از خانه من نرفت و ابدون که این جولائی
 ماه یا نهم است و درین پس سرکار اگر نری را سر رشته باز یافتیم است
 بفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان دتن هی پر درم گونی دیگران نان بخورند و من خانه
 بپوشم نه ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برنگی از گرسنگی مرده باشم از آن بلی
 خواران که از پیش بایستند درین رستاخیز دو سه تن از من گسستند هر آینه انیان را نیز
 بهیاید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزینست و کار بیکار گزار از پیش نتوان بود و برون
 ازین گروه خواهند گان و گر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند و درین ناخوش
 هنگام نیز به نای با نگر ای ناخوشتر از خروش خردس بی هنگام همین نازند اکنون که فشار از آرا
 تنائی و گذارش بجای روانی روان و تن را بهم بزد و ناگاه و در دل فرو و آمد که به آراستن

نظاره نقش با عیانی نظرت	اندیشه گنجهای آشکار فیت	جام از خراب روشنی آفتاب فیت	بزم از بساط طاهر نوبهار فیت
رو سخن معانی که در گل گوید	بانگ تلم نشاء قوای هزار فیت	بر هم زدند قاصده که کن فیت	هر کس نشاء تازه زهر بیکار فیت
خفین سحر غایت دلفش سید	ذوق مسیح بر تپنده دار فیت	زهرن متاع خوشین است فیت	کودکی ضایع هنوز آموگار فیت
عاشق سیکه شاد بیدار	از بهر خویش علم کسل غمگین فیت	خون گشت دل و اگر حسرت	چشم سیه را بغیر اسواریا فیت
گر زاهد است نیز در میان	در محرم است نیز زنده نیایا فیت	قتل دل عدو که کشتن فیت	زهار او کینه دندان فیت
افتنم هم مضایقه در خمی فیت	خود خفتن این رنگ و دنیایا فیت	عنوان ملک و رقم فرد فیت	بستان آن زو خیمه میو دار فیت
دولت بدست که کشتن فیت	ملک آفرین سر و که دولت فیت	از نظام شاهی این فیت	سود و سرور و دل افش فیت
بزنندگان بند بخت و از کرم	و کس و یکا که در فتنه و زور فیت	جشنی بکار ساز و اقبال فیت	کاقبال ناز را بمنتش ساز فیت
باله چنان ناز که بپزند تاج	از سیکه تخت بگلی بهار فیت	ناز و چنان خویش که باله فیت	از سیکه تاج کامل اندک فیت
باستی نیم از بی تمسک تاج	نازم فردنی که جواهر فیت	با قوت سانه چرخ که کن فیت	آور و هر چه در کمر بهار فیت
سکه که نقش کنی زمر و شیشه بود	در سینه غار رخسار فیت	خویش را بچشم که بفرود فیت	تیرانه آید و کمر بهار فیت
جشن کشیدن شاه سپهری بود	ساقی گری که در آن فیت	زین پس بسایه مردم فیت	از دور و دشتها که چرخ فیت
همه نخست بسته ده انگو ستر	در دشت سیکه درین فیت	رخصت یکدیگر بهار فیت	و اندکی سویر و این فیت
آورد که نه نشاء رنگ و بو	با خوشین سو هر چه فیت	کل با خوشین گنگ فیت	آورد که بیا نشاء رنگ فیت
در راه پایم و در میان فیت	در نیم قوت و در فیت	موجیک آید که خمار فیت	بجوشی که خون فیت
روز یکدیگر بران فیت	نوسن شرف بیکه فیت	از که در راه بلی فیت	و خط جاده فیت
رو کارگاه و در فیت	چشم غمزه سمره فیت	باشد بجای شیشه فیت	بالیدش سر و کینه فیت
تاج و کین شاهی فیت	این هر دو که فیت	فرمان دای که فیت	شد تاج سرفراز فیت
زینسان غضب نایه فیت	صد بارم از که فیت	و انم که فیت	خارج بریده فیت
آری چه چنین بود که فیت	آمان هر دوش سر فیت	که از هجوم لاله فیت	خاک از نم و دین فیت
بخی آنکه خوشش رنگ و بریان بود	و امان گل فیت	امروز لاله را فیت	و بختان دینی فیت

[illegible]

